



ما با همه فرق داریم!

آقا ۵ تا دختر داریم یکی از یکی شیطون تر و شلوغ تر و درس خون تر این درسخونو راست میگم تا

حالا پایین ترین معدلی که گرفتن ۱۹/۲۱ بوده بین دیگه با چه عجوبه هایی طرفیم

اینا از اوناشن که همیشه جواب تو آستین ، خلاصه کنم هف خط روزگار که میگن اینان هیچ نقطه مشترکی تو

رابطشون ندارن اما با هم دوستنوبه شدت پشت همین

تلاش میکنن که تو زندگی همیشه با هم تویه راستا باشن و پله های ترقی رو با هم طی بکشن ، اهم اهم ، ببخشید

خط رو خط شد ، منظورم این بود که با هم طی کنن حالا میریم که داشته باشیم ۵ دخی شیطون و....

زیبینگ زیبینگ

-کیبیه ؟

حافظ-منم باز کن.

-! تویی راستی خریدی ؟ حافظ-

چیو؟

-حافظ میکشمت. حق خونه اومدن نداری تا نخردی.

حافظ-آخ آخ باشه باشه باز کن حالا فردا میخرم آبی خوشگلم . الان مغازه ها بسته س ت

-نخیر همین که گفتم . پس شبو با گربه ها سر کن . خدافض.

حافظ-زهرا...زهرا صبر کن ، زهرا

ما با همه فرق داریم!

- بی اعتنا به صدا زدناى حافظ رفتم سر فیلم دیدنم

بزا همون بیرون بمونه، بیشور شرطو باخته انجامشم نمیده ، قرار بود اگه شرطو باخت یه نیم ست نقره برام بخره ،

هنو نخریده ، زبونم مو در آورد انقد بهش گفتم حالا شبو با گربه ها صبح کرد حالش جا میاد.

[ساعت ۲ نصفه شب] حافظ-

آخخخخخ پااااااا

-! حافظ توپی چرا تو راه پله خوابیدی خو بیا...چی؟ تو اینجا چه غلطی میکنی باز به اون حامد گور به گوری رشوه

دادی درو باز کرد ای تف به روی آدم رشوه خوار خودم بهش حق العمل «اشاره به حق السکوت» دادم که درو باز

نکنه نامرد هم از توبره میخوره هم از آخور

مگه دستم بهش نرسه از وسط به ۱۶ قسمت نا مساوی تقسیمش میکنم اصن مگه قرار نبود تو بیرون از

خونه بخوابی سرویسمو نخریدی سرویسمم کردی حالا ام پرو پرو اومدی تو؟ بزمنم دک و دهن تو سرویسه اومدم

ادامه بدم پرید وسط حرفم

حافظ-واای سرم رفت نفست زرفت ، خو عزیزم بزا بخوابم قول میدم فردا برات بخرم دید که چیزی نمیگم جلو

صورتتم بشکن زد اومد بهم دست بزنه سریع گفتم : جلو نیا حافظ- چرا؟

-بس که حرف میزنی سرم رفت ، اومده بودم خیر اموات عمه نداشته سکینه خانم ، همسایه مامان بزرگ دوستم

برم دس به آب یه احوال پرسى کنم بیام هی حرف زد ی

الان انقد شدیده نمی تونم تکون بخورم.

حافظ-اوه اوه بیا برو الان به گند میکشیمون.

-واای ، اومد، ریخت به خدا ریخت ، همین جور که میگفتم ریخت دویدم سمت مسطراح.

ما با همه فرق داریم!

از لحاظ ظاهر پوست گندمی ، چشم های درشت مشکی ، ابرو های مشکی که خدادای بین و دور ندازه ، پیشونی بلند ، دماغ متناسب با صورت ، لب های باریک و کشیده صورتی ، قد متوسط رو به کوتاه یعنی ۱۶۰ و در آخر یه هیکل بی نقص از من یه دختر ۱۵ ساله ساخته

دیگه دیدم صدای فحش دادن شکم داره در میاد ، جلدی پریدم تو آش پزخونه و شروع کردم به پر کردن خندق بلا

تا غروب خودمو سرگرم کردم و البته یه سری اطلاعات هم به دست آوردم تا حافظ بیاد و با هم نقشه بکشیم . تو افکار خودم غرق بودمو داشتم با شاهزاده سوار بر اسبم شنا میکردم که صدای حافظ و شنیدم : سلام اهل بیت من اومدم مامان- سلام پسر خوش اومدی

یه گوشه نشسته بودمو داشتم موزیانه و البته با شیطنت نگاش میکردم که گفت:خاتون سلام کردما...

(-جیبییغ(مامان این نفله رو آدم کنا ۶۷۲۹ بار بهش گفتم به من نگو خاتون یعنی اگه ۲۱ سال خر تربیت میکردی تا حالا آدم شده بود.

حافظ-آفرین آفرین نفله صفت جدید تو فرهنگ لغاتته.باشه حالا ببخشید حواسم نبود ننه سمر.

-باشه آقا حافظ اذیت کن می خواستم خبر مهمی رو بهت بگم حالا اگه گفتم.

مامان همون موقع چشم غره ای بهم رفت و گفت : زهرا خانم لازم نکرده هنوز هیچی معلوم نیست.

منم یه لبخند زدم و با یه چشمک به حافظ رفتم تو اتاقم

حافظ هم بعد از چند لحظه اومد و به محض بستن در فوری گفت:چه خبره ؟

-هیچی خان داداش قراره تفریح کنیم.

حافظ بعد از چند لحظه فکر کردن با ذوق زیاد گفت :ایول بزن قدش

ما با همه فرق داریم!

خوب بزارید واضح تر بگم منظور من از تفریح ، خواستگاری رفتن برای حافظ بود که همیشه اولش کلی ناز میکرد اما وقتی میرفتیم ، برنامه ها داشتیم طوری که دهن دختره رو سرویس میکردیم و دختره دیگه فکر ازدواج رو از سرش بیرون میکرد.

حافظ- خوب حالا چه جور کیس های هستن ؟

-مامان یه ماهی هست دنبال کیس مورد نظرشه ، حالا بقلش یه دونه موس هم پیدا کرد ه

حافظ-موس ؟

- آره دیگه ، یه دختره هست یه کم ریزه میزه ست.

حافظ- خوب حالا چه جور کیس های هستن ؟

منم با هیجان شروع کردم تند تند تعریف کردن :خوب تا اونجا که من اطلاعات دارم،

یکیشون خیلی گنده ست ،مثه تانک ذوالفقاره، طوری که اگه بخواد یه کم تند تند راه بره نه تنها زمین بلکه همه جای خودشم میلرزه ، اسمشم مهتابه ...

یکی دیگه اش هم همون موسه که گفتم خیلی ریزه میزه است ،چهره خیلی با نمکی داره

، خیلی مهربون و اگه بخوای ریش کنی خیلی خری ... اسمشم شبنمه

کیس بعدی هم دختر خیلی خر خونیه ، لیسانس دامداری داره و هنوز هم داره درس میخونه مامان و باباش به زور می خوان شوهرش بدن ، یه عینکی هم میزنه که اگه بخواد برش داره خیلی جلبک میشه ، آهان اسمشم سیماست

خوب .. حالا خوب گوش کن این یکی خیلی مهمه این یکی اسمش بهاره اس

از همه کیس ها خوشگل تر و با نمک تر و سر زبون دارتر و از همه مهم تر خوش هیکل تره ... آشپزیش متوسطه ، برا مردا خیلی ناز داره به خصوص شوهر آیندش،دهنتم ببند آب داره ازش میچکه ندید بدید ، بزا ادامش و بگم ، اما حافظ-

اما چی ؟

-هفت تا داداش هرکول تر از خودش داره که اگه دختره دستش و با چاقو بیره و یه آخ بگه

ما با همه فرق داریم!

داداشاش میریزن رو سر شوهرش و کیسه بوکسش میکنن

آخریه هم تو یه خانواده فیس فیسو ان ، خیلی به طرز وحشتناکی وسواسی هستن ، دختره خیلی آرایشیه ، خیلی هم

با ناز و ادا صحبت میکنه و از اون سوسولاست ، اسمشم سانازه



«هفته بعد»

حافظ

مامان -حافظ...زهرا...بدوید دیگه دیر شد.

-مامان شما با بابا و حامد برید منو زهرا زود میایم.

مامان- نه اینجوری زشته

زهرا- مامان شما برید بگید دوما با خواهرش رفته گل بچینه زود میاد حامد- اصولا با عروس گل

میچینن زهرا- حرف نزن بچه دووووووخته بنوش

بابا- فاطمه بیا بریم این دو تا هم خودشون میان مامان- باشه پس

زود بیای د - باشه باشه ... خدافض.

بابا- خداحافظ بریم فاطمه،،حامد بیا،،،،

بلافاصله بعد اینکه باباینا رفتن منم رفتم آشپزخونه زهرا هم پشت سر من اومد زهرا- خوب من پیاز می خورم

تو سیر ترشی

-من سیر ترشی دوست ندارم در ضمن تو آخرین خواستگاری که رفتیم من سیر ترشی خورده بودم حالا نوبت تو...!

زهرا- خوب ابله جون اون موقع منم سیر خام خورده بودم . حالام یا میخوری یا منم باهات همکاری نمیکنم

-باشه بابا، باشه حالا از خدایم هست همکاری کنه ها فقط ناز داره زهرا- خوب حالا که

سیر ترشی رو خوردی بیا اینو بگیر دماغیش کن

- برای چی ؟

زهرا- خوب ابله خان دستمالو بگیر دماغیش کن تا هر وقت رفتی تو اتاق ازش استفاده بهینه کنی

- ایول تو هم ترشی نخوری یه چیزی میشی ها

زهرا- فعلا که تو ترشی خوردی - حالا من

دماغ از کجا گیر بیارم

زهرا- از تو استغفرالله... از تو دهنت ، خو از تو دماغت دیگه

- خو چطوری... ؟

زهرا یه نگاه عاقل اندر سفیهانه انداخت و گفت: خر خوبم دستمال و دور انگشتت بپیچون بعد انگشتت و ببر

تو دماغت و دور تا دورشو زیارت کن بعد از عملیات ویژه دستمال و جلو زهرا گرفتم و گفتم : خوبه ؟

زهرا- اه اه تو این همه دماغ داشتی و میگی از کجا بیارم ب زار تو جیبیت حالمو بهم زدی برو الان مامانینا زنگ میزنن

اومدیم راه بیوفتیم که چشمم به سوراخ جوراب زهرا افتاد ، با تعجب رو بهش گفتم: زهرا جورابت سوراخه ها!

زهرا با لبخند برگشت و گفت : میدونم

بعد انگار چیزی یادم اومده باشه بدو بدو رفتم اتاقم و با یه جوراب سفید که از کثیفی بسیار سیاه شده بود و از ۶۹ جهت هم پاره شده بود و بوی گندش همه جا رو برداشته بود اومدم

زهرایا دیدن جوراب توی پام با تعجب گفت: اینارو از کجا آوردی ؟ منم با لبخند گفتم: از یکی از

دوستام قرض گرفتم برا امشب ببوشمش زهرایا- آفرین بالاخره مغزت به کار افتاد . بدو بدو دیر شد بدو بعد راهشو کشید و رفت.

زهرایا- وایسا وایسا ، همینجاست

- ای جووووون سانازینا اینجا زندگی میکنن زهرایا- جیگر کلاه قرمزی ، این خونه نه خونه بغلیش

-امممم...بازم خوبه بدک نیست زهرایا- بریز

بیرون بریم

- چیو ؟

هانیه- هیکو دیگه ...

-باشه بیا دوتایی بریزیم

بعد از اینکه زنگ در زدیم و رفتیم تو دیدیم جلو در صف کشیدن اول بابایا بعد مامان

بعدم ساناز خانم

بعد از احوال پرسیدیم دختره ساناز بخاطر بوس محکمی که زهرایا روی صورتش کاشت با اون بوی گند پیاز که از دهنش

پخش میشد مژگن روی دیوار سفیدش ده مامانه هم به همین دلیل بنفش شده بابایا هم چون من جرأت نکردم

ببوشمش دُز حال به هم خوردنش کمتر بود و قرمز شده بود

خلاصه بعد اینکه رفتیم نشستیم و نگاه های ترسناک مامان و بابا رو تحمل کردیم و البته حسابی از خودمون پذیرایی کردیم ، دیدیم نه این بحث اقتصاد و ترامپ و لامپ و تراس و اینا هنوز ادامه داره همین موقع بود که به زهرا علامت دادم یه کاری بکنه ...

زهرا هم با کمال خونسردی یه پاشو که جورابش سیب زمینی داشت رو انداخت روی اون یکی پاشو انگشت هاشو تو هوا پیچو تاب میداد که مثلا بهشون باد بخوره بعد با خنده گفت: خوب دیگه بهتره این دوتا گفتار میگن ، شغال میگن ، گوزن میگن گراز میگن حالا هر گوه ، چیزینی هر چیز عاشقی که میگن برن تو اتاق با هم بصحبتن

یعنی به زور جلوی خودمو گرفته بودم که نخندم که چشمم به ساناز افتاد که از زور حرص قرمز شده بود

بعد از اینکه نگاهش به من افتاد با حرص رو به زهرا گفت : زهرا جان عزیزم دوتا کفتر عاشق میگن ، کفتر ، عزیزم تحصی لاتت چقدره ، فک کنم سوادت نم کشیده ؟ زهرا هم با نهایت خونسردی گفت : نه عزیزم سوادم نم نکشیده از زور سواد زیادیه آخه میدونی نه اینکه کفتر جماعت مثانه ندارن و هر جایی رو گلچین میکنن خواستم یه وقت اتاقت گلچین نشه حالا اگه خودت دوست داری گلچین بشه بهتره که بگیم دوتا خر عاشق چون اون گلچین هاشم به درد میخوره ...

زهرا اینو که گفت همه داشتن با حرص نگاهش میکردن ، خود زهرا هم که با کمال پررویی سومین موزش رو داشت پوست میکن دمنم که دیگه شهید شده بودم از زور و پیره زیادی ..

که مامان قبل از اینکه بابای ساناز بخواد پشیمون بشه گفت : ببخشید دختر من یه کم شوخه به دل نگیر ساناز جان ، حالا آقای احمدی) بابای ساناز(اگه اجازه بدید این دوتا جوون برن تو اتاق صحبت هاشون رو بکنن

بابای ساناز هم با عصبانیت و از سر ناچاری سرش رو تکون داد و گفت : البته ، ساناز دخترم آقا حافظ رو به اتاقت راهنمایی کن

بعد از اینکه رفتیم تو اتاق اون روی تخت نشست و من روی صندلی میز کامپیوتر و پاهامو روی تخت آویزون

کردم

ما با همه فرق داریم!

بعد از این کار من دختره اخماشو تو هم کشید و رفت در دور ترین نقطه تخت نشست بعد از اینکه یه کمی صحبت کردیم همون دستمال دماغی رو بیرون آوردم و به قول معروف ، یه فین حسابی و پدر مادر دارو صدا دار کردم که دختره یه عوقی زد

بعد با دیدن دستمال من یه جعبه دستمال کاغذی با یه سطل آشغال جلوم گرفت و گفت:

بفرمائید یه دستمال دیگه بردارید ، اون دستمال دیگه قابل استفاده نیست منم با اخم جوابش رو دادم :

ساناز خانم یعنی چی دیگه قابل استفاده نیست ؟ می دونید این دستمال چقدر بارزش و مهمه ؟

این دستمال از بابابزرگ خدا بیامرزم بهم ارث رسیده.

دستمال و بالا آوردم و ادامه دادم :همه دماغ های بابا بزرگم روی این دستمال جمع آوری شده . الان این دستمال

بوی دماغ های بابا بزرگم رو میده که انشاءالله درآینده بوی دماغ های من و بعد از من بوی دماغ های نوه ام رو

میده لطفا دیگه این حرفو نزنید.

ساناز وقتی عکس المعلم رو نسبت به حرفش دید با ناراحتی و مظلومی جعبه و سطل رو آروم گذاشت کنار و گفت :

یعنی از من که اومدی خواستگاریم مهم تره ؟

منم یه نگاه دوشک به دستمال و ساناز انداختم و گفتم : نمیدونم باید بهش فکر کنم.

حالا اگه واقعا می خوام بدونی دو هفته دیگه بهت خبر میدم.

حالا این دختره مونده بود بغض کنه بزنه زیر گریه ، یا بیاد از حرص موهای منو بکنه ، یا از تعجب دهندش وا بمونه ، منم

با دیدن این وضعیت خواستم جو عوض شه بخاطر همین گفتم : خوب ، حالا بیخیال اینا ...با من ازدواج میکنی ؟

دختره با بهت و چشمای درشت گفت: محاله...

منم گفتم: وایییییی.... یعنی محاله که با من ازدواج نکنی ؟

دختره با جیبیغ : محاله که ازدواج کنم م م م !!!

* * * * *

مامان- بخدا یه کارایی میکنید آدم دیگه فکر ازدواج تورو از مخش به طور کامل خارج کنه

- مامان من که گفتم نمی خوام ازدواج کنم.

زهر- ایشششششش حالا یه جوری میگه نمی خوام ازدواج کنم هرکی ندونه باور میکنه حالا خوبه از خدایم هست.

با ویشگونی که از پاش گرفتم ادامه حرفشو گفت: آآآآ آخ یی منظورم این بود که از خدایم هست ازدواج نکنه.

مامان- محمد حالا خواستگاری بعدی رو کی بریم ؟

بابا- خانم همین الان داشتی غر میزدی به جونشون لااقل بزار فردا قرار بعدی رو بزاریم.

با این حرف بابا ،مامان یه چشم غره و بعد یه نگاه چپکی بهش انداخت که بابا فوری گفت:همین فردا شب خوبه.

-زهر! امشب قراره کیو دست به سر کنیم ؟ زهر- فک کنم...

امممم....مهتابه ، آره آره مهتابه. به محض اینکه از اتاق در

اومدیم مامان و بابا به جورابامون نگاه کردن آخه دی شب

حیثیت و آبرو براشون نداشته بودیم.

بعد مامان با یه اخم وحشتناک که تهدید هم توش بود گفت:همین الان با ما راه میافتید میاید ، هیچ بهونه ای

هم قبول نمیکنم.

زهر- آخی چشاش ترسیده.

ما با همه فرق داریم!

مامان خیلی تیز برگشت و گفت : چیزی گفتی ؟ زهرا با ترس گفت : نه

گفتم حافظ چقدر مונگوله!

بابا- نمی خواد خودتو از اون برتری بدی جفتون لنگه همید.

منم قیافمو مظلوم کردم و گفتم : ای بابا من یه گوشه داشتم ماستمو می خوردم!

زهرا- ببند بابا بیا بریم دیر شد.

حامد- آبی داداش چیو ببند ؟ زهرا- زیپ

شلوارشو عزیزم زیپ شلوار

بعد از سوال های پی در پی حامد بلاخره رسیدیم خونه مهتابینا به محض اینکه بعد از کلی احوالپرسی نشستیم رو مبلا به زهرا چشمک زدمو اونم موضوعو گرفت و با لبخند شیطانی یه چشمک به من زد.

مامان با لبخند: خوب مینا خانم «مامان مهتاب» ما کی میتونیم عروس خانمو ببینیم ؟ مینا خانم- مهتاب مامان

جاااان....چای رو بیار عزیزم.

اوه چه لفظ قلمم میاد

زهرا یهو با وحشت گفت : یا ابرفض ، مینا خانم خونتون ضد زلزله ست ؟ انگار داره زلزله میاد یا علی ... خدا من هنوز جوونما....آرزو دارم...هنو....ااا مهتاب جون تو بودی با راه رفتنت زمین داشت می لرزید ؟

آخه نکه یه کمی ... ! ... یکمی هم که نه از حق نگذریم خیلی چاقی ، وقتی راه میرفتی فک کردم زمین لرزه اومده .. به هر حال از جوونیم ترسیدم.

در این حین مامان یه سرفه الکی کرد و زهرا با نگاه های خشمگین مامان رو به رو شد.

البته مهم بی نصیب نموندم چون نیشم وا بود.

وقتی مهتاب چای هارو تعارف کرد به به چه چه مامان و بابا به راه بود.

زهرا هم که همش قیافشو چیل چپوک میکرد ، منم که کلا بووق همش نیشم وا بود.

وقتی مهتاب اومد به من چای تعارف کن زهرا خیلی هول گفت: مهتاب جون مهتاب جون مراقب باش یه وقت چایی هارو نریزی رو داداشما بلاخره بعد عمری خواستگار اومده!

مهتاب که کلا قرمز شد بود با حرص گفت: نه زهرا جان مراقبم همه که مثل تو نیستن

زهرا- اون که البته بخاطر همین اصلا گفتم همه که مثل من نیستن بدون هیچ عیب و ایرادی کارشونو کنن

بزرگترا کلا بیخیال بحث این دوتا بودن چون خودشون داشتن صحبت میکردن.

مهتاب با عصبانیت گفت: گلم زهرا جان تو قهوه خونه کار میکنی که تو چای ریختن و آوردن ماهری ؟

زهرا- نه عزیزم تعریف از خود نباشه اما انقدر که برام خاستگار اومده و چایی آوردم که دیگه خیلی ماهر شدم ، البته ناراحت نشو منم اولاش مثل تو بودم.

مهتاب که تقریبا کنار من روی مبل تک نفره نشسته بود ، طبق نقشه یه سوسک پلاستیکی جلو پاش انداختم و به زهرا یه چشمک زدم که زهرا به حالت نمایشی دستشو گذاشت جلو دهنشو بعد یه جیغ خفیف کشید و گفت: مهتاب جون جلو پات سوسکه!

مهتاب با شنیدن حرف زهرا شروع کرد بالا و پایین پریدن که کل بدنش در حال لرزیدن و بالا و پایین رفتن بود یهو به طور غیر ارادی گفتم: بدنو ببین جون بابا ، خودتو بلرزون بابا...

چشمم به زهرا افتاد که داشت ریشه میرفت از خنده که یهو توجهم به مهتاب جلب شد با صدای ترسانی گفت: آقا

حافظ ترو خدا برش دار ترو خدا آقا حافظ خواهش میکنم.

منم بعد کلی ادا اصول مثل یه مرد جنتمن خم شدمو سوسک رو برداشتم و گرفتم جلو صورت مهتاب که کم مونده بود سخته کنه از ترس ، با کمال خونسردی گفتم: مهتاب خانم از این میترسی ؟

مهتاب با چشای بسته شده و قیافه موچاله شده از ترس جیغ زد: برش اونور.

منم تا بخوام برم و بندازم سطل زیاله و پیام دیدم مهتاب سر پا وایساده که بابای مهتاب با دیدن من گفت: حافظ جان، مهتاب تورو راهنمایی میکنه تا برید اتاق و صحبت هاتون رو بکنید.

بعد از اینکه با راهنمایی مهتاب بدون تعارف به اتاق رفتیم ، اومد مثلا بحثو باز کنه ، یه لبخندی زد و گفت : میدونی ؟

ما با همه فرق داریم!

منم پریدم وسط حرفشو گفتم نه خیر.... بگو تا بدونم یه خنده ای کرد

و گفت :شما چقدر با مزه اید!

یه کم بعد اومد مثلا با کلاس صحبت کنه بخاطر همین گفت:شما GF داشتن ؟

منم خودمو زدم کوچه علی چپ و با تعجب گفتم: GF؟ GF رو که نمیدونم چیه! اما mp3 دارم.

مهتاب که دهنش وا مونده بود گفت:منظورم دوس دختر بود داشتن ؟ منم با جدیت گفتم : نه

خیر.

مهتاب با ذوق - واقعا.

- منظورم این بود که تو جمله بندیتون فعلتون رو اشتباه گفتین، شما به گذشته گفتید در صورتی که من در زمان حال

دوس دختر دارم ، می خواید لیستشون رو بهتون نشون بدم

؟

داشتم گوشیمو از تو جیبم در می آوردم که دختری با تعجب گفت- واقعا شما چقدر رکین.

- آدم باید از اول زندگی صادق باشه که منم هستم.

دیدم گوشیم داره زنگ می خوره ینی زهرا طبق نقشه داره زنگ میزنه منم اسمشو سیو کردم عشقم ۵ .

گوشیمو با لبخند نشون مهتاب دادمو گفتم و گفتم:میبینی چه حلال زاده ست ؟

مهتاب هم گفت:بله خیلی ، راستی همه پسرا مثل شما صادق هستن ؟ چونکه همجنس هستید از شما میپرسم.

منم شروع کردم: بین مهتاب جون هیچ پسری غیر از من یه روده راست تو شکمش نیست و بهش اطمینان نکن.....

خلاصه بعد از یک ساعت و نیم مشاوره مفید با لبخند از اتاق اومدیم بیرون که بابا گفت : خوب به سلامتی شیرینی رو

بخوریم ؟

که مهتاب با ان رژی مضاعفی گفت:من کلا قصد ازدواج ندارم

ما با همه فرق داریم!

بعد نگاه قدر شناسانه ای به من انداخت و گفت: آقا حافظ با مشورت مفیدشون چشم منو تو جامعه باز کردن، ازشون خیلی ممنونم راستی آقای خاوری اگه شیرینی دوست دارین بخورین تعارف نکنین.

که مامان مهتاب یه سیلی به صورت خودش زد و گفت: اوا خاک به سرم دخترم خل شد

اون شب هم بعد از نگاه مشکوک مامان و بابا گذشت.

زهر

۱

بعد از خواستگاری مهتاب ما خواستگاری بهار و سیما هم رفتیم که اونا هم جواب رد بهمون دادن ینی در اصل حافظ به اونا جواب رد داد و قرار شد آخرین خواستگاری رو هم چند شبه دیگه بری م

رفتم نتمو روشن کردم ببینم چه خبره، به محض اینکه روشن کردم دیدم یا خداااا چقدر پیام...

البته اینم بگم همش چرت و پرت بود ینی حدود نود درصدش پیام پسر دخترایی هست

که سرکارشون گذاشتم!!

یه پیام از این دختره شهلا دیدم که اصن پوکیدم از خنده

برای جلوگیری از سوتفاهم ها همین الان شفاف سازی میکنم که من خودمو واسه این دختره یه پسری معرفی کردم که اسمش علی و مهندس و ۲۵ سالشه و عاشق سینه سوخته این دختره شهلاست

حالا این دختره از اون هفت خطا بوده یعنی سرو وضع حجاب....افتضاح

دارای دوست پسر های رنگارنگ و مختلف و البته پولدار و دارای بدبختی و آزادی زیاد حالا من که علی باشم بعد از

یک سال صحبت و همدردی و حرف های عاشقانه

خوب اینجا که جز ۴ تا پسر و یک دختر و پسر و یک خانواده و یک پسر دیگه کس دیگه ای نیست ، خوب مثل اینکه هنوز نرسیده

رو به روی اون پسر و یک نیمکت بود و تنها نیمکت خالی اون اطراف بود ، بخاطر همین رفتم و همونجا نشستم...

۵ دقیقه گذشت نیومد ، ۷ دقیقه گذشت نیومد ، ۱۰ دقیقه گذشت نیومد ، دیگه واقعا عصبی شده بودم ، گوشیمو برداشتمو بهش پیام دادم : شهلا جان عزیزم کجایی من خیلی وقته منتظرتم ؟

به محض اینکه پیام رو دادم ، پسر و یک نگاهی بهم انداخت که منم با احم جوابش رو دادم.

از طرف شهلا پیام رسید : علی جان عزیزم منم خیلی وقته منتظرتم....

دقیقا کنار مجسمه نشستم ، اما هرچی چشم می چرخونم عشقم نمیبینم....

منم پیام دادم : خوب نفس من بگو چی پوشیدی که پیدات کنم ، آخه منم کنار مجسمه هستم

پیام رو که دادم چشمم به پسر رو به رویم افتاد

تو رو خدا ملت رو نگاه کن ، مردم میان تو جای سر سبز که از دار و درخت لذت ببرن اونوقت این پسر خنگ از اول

تا آخر سرش تو گوشش بود «نکه خودت داری از دار و درخت لذت میبری ، ایکبیری»

ولی خدایی عجب قیافه ای داره ، کار خدا رو، اوه اوه چه بدنی ساخته عوضی ، اوه مای گااااا ، موهارو نگاه کن

کثافت یه تیشرت تنگ پوشیده با جین مشکی ، هر چی برو بدن داره انداخته بیرون اوف خدایا من بد چشم نیستم

، بنده هات خیلی خوشگل میکنی ولی قیافش خیلی شیطون میخوره

داشتم همینجوری برو بر نگاش میکردم که به حالت مچ گیری با خنده نگام کرد

منم دیدم که خیلی ضایه شدم ، یه دهن کجی از اونا که همه خوششون میاد کردم و رومو برگردوندم که صدای

نحس خنده اش به گوشم رسید ، نکبت اوه این شهلا خر هم پیامش رسید : عشقم پیرهمن سفید و شلوارم مشکی

منم پیام دادم : عزیزم چرا روسری تو نگفتی ؟ خو اینجوری سخت میشه ، منم پیرهمن آبی و شلوارم سفید

به محض اینکه پیام رو دادم، سرم رو خیلی تیز بالا آوردم و زل زدم به پسر، پسر هم دقیقا همین کارو کرد.

فهمیدم که بله، شهلا اونه و علی هم منم.

با لکنت گفتم: ت...تو شهلائی؟

پسر هم با تعجب گفت: نکنه تو هم علی؟

منم با عصبانیت دستامو بالا پایین کردم و گفتم: وای خدایا، منو باش چه عذاب وجدانی گرفته بودم که دختر مردمو همجنس خودمو به بازی گرفته بودم.... نگو این همه مدت من به بازی گرفته شده بودم.

بعد رو بهش گفتم: تو خجالت نمیکشی دختر مردمو به بازی میگیری؟ پسر هم با پوزخند گفت: اولاً اینکه آرام تر صحبت کن، منم از جانب تو به بازی گرفته شده بودم. دوماً اینکه من با علی نامی در ارتباط بودم و سوماً اینکه ببخشیدا ولی این دیالوگ منه چون مثلاً من شهلا بودم و تو علی....
یه چند تا نفس عمیق کشیدم و بعد آرام بهش گفتم: باز صد رحمت به شرف من که عذاب وجدان گرفتم و اوادم که از اشتباه درت بیارم اما تو چی؟

خدایی چنان پیامک های عاشقانه می فرستادی که آگه واقعا پسر بودم میومدم میگرفتمت!...

پسر هم شیطون شد و گفت: ا... واقعا... خوب مشکلی نی... فقط جاهامون عوض شده این دفعه تو دختری و من پسر

....

-خفه باو..

پسر ه- خوب حالا شوخی کردم ... راستی هنوز بعد این همه چت و دوستی اسم همونمی دونیم

پریدم وسط حرفش: چرا دیگه .. من علیم تو هم شهلا پسر شیطون شد

و گفت: جدی؟

پسر جان

- آره

پسر با صدای بلند: علی جان

ما با همه فرق داریم!

اومدم برم که امیر گفت: زهرا، هنوز در ارتباطیم دیگه نه؟

-ا م م م... باید فک کنم بهت جواب میدم امیر- گمشو بابا

همین الان بگو...

خندیدم و گفتم: باشه بابا باشه.

امیر- حالا وایسا برسونم ت

-نه دیگه پر رو میشی بعد با دستم بای

بای کردم.

امروز خیلی ذوق دارم و دارم آماده میشم، آخه قراره با دوستای منو دوستای حافظ که قراره دوست دخترشونم بیارن
بریم شهر بازی

بعد از کلی غر غر من دیرتر از همه رسیدیم، اول از همه با دیدن بچه ها کلی ذوق کردم و با همه احوالپرسی کردم
حافظ وقتی دید با دیدن چهار تا دوستام خل بازیام داره زیاد میشه و ممکنه که آبروشو جلو دوستاش ببرم با یه لبخند که
ینی مٹ آدم برخورد کن، شروع کرد به معرفی کردن دوستاش

حافظ- این سعید اینم دوستش سارا ایشون

صادقه اینم دوستش خاطره

این یکی هم محمده که میشناسیش ای نم دوستش بیتا اینم علیه و دوستش

مریم اینم...

ما با همه فرق داریم!

تا خواست ادامه حرفشو بگه با تعجب و خنده گفتم : شهلااااا اونم با خنده بهم

اشاره کرد و گفت: علی

حالا بقیه داشتن عین ماست نگاه میکردن که حافظ

گفت: اما این که امیر

می خواست ادامه حرفشو بگه که گفت : شهلاا !؟

انقدر با مزه گفت که همه خندیدن و بعد رو به شهلا گفتم : ببینم پس دوس پسرت کو ؟ امیر هم با ناز و دخترونه گفت

: من دوس پسر ندارم آقا

بعد دو تا مون زدیم زیر خنده که محمد به حالت مچ گیری گفت: زهرا چه خبره ؟ تو امیر و از کجا میشناسی ؟

منم خیلی خون سرد گفتم : مفتشی ؟

که کلا خفه شد و بعد علی گفت : زهرا خانوم اینا آره شما هم آره ؟

-اینارو که نمیدونم اما آره من دشوری دارم با این حرفم

جمع ترکیب

معصومه با حرص: زهرا جان نمیخواهی توضیحی بدی ؟ -معصومه جان

دوستم قضیه اش مفصله ، شهلا تو بگو

بعد از اینکه امیر همه چیزو به صورت خلاصه تعریف کرد همه با چشماپی گرد به منو شهلا نگاه کردن

-تازه اینجاشو نگفتم ، تو پیام هاش یه قربون صدقه های میرفت برام که تا چند دقیقه محو پیامش میشدم ، راستی بزار

یکیشو براتون بخونم

به محض اینکه قربون صدقه های شهلا رو خوندم جمع منفجر شد ، بعد همه منظور دار به امیر نگاه کردن

ما با همه فرق داریم!

امیر هم دستپاچه گفت: چرا اینطوری نگاه میکنید؟ اصلا بزارید یکی از پیام های علی رو بخونم: سلام خر خوبم. خوبی؟
داشتم مستند حیات وحش رو نگاه میکردم که با دیدن حیوان های وحشی یاد تو افتادم، گفتم یه سلامی خدمتتون
عرض کنم و حالی ازتون بپرسم، حالا که فهمیدم مردی خدا رو شکر میکنم و به زندگی بی دغدغه ادامه میدم، خوب

دیگه زیاد زردی، بوس بوس، ماچ ماچ، بای بای، خدا حافظ نباشه بعد از خونده شدن این پیامک همه ترکیدن از
خنده

-ای بابا شهلا جان به دل نگیر این پیامک اشتباهی برای تو فرستاده شد، میخواستم واسه حافظ بفرستم

حافظ که این حرفمو شنید تیز برگشت سمتم که منم خودمو زدم به کوچه معروف علی چپ و ادامه دادم: میگم چند
روزی بود پاچه میگرفتی سگ شده بودی! منم پیش خودم یه ف کر دیگه کرده بودم

در همین زمان با چشم غره دوستام یعنی سمانه و معصومه و مهدیه و فاطمه خفه شدم و با نیش باز پسرا مواجه
شدم

بالاخره بعد از مدت ها زردن بلیط گرفتیم که بریم ترن سوار بشیم معصومه و فاطمه با

هم نشستن سمانه و مهدیه پیشور هم با هم رفتن دوستای حافظم که با دوست

دختراشون رفتن تهش موندن منو امیر و حافظ.... که منم....

چیه فکر کردید الان میرم میرم بغل امیر با اون میرم،،؟ عمرا....

که منم بدون توجه به امیر به حافظ گفتم: بری م

به محض اینکه سوار شدیم هنوز راه نیفتاده من جیغ کشیدم

حافظ-چیه هنوز که راه نیفتاده...؟

-خواستم یه کم جو بدم

همین که ترن راه افتاد بیتا دوس دختر محمد جیغ کشید که منم با اشاره به محمد گفتم:

بپا یه وقت زرد نکنه

ما با همه فرق داریم!

گروه دوم هم شامل: حافظ، علی، صادق، محمد، سعید و امیر میشد

گروه ما به ردیف ن شسته بود و گل هم دست ما بود ، برای قایم کردنش همگی دستمونو بردیم پشتمون و کلی گل رو جابجا کردیم ، منم برای خالی نبودن عریضه هی میگفتم : او ا

این دیگه دست کیه؟ آها شناختم... هوووپی دستمو ول کن خاطره- زهرا اگه لومون ندادی...

-خاطره جان خاطرت جمع ، هیچ کس نمیفهمه

آخرم نفهمیدم گل دست کی شد و دستمونو با اعلام مهدیه آوردیم بیرون

بعد از کلی مسخره بازی بالاخره سعید تونست درست حدس بزنه و گل تو دست سمانه بود.

علی بعد از یه دقیقه نگاه کردن به ما گفت : فاطمه تو خیلی مذهبی میزنی بگو ببینم تا حالا دوس پسر داشتی ؟

فاطمه خیلی خونسرد - نه ، مگه دیوونه ام وقتمو با یه سری کرگدن آمریکایی صرف کنم با این حرف فاطمه هممون

پاچیدیم از خنده

سری بعد که گل دست گروه حریف بود رو من درست حدس زدم و بعد با شیطنت داشتم به همشون نگا میکردم

سمانه- یا خدا این نگا زهرا یینی فاتحتون رو بخونید حافظ- نفلمون

نکنه کلیه

-ایش ... از خداتونم باشه....اصلا حافظ خودت حافظ با

دستپاچگی: من؟؟؟

-نه نه....تو نه....اممممممممم.... ممد تو پاش و ممد- من؟؟؟

چیکار کنم ؟

-برو بیتا رو گاز بگیر

ما با همه فرق داریم!
همگی با صدای بلند : چی ؟

منم آروم و مظلوم: چیزی نگفتم ، فقط گفتم گاز بگیره بیتا با حالت

اعتراض- زهراااااا

منم با حالت کوچه بازاری: هیس .. حرفم نباشه... ممد بگی ر ممد: خو حالا از

کج اش ؟ جمع ترکی د

-بیشور...میگم مغزتون معیوبه باور نمیکنید...خو الاغ...از لپش دیگه ...از کجاش ؟ راستی باید جوری بگیری

که جای دندونات روش بمونه.

بعد از اینکه آثار هنری ممد و دیدیم بازی رو از سر گرفتیم که اینبار صادق درست حدس زد و بلافاصله رو به معصومه

گفت : معصومه تو خیلی جدی میزنی میخوام ببینم جرأت داری بری وسط کشتی صبا برقصی معصومه خیلی خنثی:

خاک تو سرت صادق- چیه جازدی ؟

- نه خیر مثل شما نیستم که میرم قرم م مید م

«ما خیلی تعجب کردیم ، آخه معصومه خیلی شخصیت جدی داره و الان که قبول کرد خیلی عجیب بود»

بلیط ه ای کشتی صبا رو سعید گرفت و اولین نفر هم با لبخند به معصومه داد بعد از سوار شدن صادق با

خنده گفت:خوب....شروع کن امیر- من میزنم تو قر بده

امیر زد و معصومه یه ده ثانیه ای قر داد و بعد نشست و رو به همه گفت : بقیه اش واسه عروسی حاف ظ

همگی:ایشاااااا الله

بعد از کلی دیوونه بازی هر کی پیچید تو خونه های خودش

تو رختخواب داشتی به دختری فک میکردم ، ما یه اکیپ فوقالعاده ایم ، اسم اکیپمونم گذاشتیم ۵ به علاوه .

چون هیچ کس رو غیر خودمون راه نمیدیم تو اکی پ

بزارید از چهرشون بگم

سمانه یه دختره لاغر با قد متوسط که پوست گندمی رو به سفید داره ، مهم ترین ویژگی پوستش اینه که به شدت صافه، یه دماغ معمولی داره ، ابروهای هلالی مشکی و لبای صورتی ، سمانه چشمش مشکیه اما عادت داره همیشه لنز بزاره و چشمش رنگ ثابتی نداره ، موهای که تا کمرش و لخته به رنگ مشکی اون همیشه پنج سانت از پایین موهاشو رنگای فانتزی میزاره

از نظر اخلاق اون به شدت خونسرده ، از اون دسته آدمای که یا حرف نمیزنه یا اگه بزنه

کن فیکون میکنه متاسفانه یا خوشبختانه سمانه دست بزن داره ، اصلا نباید عصبی بشه وگرنه هیچی دیگه ، تو ادامه بیشتر باهاش آشنا میشی د

فاطمه یه دختر با قد کشیده و صورت کشیده اس ، پوستش مثل ماله سمانه اس ، ابروهای که از پری زیاد معلوم نیست چه حالتی داره چشمای درشت قهوه ای روشن با مژه هایی که فک میکنی همین الان از زیر فر مژه و ریمیل در اومده ، دماغ معمولی ، لبای درشت صورتی با موهای بور موج ، موهاش انقد موج داره که دوست داری فقط نگاه کنی ، فاطمه ظاهرا یه دختر مذهبيه اما فقط ما میدونیم که چه اعجوبه ایه ، اون آرزو داره که تو هانوفر آلمان درس بخونه مهدیه یه دختر با چشم و ابروی معمولی مشکیه موهای مشکی هم داره که گاهی صاف و گاهی موج داره ، اون دماغ و لب گوشتی داره که چهرشو بامزه کرده ، پوستش سبزه اس و هم قد منه اما تو پرتراز من

مهدیه خیلی منطقیه و درکنارش به شدت احساسیه میدونم این دوتا حس همیشه کنار هم باشه اما تو مهدیه هست معصومه هم یه دختر قد بلند با پوست سفیده که صورت گردی داره ، ابروهای هشتی ، چشمای کشیده آبی و موهای بوری که رو به زیتونی میره ، موهای معصومه خیلی لخته و عین موی گربه اس

دماغ کوچیکی داره که یه قوز کوچیک روش داره با لبای معمولی

معصومه تو ما از همه جدی تره اون خیلی مغروره و بیرون از اکیپمون خیلی سخت میشه خنده اشو دید

* * * * *



متاسفانه یا خوشبختانه قراره امشب دوباره بریم خواستگاری منم داشتیم تو ایاقم آرایش
میکردم که حافظ در اتاقوزد و اومد تو

-الان من گفتم بیا تو که اومدی ؟ حافظ-

همین که در زدم کلی بود!

-حالا چیکار داشتی مزاحم شدی ؟

حافظ- زهرا ... می خوام دیگه تو این خواستگاری جدی باشم ، تو هم دیگه لطفا حرف ها و شوخی های بیجا تو این
خواستگاری نزن

-آخه دانشمند ، تو آخرین خواستگاری از پنج تا یادت افتاد که باید جدی باشی ؟

حافظ- دیگه فکر هامو کردم،اگه آیندم با این دختره بود که باهاش ازدواج میکنم،اما اگه نبود دیگه کلا قید ازدواج رو
میزنم ، ازت میخوام که جدی باشی.

-باش ، قبول...اگه تا حالا هم جدی نبودم ، بخاطر خودت بود که میخواستی دکشون کنی .

بابا- حافظ...زهرا.....کجایید؟...بیاید دیگه بابا. .

حافظ-اومدیم ، اومدیم ... زهرا بدو ، زود باش.

* * * * *

سپیده خانوم «مامان شبنم»-خوب زهرا جان ...چطوری؟چیکار ها میکنی ؟

آقا مرتضی «بابای شبنم»- آقا حافظ از خودت بگو... کارو بار چطوره ؟

حافظ- کار و بار که شکر خدا جوهره ، ماهی ۶ تومن حقوق میگیرم و مدیر خط تولید یه کارخونه هستم ، البته اگه

شغلم مورد پسند دختر خانومتون نباشه میتونم خیلی زود مدرک بگیرم و بشم حسابدار همون کارخونه

در رابطه با تحصیلم ، رشته برق خوندم ، اما متاسفانه تا دیپلم و اگه بخواید خونه یا ماشین رو ج ویا بشید که دارم یا نه ، خیر خونه ندارم ، اما با کمک پدرم میتونم یه خونه ۹۰ متری تو یه منطقه خوب بگیرم و البته یه پژو پارس هم دارم.

درباره بقیه چیز ها اگه مایل باشید با دختر خانومتون صحبت داشته باشم..

اگه سوال دیگه ای هم هست ، در خدمتم بفرمائید....

دهن من و مامان و بابا عین غار علیصدر باز مونده بود ، تا حالا حافظ تو جلسه خواستگاری انقدر مسلط و کامل و خوب حرف نزده بود

آقا مرتضی- خیر نیست... از لحن صحبت کردن شما معلومه که تو یه خانواده خوب و با فرهنگ بزرگ شدید ؛ تربیت شما خوب که نه عالی بوده ، به همین دلیل فکر میکنم میتونید یه خانواده تشکیل بدید، البته نظر نهایی رو دخترم میده.

بعد رو کرد به زنش و گفت: خانوم نظر شما چیه ؟

سپیده خانوم- از نظر من که پسر خیلی آقایی هستن از طرز صحبت کردن و رفتار کردنشون کاملا مشخصه، نظر منم مثبته ، اما همونطوری که گفتید، نظر نهایی با شبنم جان هست.

حافظ- شما لطف دارید.

آقا مرتضی- آقای خاوری، بابت تربیت چنین پسری بهتون تبریک میگم ، خانوم خاوری به شما هم همینطور.

بابا - مرسی جناب ممنون

مامان- سپیده جان ، حالا ما میتونیم عروس گمون رو ببینیم ؟

سپیده خانوم- بله...حتما...چرا که نه؟ شبنم جان ، دخترم ، لطفا چایی رو بیار.

وقتی شبنم با سینی چای اومد همه نگاه ها روی اون بود . شبنم آروم و سر به زیر، دونه دونه چای ها رو تعارف کرد و بعد خودش بین حافظ و مامانش روی یه صندلی یه نفره نشست.

آقا مرتضی- شبنم جان بابا ؟ شبنم-

جانم بابا ؟

آقا مرتضی- آقا حافظ رو به اتاقت راهنمایی کن تا با هم صحبت هاتون رو بکنین شبنم سرشو انداخت پایین و

گفت: چشم بابا.

ایستاد و به حافظ گفت : بفرمائید از این طرف

شبنم و حافظ بر خلاف خواستگاری های پیش بعد از یک ساعت و نیم اومدن ، منم تو این مدت کلی با شاهین و شیدا ، خواهر و برادر شبنم مچ شدم

بعد از اینکه اومدن ، هنوز ننشسته بودن که بابا گفت: خوب بچه ها ... نتیجه چی شد ؟ شبنم لبخند خجولی زد و سرش و انداخت پایین ، بخاطر همین همه چشم ها به طرف حافظ کشیده شد که اونم با لبخند گفت: جوابمون مثبته!

اون شب همه قرار ها گذاشته شد و قرار شد عقد و عروسی با هم گرفته بشه حافظ و شبنم ظرف مدت چند روز کار هاشونو انجام بدن.

چند روز بعد

کارای جشن خیلی زود انجام شد ، خیلی زود ، انقد که ما الان تو جشن عقد و عروسی حافظ و شبنمی م

یه بار دیگه نگاهمو تو جمعیت چرخوندم و بعد توجهمو به عاقد جلب کردم و مشغول ساییدن قند شدم

عاقد: سرکار خانوم شبنم فتحی ، آیا بنده وکیلیم شما رو با یک جلد قرآن مجید ، ۱۰ شاخه نبات ، ۱ دست آینه و شمعدان ، ۵۰ شاخه گل رز ، ۱۴ سکه بهار آزادی ، ۳ دنگ از خانه جناب آقای حافظ خاوری در تهران و یک سفر حج در بیاورم ؟ آیا بنده وکیلیم ؟

حافظ از تو آینه با نگاهی پر از خواهش بهم نگاه کرد که دیگه یعنی این دفعه رو خفه شو

بزار بله رو بگه ، آخه دو سری پیش ، یه بار گفتم عروس رفته دشوری ، یه بارم گفتم هنو برنگشته

شبنم قرآن رو بوسید و گفت: با اجازه پدر و مادرم و بقیه بزرگترای جمع ، بله....

متاسفانه چون کل بلد نبودم فقط جیغ کشیدم و بعد بلند بلند گفتم:

عروس دومادو ببوس یالا ... عروس دومادو ببوس یالا...

که حاج آقا با خنده گفت: دخترم هنوز داماد بله رو نگفته که درضمن معمولاً میگن دوماد عروس و ببوس.

تا حاج آقا اینو گفت جمع ترکی د

منم با خنده : حاج آقا ماشالله اطلاعاتتون بالاستا....

بعد اینکه حاج آقا خطبه رو کامل خوندم، دوباره شروع کردم : دوماد عروسو ببوس یالا ...

دوماد عروسو ببوس یالا....

حافظ پر رو هم یه بوسه عمیق رو پیشونیه شبنم گذاشت.

خلاصه کنم که اونشب خیلی خوش گذشت



۷ سال بعد

سمانه: بعد از

اینکه مقنعه ام

هم تنظیم

کردم چند تا

پیس پیس

«منظورش

همون ادکلن

اسپری یا عطر.... براش دعا کنید خوب شه» زدم و کولم و با سوئیچ برداشتمو زدم بیرون همین که سوار ماشین شدم خود به خود نیشم وا شد، کلا عادتم بود پشت رل که میشستم خر ذوق میشدم

با اون لبخند گشادی که رو صورتم جا خوش کرده بود، داشتم آهنگ ساسی رو می خوندم که رسیدم به چراغ قرمز، همینطوری تو آینه واسه خودم شکلک در می آوردم که با صدای بوق های ماشین به خودم اومدم و داد زدم: اووووو یارو با بوقش خریدی؟ که یه ماشینی که سر نشینش پسر بود از بغلم رد شد و گفت: بابا قیافه ات مادر زادی کج هست تو دیگه کج ترش نکن

منم داد زدم: از تو عنینه که قشنگ ترم، چلغوز یالغوز

نایس رمان

رسیدم دانشگاه و همین که چشمم به اکیپمون خورد خیلی خودکار نیشم باز شد

قبل از اینکه برم پیش بچه ها کلاسورمو باز کردم و آخرین صفحه نت برداری رو گذاشتم رو میز استاد و نشستم پیش بچه ها تو ردیف اول

ما چهار تا معتقدیم دانشجو هر جای کلاس بشینه میتونه شیطنت کنه، به این حرفم که ردیف اول واسه خرخون

هاست باور نداریم ، درسته ما خرخون کلاسیم ولی تو شیطنت کردن تو این دانشگاه کسی رو دستمون نزده ، شاید همیشه تو نقشه هامون موفق نباشیم و بیشتر از پنجاه درصد کارامون لو بره اما به واسطه درس خوبمون هیچ وقت توبیخ نشیدیم ، اولش گفتم ما چهار تا ، چون ما الان چهار تاییم ،

فاطمه آخر به هدفش رسید و بورسیه گرفت و رفت هانوفر آلمان درس بخونه

معصومه با چشمایی ریز شده گفت: تو با استاد حسینی چه جیک و پوکی داری که هنو از راه نرسیده جزوه تو گذاشتی رو میزش ؟

-بمیر بابا چغندر ... جلسه پیش خود استاد حسینی گفت که یه نت برداری حسابی کنم و بهش بدم

مهدیه- ولی خدای استاد خیلی مهربونیه

لبخندی روی لبامون اومد که گفتم: آره... خیلی دوشش دارم ، مهربونه ، همش با لبخند حرف میزنه ، راحت نمره

میده

زهرا یهو پرید وسط حرفم و گفت: فقط حیف که پیره

معصومه یه نگاه بد بهش انداخت و گفت: زهرماراسب ... جون به جونت کنن مغزت معیوبه...

مشغول صحبت کردن بودیم که یهو مهدیه میخ یه جا شد و با صدایی که فقط خودمون بشنویم گفت: جوووووون ، موش

بخوردت فناری که با این حرفش من با صدای بلندی گفتم: جاییانان؟ که یه صدای غریبه گفت : جانت بی بلا

چون صدای یه پسر بود با اخم برگشتم که یه پسر خوش پوش و خوش هیكل و چشم ابرو مشکی داشت شیطون نگام

میکرد اخم پررنگ تر شد و توپیدم: فرمایش ؟

پسره با همون لبخند شیطونش گفت: اوه چه خشن

ما با همه فرق داریم!

آرمان یکی از پسرهای مثلاً بامزه کلاس گفت: داداش بیا پیش خودم بشین ، معلومه تازه واردی ، بیا ما داریم یه کمپینی به اسم مقابله پسران با سما...

تا خواست ادامه حرفشو بگه ماژیک دستمو پرت کردم سم تش که خورد تو سرش و همه خندیدن ، آرمان همینطور که

سرشو می مالوند گفت : کی بود زد ؟ پسر جدید گفت: همون دختر خشنه ... حالا چرا زد ؟

آرمان- برای این که می خواستم اسم کوچیکشو بگم

همون پسر و بچه های کلاس زدن زیر خنده ، یهو پسر خنده از رو لباس پر کشید و جدی شد ، طوری جدی شد که برای چند لحظه هنگ کردم

رفت وسط کلاس و با صدای محکم و رسایی گفت : خوب ... خنده و شوخی دیگه کافیه ، بهتره خودمو معرفی کنم ، من نیما فرمند هستم ، استاد جدید شما (بچه ها انگار هنو براشون جا نیوفتاده باشه داشتن عین بز نگاهش میکردن که ادامه داد) یعنی ... جای استاد حسینی اومدم.

اکثر بچه ها تقریباً جیغ زدن : چی ؟

اما من مٹ سکتہ ایا داشتہم نگاہ میکردم ، نچ نچ نچ چقد بد باہاش حرف زدم ، این ترم منو نندازہ خوبہ .

همینطوری تو بهت بودیم که گفت بلند شیمو خودمونو معرفی کنیم ، ما چون ردیف اول نشسته بودیم اول بلند شدیم

-مهدیه نوری

-معصومه سلیمانی امین

-زهرا خاوری

-سمانه ریاحی

یه ذره با نگاهش کنکاشم کرد و گفت: شما یه اکیپ هستید ؟ ما چهار تا- بله ، از

کجا فهمیدید ؟

ما با همه فرق داریم!

خندید و گفت: ساده اس، تم رنگ بندی لباستون عین همه، مانتوی قرمز، شلوار و کفش سفید، مقنعه و کوله مشکی، فقط طرح لباستون فرق داره، تو نگاه اول میشه تشخیص داد که شما با همید!

راس میگفت یکی از عادت های اکیپمون اینه که رنگ لباسمون تو دانشگاه دقیقا عین هم باشه

بعد از اینکه معرفی تموم شد، استاد گفت که این جلسه بحث آزاده

مشغول صحبت با بچه بودم که معصومه با تعجب گفت: بچه ها استاد داره گریه میکنه؟ یهو همگی به سمت استاد

برگشتیم که دیدیم انگشت هاش رو پیشونیشه و آرنج هاش و تکیه داده رو میز، طوری که صورتش معلوم نیست و

شونه هاش داره تکون می خوره مهدیه- نه بابا گریه بره چی، شاید داره میخنده!

-این استاد ما هم چه دل خوش.....، بچه ها بد بخت شدم، جزوه ام....

زهر- جزوه ات چی؟

معصومه- سمانه جزوه تو دست استاد؟

-وای بچه ها خودتون میدونید چه چرت و پرتایی توش نوشتم

معصومه و زهرا یه هین گفتن اما مهدیه با گیجی گفت: مگه چی نوشته بودی؟ -خنکه، تو هر صفحه اون بی

صاحب یه جک یا داستان مثبت ۱۸ که نه مثبت ۲۵ نوشتم.

وای چه جکایی!!! چه عکسای!!! چه داستان های!!! چه فحشایی!!!

همونجوری که نگام به استاد بود دیدم در کمال تعجب داره از صفحه های جزوه ام عکس میگیره

زهر- وای داره عکس میگیره.....

با یه صدای مظلوم گفتم- بچه ها.....یکی بره جزوه امو بگیره معصومه- آبرومو از

سر راه نیاوردم

زهر-عمر!!

ما با همه فرق داریم!
به مهدیه نگاه کردم که گفت - حتی فکرشم نکن

-خیلی ک..... هستید.

اون سه تا- خودتی نیما- این جزوه

برای کیه ؟

استاد که دید صدای از بچه ها در نیومد و صاحبش پیدا نشد گفت: Ok پس این جزوه صاحب نداره.

اینو که گفت نفسی از سر آسودگی کشیدم که گوشیم ویره خورد . دیدم زده ناشناس رد دادم که بازم ویره خورد، یه

چند باری رد دادم دیدم نه ول کن نیست صدامو بلند کردم و گفتم: استاد میشه برم بیرون کار واجب دارم استاد-

حتما.... میتونی بری.

رفتم بیرون و گوشیم دوباره زنگ خورد

-بله ؟

-.....

-الووووووو ؟

-.....

-چرا جواب نمیدی؟.....لالی؟.....هویی یارووووووو؟.....کری؟آخه نمیدونم

دختری یا پسر که فحش مختص جنسیت رو بدم ؟.....)یه صدای خیلی نامفهوم مث صدای خنده یا نفس کشیدن

اومد(دیوث با تواما.....بی شعور ، نفهم .

قطع کردم که دوباره زنگ خورد ، جواب دادم : چی می خوای نره خر؟.....گوساله جواب بده دیگهگیر عجب

چلغوزی افتادیم.....خوب خاک بر سر جواب بدهبرو بمیر یالغوز.

گوشی رو قطع کردم و اومدم برم کلاس که دیدم استاد پشت سرم وایساد ه یه هین بلند بالا کردم و گفتم

: استاد شما اینجاید ، می خواستم پیام کلاس استاد لبخندی زد و گفت: بله بفرمائید

ما با همه فرق داریم!

زیر سنگینی نگاهش وارد کلاس شدم که دیدم جزوه ام رو میزمه و بچه ها دارن با بهت نگاهش میکنن ، سریع رفتم پیششون و به صفحه باز جزوه ام که گذاشته بود رو میز خیره شدم ، همون صفحه ای که شماره های منو زهرا و معصومه و مهدیه نوشته شده بود و جلوی شماره خودم نوشته بود نویسنده کتاب و بعد زیر این شماره ها نوشته شده:

از یابنده تقاضا میشود در صورت پیدا کردن این جزوه گرانبها ، بعد از بهوش آمدن ناشی از غش کردن از خنده ، آن را به نویسنده تحویل دهد ، با تشکر.

حالا این نیمای بیشور با خودکار قرمز دور این اراجیفی که معصومه گوریل نوشته بود خط کشیده بود و نوشته بود : فک کردی خیلی زرنگی؟ لاف اگه از شاهکارت خجالت نمیکشی یه همچین توماری ننویس ، درضمن هم خوش خطی ، هم نقاشی هات عالیه (یه لحظه بخاطر تعریفی که ازم کرد ذوق کردم) اما فقط در صورتی خوبه که موضوعش همینطور خاک بر سری باش ه



-معصومه -

تو حیاط دانشگاه نشسته بودم و غرق فکر بودم.

چند ماهی از اومدن نیما می گذره و حسابی دلباخته سمانه شده

سمانه هم دیگه از اون بد تر ، یعنی بعد از اعتراف نیما به زور راضیش کردیم ۱ روز صبر کنه و بعد به عشقش اعتراف کنه ، اما تا چشم ما رو دور دید هنوز ۱ ساعت از اعتراف نیما نگذشته بود که فوری زنگ زد و اعتراف کرد ، دیشبم خواستگاری بود و حالا سمانه قراره بیاد دانشگاه و سیر تا پیاز خواستگاری رو تعریف کنه

همینجوری که غرق فکر بودم یه پیام به گوشیم اومد ، شمارش ناشن اس بود و نوشته بود

:الغ جون پشت سرتو نگاه کن

با خوندنش حسابی تعجب کردم و به صورت غیر ارادی پشت سرمو نگاه کردم که سمانه رو با نیش باز دیدم.

ما با همه فرق داریم!
سمانه- تا الان شک داشتم اما الان یقین پیدا کردم که الاغی!

-تو پیام داده بودی؟!!

مهدیه- چی شده؟ زهرا-

سلام

سمانه- سلام....چیز خاصی نیست ، بهش پیام داده بودم الاغ جون پشت سرتو نگاه کن اینم سریع نگاه کرد

زهرا و مهدیه زدن زیر خنده که یه رکیک بارشون کردم

-بنال ببینم خواستگاری چی شد؟

سمانه- هیچی دیگه اومدن و خانواده ها از هم خوششون اومد و قرار شد دو روز دیگه یه جشن کوچیک نامزدی بگیریم

مهدیه- همین؟

سمانه- آها... تو اتاق هم وقتی رفتیم حرف بزیم یه خط جدید ۱۲ بهم داد

-جون بابا....

زهرا- یعنی خاک بر سرتون مردم تو اتاق میرن چه کارهایی که نمی کنن ، اونوقت این دوتا میمون رفتن سیمکارت رد و

بدل کردن

-از این بی عرضه ها بیشتر از این همیشه توقع داشت مهدیه- یعنی واقعا

حرکتی نرفت؟

سمانه- چرا بابا...بعد اینکه یه کمی چرت و پرت گفتیم درباره زندگی یه لحظه نگاهش شیطون شد و اومد روبروم وایساد

و سرش هی اومد جلوم طوری که صورتش با صورتم فقط سه سانت فاصله داشت ، منم چشم و بستم و آماده

بوسیدن بودم ، اما هر چی صبر کردم منو نبوسید ، تا چشمو باز کردم یه پخ کرد که ریدم به خودم هر کدوم یه وری

ولو شدیم از خنده

-واایی دمش گرم ... عجب استاد با حالی داریم!!!

ما با همه فرق داریم!
آرایشگر- عزیزم ... حالا موها تو چیکار کنم؟

-موهامو فقط اتو بزن مهدیه-

فقط اتو؟

-آره دیگه دوست دارم ساده باش ه

آرایشگر- راست میگه یه همچین موهای رو اتو بزنی خیلی جذاب میشه، معصومه جان رنگ نمیزی؟

-نه مرس ی

زهر- الهی کوفت بشه معصومه موها ت خیلی بی ریخته!

-نظر لطفته...

بعد از اینکه لباسمو پوشیدم کلی فحش خوردم ، البته ناگفته نمونه که اون دو تا انتر هم خیلی خوشگل شده بودن کثافتا ، داشتیم مانتو هامونو میپوشیدیم بریم که گوشه مهدیه زنگ خورد

مهدیه با استرس- وای!!!!!!!!!!!! ای بچه ها!!!

-چی؟ چی شده؟

زهر با حالت تمسخر- هیچی بابا لابد آقا هادی شون پایین منتظره!

-مهدیه خجالت بکش شب عروسیت که نیست ، الان اون سمانه گودزیلا اینقد استرس نداره!

زهر خنده ای کرد و گفت: معصومه باور کن این شب عروسیت غش کنه از ترس.

مهدیه همینطور که با ترس داشت شالش رو مرتب میکرد گفت: زهرمار ... بی شور بعد اینکه مهدیه رفت منو

زهر هم سوار شهاب زهر شدیم (ماشینشو میگه)

بعد ۱ ساعت بالاخره به خونه نیما اینا رسیدیم ، لعنتی خونه نمیشد گفت قصری بود واسه خودش

زهر- شت ... شت بابا عجب خونه ای...

ما با همه فرق داریم!

-هرچی میگی بگو فقط لطف کن اون گاراژ رو ببند تا آبرومون نرفته

به در ورودی رسیدیم که یه خدمتکاری اومد جلومون و گفت : سلام عرض شد ...

ببخشید میتونم کارت دعوتتون رو ببینم ؟

-بله بله...البته

بعد اینکه کارت دعوت منو زهرا رو دید گفت:مثل اینکه شما از دوستان هستید درسته ؟ زهرا- بله ه

خدمتکار یه اتاقی رو بهمون نشون داد و گفت:شما اونجا میتونید لباس هاتون رو عوض کنید ... با اجازه.

در اتاق رو که باز کردیم دیدیم مهدیه داره رژ میزنه زهرا-!...مهدیه

تو کی اومدی ؟ مهدیه- همین الان رسیدم.

زهرا- هادی کجاست ؟

مهدیه- الان اینجا بود رفت پاپی ن

-زهرا جان آخه این سواله که میپرسی نمیبینی داره دوباره رژ میزنه؟!

زهرا- آره...مهدیه مصرف رژت خیلی بالا رفته ها... خبر داری؟ آخه نکه رژ خیلی گرون شده واسه همون میگم.

مهدیه- میشه شما ها تا منو هادی رو میبینید دو دقیقه خفه خون بگیرید ؟

-مثل اینکه سمانه و نیما اومدن ، چون حالت زاییدن به پایینیا دست داده ، دارن هیستریک جیغ میکشن!

زهرا و مهدیه خندیدن که زهرا گفت: بچه ها بری م ؟ مهدیه- آره بری

م

اومدم اخمام و بکنم تو همدیگه که زهرا گفت: معصومه بخدا اگه اخمات و توهم کنی همینجا شلوارتو کروات میکنم

... بابا نا سلامتی جشن سمانه اس.

یه لبخند خیلی جیگر و پسرکش زدم و گفتم: خوبه؟ مهدیه و زهرا-

عالیه!

سه تایی با ناز و خیلی با کلاس داشتیم از پله ها پایین می اومدیم که مهدیه یهو با صدای بلند گفت: ...هادی؟ هادی

؟
یه دونه محکم پس گردنی بهش زدم که خفه خون گرفت . وقتی سرم رو برگردوندم دیدم یه سری با بهت دارن نگامون میکنن زهرا خیلی آروم گفت: مهدیه خونت حلال ه

وقتی بالاخره به پایین پله ها رسیدیم ، هادی اومد و به مهدیه چسبید و با هم رفتیم پیش عروس و دوماد، با یه لبخند ژکوند داشتیم نگاهشون میکردیم که من گفتم: وایای عزیزم فک نمیکردم از ترشیدگی در بیایی

زهرا به نیما گفت: نیما جان من همیشه مدیون شما و این هادی هستم ، چون اگه شما ها نبودید معلوم ن بود مهدیه و سمانه شوهر میکنن یا نه!

زدیم زیر خنده که نیما به پشت سرمون نگاه کرد و گفت: خوب دوستای منم اومدن....

-زهرا-

مهدیه و هادی پشتشون رو نگاه کردن اما منو معصومه طبق عادت نگاه نکردیم که صدای بم و مردونه ای از پشت سرمون گفت: نیما جان تبریک میگم ، بالاخره ازدواج کردی ،

سرکار خانم به شما هم تبریک میگم و واقعا ازتون ممنونم چون اگه شما این نیمای مارو قبول نمی کردید نیما دیگه می ترشید ...

صدای خنده چند تا پسر از پشت سرمون اومد و منو معصومه هم به زور خودمون رو نگه داشته بودیم که حالت جدی مون از بین نره ، اما مهدیه و هادی داشتن با صدای بلند می خندیدن

دونه دونه پسرای که پشت سرمون بودن با خنده و شوخی به سمانه و نیما تبریک گفتن

ما با همه فرق داریم!

ولی یکیشون خیلی جدی و به شدت مغرور به نیما دست داد و تبریک گفت و برای سمانه هم آرزوی خوشبختی کرد ، وقتی برگشت که بره یه لحظه مکث کرد و یه نگاه هر چند کوتاه اما عمیق به معصومه انداخت ، معصومه هم همینطور ، جفتشون اخم داشتن انگار که تو یه دوئل بودن و بعد پس ره رفت

نیما- اوه ، رفقا سابقه نداشت احسان به دختری انقد طولانی نگاه کنه سمانه- وا ، نیما اون

فقط پنج ثانیه به معصومه نگاه کرد یکی از دوستاشون - همینم در مورد احسان یعنی یه نگاه

طولانی

همون پسره که اول حرف زد گفت: خانم محترم چهره ایشون و شما برام خیلی آشناست ، اما هر چی فک میکنم به یاد

نمیارمتون ...

سمانه و مهدیه با تعجب- نمی دونم...

نیما- خوب ، دیگه وقت معرفیه ، بچه ها ایشون زهرا جان ، معصومه جان ، مهدیه جان و نامزدشون آقا هادی از

دوستان همسر سمانه هستن.

تو طولی که نیما داشت معرفی میکرد من با تعجب و معصومه با اخم به پسر خیره بودیم ، این حالت منو معصومه

اس وقتی می خوایم چیزی رو به یاد بیاریم ...

نیما به دوستاش اشاره کرد : ایشون امیر ، احسان ، مهدی و آرش دوستای منن.

نیما رو به امیر: حافظ نیومده هنوز؟

امیر- نه ، زنگ زد گفت یه کمی دیر میاد .

خلاصه بعد از کلی گفتن و خندیدن و رقصیدن رفتیم نشستیم ، داشتم شیرینی

می خوردم که با دیدن داداشم با زنش شیرینی پرید گلوم و پشت هم سرفه میکردم و مهدیه نالوتی هم عین پتک

میکوبید پشتم

معصومه- زهرا چی شد ، به امید خدا داری میمیری ؟

ما با همه فرق داریم!
-ب...ب...سه ... ب...

مهدیه- چی میگی؟

-ب...سه ...

معصومه- خو الاغ بسه دیگه ، نفله بود ، زدی نفله ترش کردی...

بعد اینکه آروم شدم یه چشم غره به معصومه و مهدیه رفتم و چشم دوختم به حافظ معصومه-ا... زهرا اون

داداشت و زنش نیست؟ مهدیه- آره ... همونه ... اینجا چیکار میکنه؟

-آره داداشمه ، ولی نمیدونم چطوری دعوت شده ، منم اونا رو دیدم شیرینی پرید گوم که زدید یه ور شدم

معصومه- پیش دوستای نیما وایسادن ، یعنی از دوستای اوناست؟

-نمیدونم ، شاید؟

مهدیه- اه ، تو چی میدونی ، بریم پیششون

-بری م

وقتی رفتیم نزدیکشون حافظ پشتش به ما بود اما نیما و دوستاش ما رو میدیدن نیما تا خواست چیزی بگه از

پشت حافظ رو بغل کردم..

همه شکه شده بودن ، نیما و دوستاش که چشمشون اندازه نعلبکی شده بود،

حافظ هم که از شدت تعجب حرفش قطع شد و از حرکت ایستاد... و اما شب نم وقتی با عصبانیت برگشت ببینه کی

شوهرشو بغل کرده ، با دیدن من دهنش وا موند من و مهدیه و معصومه با لبخند داشتیم نگاهشون میکردیم

حافظ بعد از حدود ۲۰ ، ۳۰ ثانیه وقتی موقعیت رو درک کرد ، زود دستای منو از دور کمرش باز کرد و با

عصبانیت برگشت طرفم و با صدای بلند گفت: خانم شما خجا

ما با همه فرق داریم!

که با دیدن من حرفش نصفه موند حافظ و

شب‌نم- زهرا

-جونم

ما چهار تا قل (سمانه و زهرا و مهدیه و معصومه) زدیم زیر خنده که حافظ گفت: شم اینجا چیکار میکنید؟

به سمانه اشاره کردم و گفتم: عروسی دوستمونه خوب...

امیر: اینجا چه خبره؟ یکی به ما هم بگه...

حافظ با تعجب برگشت سمتش و گفت: یعنی نشناختیش؟ امیر- ن ع

حافظ- زهرا تو چی؟

ن ع

حافظ- خوب بزار معرفی کنم، زهرا، امیر و یادت نیست؟ همونی که وقتی ۱۵، ۱۶ سالت بود خیلی باهات کل

می انداختی، شهلا جونو میگم

هنوز حرفش کامل نشده بود که با صدای بلند گفتم: اون امیره؟

حافظ و شب‌نم خنده ای کردن و حافظ گفت: آره، همون امیره، امیر، زهرا هم خواهرمه امیر هم با شیطنت گفت:

همون زهرا شیطونست؟ اصلا بهش نمی خوره، زهرا خیلی عوض شدی....

حافظ- خوب منو خانومم که می خوایم بریم برقصیم، امیر، تو و زهرا فک کنم خیلی حرف ها دارید که بخواید

بزنید...

امیر: البته، زهرا جان تشریف بیار از اینطرف

منم چون که بی میل نبودم همراهش رفتم، اما قبل رفتن متوجه چشم غره معصومه شدم، معصومه خیلی از گرم

گرفتن با پسرا خوشش نمیاد امیر بعد اینکه یه جای دنج رو پیدا کرد نشستیم.

با لبخند به صورتم خیره شد و گفت: زهرا خیلی عوض شدی...

ما با همه فرق داریم!

منم با لبخند بهش گفتم: یعنی خیلی بد شدم؟

یه اخم کوچولو پی کرد و گفت: نه... کی گفته؟... فقط زشت تر و پیر تر شدی.

تا امیر اینو گفت، سریع پاشنه پام و گذاشتم رو پاش که بنده خدا بنفش شد و با زور گفت:

زه را، باشه بابا... خوش گل شدی، آخ...

-آفرین، از حق نگذیریم تو هم فرق کردی...

امیر خنده کوتاهی کرد و تند تند گفت: بگو بگو... بگو که جذاب شدم، خوشگل شدم، یه تیکه ایم برا خودم، جنتلمن شدم، دخترکش شدم...

خنده بلندی کردم و حرفشو قطع کردم و گفتم: اتفاقا خیلی بی ریخت و چاق و زشت شدی... خبر نداری که...

امیر برام پشت چشمی نازک کرد که خندم بلندتر شد و گفتم: باشه بابا، واقعیتش الان که دقت میکنم، امممم... میبینم هیكلت نسبت به قبل ورزیده تر شده، چهره ات مردونه تر و جذاب تر شده و به قول خودت دخترکش شدی...

امیر مژ زناي خاله زنك گفت: واای مرسی خواهر...

بعد با لبخند شیطونی گفت: رقص بلدی؟

چشامو ریز کردم و دست به کمر گفتم: نه پس، فقط تو بلدی...

امیر با دیدن عک سالعملم خندید و گفت: پایه ای یه رقص توپ بریم؟ نیشمو برایش باز کردم و

گفتم: OK... بریم.

* * * * *

نایس رمان

زهرا

امی ر

-معصومه -

بعد از کلاسمون تو اتاق نیما اتاق کرده بودیم و داشتیم می گفتیم و می خندیدیم اتاق که میگم اتراقه ها ، من که کتونیم و در آورده بودم و مقنعه امو داده بودم بالا و یقم مشخص بود.

زهرام لنگاشو انداخته بود روی میز نیما و دکمه های مانتوش باز بود

مهدیه ام چون دیگه نامزد بود و هادی خوشش نمی اومد فقط کفشا و جوراباشو از پاش در آورده بود

سمانه رو که دیگه نگم ، مقنعه اشو در آورده بود ، مانتو و کفششم در آورده بود و الان با تاپ نشسته بود و داشت خودشو باد میزد.

نیما هم بچه بین ما غریب افتاده بود.

همونجوری که لنگاش رو میز و کله اش تو گوشه بود گفت: بچه ها کلاس بعدیتون کیه ؟ زهرا- نیم مین دیگه.

-نه بابا...یه ساعت دیگه ... کجایی ؟

مهدیه که از اینهمه باد زدن سمانه کلافه شده بود گفت:ای بابا ... سمانه چته ؟ چرا اینقد گرمته ؟

-لامصب عوارض بارداری هم نیست بگیرم حاملست.

اینو که گفتم نیما با چشماپی که داشت میخندید نگاهی بهم انداخت و کله اشو دوباره کرد تو گوشیش و سمانه هم با

غیض گفت:زهرمار ... درد ... مرض ... حناق ۹۸ ساعته...

-هیس ... آرام ... شمرده شمرده ... عزیزم نفس بگیر بعد بگو ... برای بچت خوب نیست.

سمانه- معصومه میگیرم میزنمتا.

زهرا و مهدیه که غش کرده بودن از خنده

ما با همه فرق داریم!

سمانه دوباره شروع کرد خودشو باد زدن و گفت: ولی خیلی گرمه ها ... نه ؟

- میخوای پاشو شلوارتم در بیار ؟

سمانه با اخم برگشت سمت نیما و گفت: نیمااااا... یه چیزی به این بگوهاااا.

-هووووی... این به تو میگنا...

سمانه- نیما بگو دیگه.

نیما- معصومه جان ...

خواست ادامه حرفشو بگه که قندون و از روی عسلی برداشتم و گفتم : جرئت داری بقیشو بگو...

که در بی هوا باز شد... وقتی همگی برگشتیم سمت در ، امیر و دیدیم سمانه جیغ زد و پرید پشت نیما ،

زهرا ام قیافشو خونسرد کرد و به امیر گفت:

بر خر مگس معرکه لعنت.

امیر- سلام عرض شد ، اینجا چه خبره ؟

-علیک سلام ... اینو من باید بگم چه خبره؟ مگه طویله اس که سرتو عین گاو انداختی پایین اومدی تو ؟ امیر- هنوزم

مثل قبلید مهدیه- چی چیمون عین قبل ؟ امیر- این لفظ قلمتون

نگاهی به من انداخت و گفت: قندون و چرا اونطوری گرفتی ؟

قندونی که هنوز رو هوا گرفته بودم گذاشتم رو عسلی و گفتم : میخواستم یکی رو نفله کنم .

سمانه که حالا مانتو تنش بود از پشت نیما اومد بیرون و گفت: بگو بگو ... بگو میخواستی شوهرمو نفله

کنی .

امیر خنده ای کرد و گفت: نیما ... این جذبه استادیت تو حلقم.

نیما با خنده دستی به ته ریشش کشید و گفت: چه کنیم دیگه؟ ... رو دادیم پرو شدن.

ما با همه فرق داریم!

اگه راستشو بخوای جلسه اول جذبه سمانه از من بیشتر بود.

امیر هم یه نگاه معنا داری به زهرا انداخت. اتاق ساکت شده بود.

وقتی سمانه متوجه اوضاع شد خواست جو رو عوض کنه که ه با خنده گفت: امیر بعد اینهمه سال زن نگرفتی؟

امیر با خنده گفت: نه بابا ... دختری که من میخوام پیدا نمیشه ، والله اون موقع که دلمون زن میخواست ننه بابامون نگرفتن ، حالا من نمیخوام اونا گیر دادن زن بگیرم

نیما با شیطنت خنده ای کرد و گفت: امیر ... داداش ... بالاخره میخوای زن بگیری یا دختر؟

منو زهرا ریز ریز میخندیدیم اما مهدیه که خجالت میکشید و سمانه به نیما که با امیر داشتن قهقهه میزدن گفت: نیما خیلی بی حیایی!

نیما- خوب خانوم مگه دروغ میگم؟ از اینور همش میگه میخواستم زن بگیرم ، از اونور همش میگه دختری که میخوام پیدا نمیشه.

- حالا این دختری که میخوای و پیدا نمیشه باید چطوری باشه ؟ بگو شاید برات پیدا کردیم.

امیر- یدونه پیدا کردم ... ولی نامشخص... تکلیفش معلوم نیست.

-خوب یعنی چی که تکلیفش معلوم نیست؟

امیر چهرش ناراحت شد و گفت: یعنی فک کنم ... فک کنم که نه حتما یکی باهاشه.

من پوزخندی زدم و زهرا گفت: واقعا که زن نگرفتی ... نگرفتی... وقتی هم که خواستی بگیری دست رو کسی گذاشتی که یکی باهاشه.

نیما- امیر ... حالا جون من کیه؟

-راست میگه ... کیه؟ مهدیه- کیه

؟ سمانه- آره آره ، بگو کیه؟ امیر-

نمیگم.

ما با همه فرق داریم!

زهرا- بگو دیگه.

امیر- نج ... هر کاری کنید نمیگم.

شیطون نگاهش کردم و گفتم: خیلی دوشش داری ؟ امیر هم به قندون

روی عسلی خیره شد و گفت: خیلی.

مهدیه یهو جیغش توی سکوت قشنگ اتاق رفت بالا: وای!!!!

سمانه- چیه ؟ چته نعره میکشی ؟

بقیه هم با تعجب داشتن نگاهش میکردن. مهدیه نگاهشو از ساعت گرفت و عین وحشت زده ها گفت: بدبخت شدیم ، ۱۰ دقیقه از کلاس رفت.

حالا تو اتاق ولوله ای بود . سمانه از اینور میگفت: لنگه جوراب کو ؟ مهدیه از یه ور

میگفت: جوراب منم نیست.

زهرا میگفت: رژم کو؟ روی عسلی گذاشته بودمش.

منم که تا کمر خم شده بودمو سعی داشتم کتونی هامو از زیر صندلی در بیارم که یهو با مخ رفتم زمین ، دستمو گذاشتم روی سرمو همینجوری که سعی تو بلند شدن داشتم آخ و اوخ میکردم.

بالاخره بعد از ۱۰ دقیقه آماده شدیم.

سمانه- باکی کلاس داریم بچه ها ؟ مهدیه-

کرامتی.

نیما- به نظرتون الان که ۲۰ دقیقه از کلاس گذشته ... کرامتی راهتون میده ؟ مهدیه- وای نه... اصلا

فکرشو نکردیم.

سمانه- لعنتی.

وقتی این حرفارو شنیدم فوری خودمو روی صندلی انداختمو جفت پاهامو انداختم روی عسلی و با خیالی آسوده گفتم:
آخیش.... خوب شد نمیرسیم) خمیازه ای کشیدم (حوصله شر و ور گفتنای کرامتی رو نداشتم.

همینطور که چشم بسته بود متوجه شدم که صدایی از کسی در نیامد.

خیلی آرام یکی از چشمامو باز کردم و دیدم ۵ جفت چشم اندازه گردو دارن نگام میکنند.

به چشم شک کردم بخاطر همین این چشم و بستم و اون یکی چشمو باز کردم که یه پس گردنی از یه احمقی خوردم.

سرمو برگردوندم دیدم سمانه داره با اخم نگام میکنه.

-هان؟... چیه؟... چته؟... چرا وحشی شدی؟....

مهدیه- چیه و زهرمار... من موندم چطور معدلت بالاست با این تنبلیت... پاشو خودتو جمع کن ، دختره سه نقطه جا خالی بووووو ق

نیما- بچه ها نظرتون چیه بریم بیرون؟ من که کلاس ندارم ، شما هم که کلاستون رو به عبارتی پیچوندین.) به من چشمکی زد و ادامه داد (میگم چشم خوشگله هم بیاد .

امیر با تعجب ب- چشم خوشگله ؟

منم بدون توجه به سوال امیر با بی خیالی گفتم: برو بابا.... حالا همچین تحفه ایم نیست ، اینم چه جوی گرفته!!!

نیما- باشه حالا که اینطوری میگی بهش نمیگم بیاد.

یهو سیخ نشستم و آرام گفتم: حالا که فک میکنم میبینم محض سرگرمی چیز خوبیه ، بگی بیاد هم مشکلی نیست.

همگی زدن زیر خنده که مهدیه گفت: پس منم میگم آقا هادی مون بیاد.

دوباره همه خندیدن که امیر گفت : زهرا تو نمی خوای بگی کسی بیاد ؟ زهرا یه کم فک کرد بعد

گفت: نه چطور ؟ امیر- هیچی ... همینطوری.

توی پارکینگ دانشگاه بودیم.

سمانه- کی با ماشین ما میاد ؟

-کسی تو ماشین شما نشینه بهتره سمانه جان (به مهدیه و زهرا اشاره کردم) بچه ها چشم و گوش بستن ، یه وقت اغفال میشن.

سمان با عصبانیت: زهرمار

نیما با خنده کمرشو گرفت و گفت: خودتو اذیت نکن عزیزم.

-آیی..... خوب زهرا و مهدیه سوار ماشین من بشید تا من مهدیه خانومو به عشقش برسونم امیر تو هم با

ماشین اومدی ؟ امیر- آره ... شما برید منم میام.

ok-

با ما همه فرق داریم

زهرا

۱

نایس زمان

بعد از اینکه مهدیه رو پیاده کردیم تا با هادی بیاد ، منو معصومه تو ماشین تنها موندیم.

حالا صدای آهنگم تا آخر زیاد بود ، پشت چراغ قرمز بودیم که گفتم: معصومه ؟ معصومه- جانم ؟

ما با همه فرق داریم!

-تو واقعا همون چشم خوشگله رو دوسش داری؟ یعنی واقعا میخوای تورش کنی؟

معصومه خنده ای کرد و گفت: نه بابا... بنظرت من همچین آدمیم؟ فقط چون جدی بودنش عین من بود و به قول شما چشمش حالت عجیبی داشت و خوشگل بود یهو دلم خواست بیشتر ازش بدونم.

-آهان.

قرارمون یه جای سر سبز بیرون شهر بود و چون معصومه با سرعت بالا میروند زودتر رسیدیم.

با هم کنار یه درخت نشسته بودیم و از اون حرفایی که مخصوص خانوماست میزدیم.

-معصومه بزار چنتا از اون جکای باحالم بخونم حال کنی.

معصومه- بخون...

-یارو با زنش داشته جفت گیری خر رو میدیده، به زنش میگه: من ملاحظتو میکنم...

اصلش اینطوره.

هم من، هم معصومه داشتیم از خنده درخت و گاز میزدیم.

معصومه- دیگه چی داری؟

-مادر شوهر به عروس میگه: چرا بچت شبیه پسرمن نیست؟ عروس دامنشو میکشه

بالا میگه: بین دستگاه فتوکپی میبینی؟

یه صدایی از پشتمون وقتی داشتیم میخندیدیم گفت: مادر شوهره چی میبینی؟

وقتی برگشتیم یه جیغ از ترس کشیدیم که امیر گفت: هیولا ندیدید که بابا جان... منم امیر (شیطون ادامه داد) مزاحم

خلوتتون شدم؟

-وایی... از کجاش بودی؟

امیر خنده ای کرد و گفت: از جفت گیری خرو، ملاحظه خرو اینا...

خیلی شاکی گفتم: تو! گودزیلا نمیتونی وقتی وارد جمعی میشی قبلش اعلام حضور کنی؟

ما با همه فرق داریم!

امیر با شیطنت گفت: دیدم بختون خیلی جذابه ، گفتم منم شنونده باشم.

-زهرمار و شنونده باشم ... خر سیاه مایل به طوسی

نگاهی به معصومه انداختم که دیدم داره میره سمت ماشین ، با عصبانیتی که هنوز داشتم داد زدم: هووووی ...

بزغاله تو کجا میری ؟

معصومه کلهشو برگردوند و بلند گفت: بزغاله عمته ، من م یرم تو ماشین کار دارم شما به ادامه دعواتون برسید.

وقتی معصومه رفت منم همینجوری سر جام نشستم که امیر گفت: شما یه دوست دیگه داشتید مگه نه زهرا ؟

با به یاد آوردن فاطمه خود به خود لبخندی روی لبم اومد و گفتم: آره ... آگه یادت باشه اسمش فاطمه بود.

امیر- آره ، آره ، یه دختر قد بلند ، چرا تو جمعتون نیست ؟

با حرفی که امیر زد دلتنگیم اوج گرفت و گفتم: رفته آلمان برای ادامه تحصیل.

امیر با شنیدن حرفم لبخندی زد و گفت: چه خوب ... دختر باهوش و محکمیه.

-آره.

همینجوری با امیر حرف میزدم که صدای عصبی نیما و معصومه به گوشمون رسید:

معصومه ... چه وضع روندنه آخه؟ تو نمیگی یه وقت یه چیزی میشه؟ ... تو که کله خری ... این امیر هم بدتر از تو

جوگیر بشه چیزی جلودارش نیست آخه کله خری تا چه حد...

سمانه- نیما ... عزیزم آروم تر ... آروم باش...

معصومه که از اینهمه خشم نیما تعجب کرده بود با صدای بلند و اخم وحشتناکی گفت:

چه طرز برخوردی نیما ، حالا مگه چی شده که جرئت کردی اینطوری سر من داد بزنی ؟ امیر هم با تعجب گفت:

حالا چرا اینقدر عصبانی شدی ؟

نیما به حرف امیر توجهی نکرد و رو به معصومه گفت: آخه خواهر من ، عزیز من ، گل من،

ما با همه فرق داریم!

نمیگی یه وقت با اینهمه سرعت میری (به امیر اشاره کرد) این نفهم یالغوز هم به تو نگاه میکنه ، جوگیر میشه ، عین خر گاز میده؟ آگه بلایی سرتون می اومد چی ؟

معصومه- الان با سرعت بالا روندن امیر هم افتاد تقصیر من؟ امیر بزمنم یه ور شی که عین خرافتادی دنبال من، آره

؟

نیما- نه خواهر قشنگم ، تقصیر تو نیست ، الان من به در گفتم که دیوار فحش ها رو به خودش بگیره.

امیر- نیما جان فحشات دریافت شد ، اینقد به خودت فشار نیار شیرت خشک میشه!

همگی زدیم زیر خنده ، اما معصومه هنوز حالت جدی شو به خودش داشت.

نیم ساعت بعدم هادی و مهدیه رسیدن و دیگ ه

تا نزدیکی شب بیرون بودیم و همونجای سرسبز نشسته بودیم که گوشیم زنگ خورد دیدم حافظ زنگ زده.

-الو ، جانم عزیزم ؟

حافظ- الو ... سلام زهرا کجایی ؟

-سلام لاکچری من خوب من پیام داده بودم کجا میخوام برم ، مگه نرسیده ؟ حافظ- چرا رسید ... قصد

برگشتن ندارید؟ مام ان و بابا سراغتو میگرفتن.

-باشه عزیزم ... سعی میکنم زودتر پیام ، یعنی الان دیگه جمع میکنیم که بیایم.

حافظ- ok زهرا جان ، کاری نداری قطع کنم.

-نه دیگه ، خداحافظ گلم.

حافظ- خداحافظ خلم.

وقتی نگاهم به بچه ها افتاد دیدم خیلی کنجکاو دارن نگاه میکنن ، خواستم بگم حافظ بود که معصومه با لبخند گفت:

شهاب بود ؟

ما با همه فرق داریم!

منم لبخندی زدم و گفتم: آره ... نمیخواید جمع کنید بریم؟ ساعت ۶ نیما- چرا دیگه جمع

کنیم بریم.

وقتی به امیر نگاه کردم دیدم سرشو با اخم با گوشیش گرم کرده.



-زهرا-

چند وقتی بود که دنبال کار میگذشتم . چون مهدیه و معصومه کار میکردن منم دوست داشتم برم کار کنم.

با یگانه دختر عموم تو مجله ها دنبال کار میگذشتی م یهو یگانه با داد

گفت: پیدا کردم! پیدا کردم!

-چی؟ کوش؟ چه کاریه؟

یگانه- نوشته به یک مستخدم در خانه جهت آشپزی ، نظافت و پرستاری یک پیرزن ۷۹ ساله نیازمندیم.

یه نگاه عاقل اندر سفیهانه بهش انداختم و گفتم: من الان حق دارم با این ماژیک بزمنم فرق سرت . آخه کرگدن چروک

من برم خونه مردم حمالی کنم؟

یگانه- اصلا اونی که تو میخوای پیدا نمیشه . البته یکی هست اگه بازم داد و هوار راه نندازی.

-چی هست؟

ما با همه فرق داریم!
یگانه- نوشته به یک منشی که کار با کامپیوتر بلد باشه نیازمندیم.

-همینطوری نوشته بود که گفتی ؟

یگانه- همینطوری هم که نه ولی منظورش همین بود.

-شمارش و بگو....

صبح با کلی دردسر بلند شدم و به این شرکتی که دیروز پیدا کردیم اومدم.

تو فکرای خودم بودم که با صدای منشی که میگفت بفرمائید وارد اتاق شدم و گفتم:
سلام برای استخدام اومده بودم.

بعد فرم رو گرفتم جلوش . بعد از گرفتن سری تکون داد و به مبل های داخل اتاق اشاره کرد و گفت: میتونی بشینی.

وقتی نشستم زیرزیرکی داشتم رئیس رو دید میزدم ، البته تا الان فهمیدم که فامیلیش رادین هست.

در کل پسر خوشگلی بود . چشم ابرو مشکی با تیپ اسپرت که من خیلی تعجب کردم که مدیر یه شرکت خصوصی همچین
تیپی بزنه.

نگاهی بهش انداختم که دیدم داره نگاه میکنه ...

رو بهش گفتم: خوب ... مشکلی نیست برای استخدام ؟

رئیس- چون شما یه جورایی منشی خصوصی رئیس محسوب میشید هیچ خبری نباید درز کنه ، این مهمترین چیزیه که
باید گوشزد کنم.

-چشم ، حتما.

رئیس- در این صورت شما استخدام هستید و از فردا میتونید کارتتون رو شروع کنید.

با تعجب گفتم: از فردا؟؟!!

ما با همه فرق داریم!

لبخندی به تعجبم زد و گفت: بله ... البته باید بگم رئیس اصلی برادرمه که امروز نیومد ه تشکر کردم و از شرکت زدم

بیرون که دیدم یه پیام از طرف سمانه اومده و گفته که بچه ها یه جا جمع شدن و آدرس رو برای منم فرستادن

به اونجایی که فرستاده بودن رفتم ... منطقه خوبی بود ، دنبال مجتمع صدف گشتم.

-آهان ... اوناهاش.

ماشین رو یه جای مناسب پارک کردم و به سمانه یه تک انداختم که در و باز کرد و از آیفون طبقه و واحد رو گفت.

-اصلا معلوم نیست خونه کیه که من اومدم.

زنگ رو زدم و چون سرو صدا زیاد بود مثل اینکه نشنیدن و یه بار دیگه زنگ زدم که در باز شد. وقتی سمانه رو دیدم با

هم احوال پرسیدیم و وارد که شدم دیدم چه خبره؟ همه هستن ، حافظ و شبنم ، دوستای خودم ، امیر و نیما و

دوستاشون

بعد از اینکه با همه سلام علیک کردم روی مبل سه نفره بغل حافظ و شبنم نشستم.

که یه سینی جلوم گرفته شد ، سرم و بلند کردم و امیر و جلوم دیدم .

با لبخند یه قهوه برداشتم و گفتم: به به ... به به... آقا امیر میبینم که برا خودت خانومی شدی ، دیگه وقت شوهر

کردنته.

همه زدن زیر خنده

-خوب ... قرض از مزاحمتتون چی بود ؟

نیما- آره ... الان میخواستم بگم ... ببین این برنامه رو(دستشو انداخت دور شونه سمانه)

سمانه ترتیب داده ، یعنی اول سمانه بهم گفت که با دوستامون بریم بیرون و یه گشتی بزنیم. خلاصه قرار بر این شد که

هم دوستای سمانه که شما باشید و هم دوستای من که اینا باشن بریم یه مسافرت دو روزه.

-من حرفی ندارم اما من امروز رفتم برای استخدام و قرار شد از فردا برم سرکار .

یکی از دوستای نیما که اسمش آرش بود خنده بلندی کرد و گفت: چه رئیس اسکی بود ه

ما با همه فرق داریم!
با تعجب گفتم: چرا؟!

بقیه زدن زیر خنده که امیر گفت: بابا تو از اونم اسکل تری!

سوالی نگاهش کردم که گفت: فردا ولادته تعطیله ، پس فردا هم جمعه اس.

سری تکون دادم و گفتم: راستی اینجا خونه کیه ؟ امیر- خونه

قشنگیه ؟

-ام ... بدک نیست .. خوبه ... نکنه خونه تو؟ امیر- آره

شبنم- حالا کجا بریم ؟

حافظ با لبخند بهش نگاه کرد و گفت: هر جا که خانومم بگه!

شبنم- عزیزم فک نکن با این کارا به خواستت میرسی.

مهدیه نگاه مشکوکی به حافظ انداخت و گفت: مگه خواسته اش چیه ؟ شبنم که انگار هول

شده بود به تته پته گفت: هی ... هیچ ... هیچی ...

حافظ با لبخند موزیانه ای پرید وسط حرف شبنم و گفت: هیچی هیچیم که نیست ...

سریه شرط بندی شبنم باخت و طبق خواسته من قرار شده بود که با...

شبنم- حافظ...

حافظ با خند ه- بزار بگم دیگه ... قرار شده بود که با بچه دار شدنمون موافقت کنه که حالا زده زیر حرفش.

با شنیدن این حرف زدیم زیر خنده که احسان دوست نیما اینا (همون چشم خوشگله) با خنده گفت: سر بچه دار

شدنتون شرط بندی کردید ، بیچاره اون بچه...

امیر- تا الان یه سوال تو ذهنم بود که زهرا به کی رفته اما الان شک ندارم به حافظ رفته

چشم غره ای به امیر رفتم و گفتم: هرچی که باشم از تو خیلی بهترم مارمولک.

-قربونت.

بعد فوری برای حافظ باگوشی پیام فرستادم : داداش ... وقتی ریش و قیچی دست خودته داری نازشو میکشی؟

کارشو تموم کن بره بابا.

وقتی حافظ پیام رو خوند ، صدای قهقهه اش خونه رو برداشته بود. به من نگاه میکرد و میخندید ، بقیه هم با بهت داشتن نگاه میکردن ، منم که سرمو پایین انداخته بودم و داشتم میلرزیدم از زور خنده.

* * * * *

با سرعت نور رفتم دنبال معصومه و اونم پرید بالا و زدیم به جاده ، قراره بریم اصفهان

تو ماشین آهنگ با صدای نسبتا آرومی داشت میخوند ، منم خیلی خونسرد داشتم رانندگی میکردم ؛ معصومه هم طبق معمول با اخم داشت با یه خری که نمیدونم کی بود چت میکرد.

دیدم خیلی توی گوشیش غرق شده ، صدای آهنگ رو قطع کردم ، مطمئن بودم که نفهمید صدا قطع شد ، صدا رو تا ته زیاد کردم بعد آهنگ رو وصل کردم که باند های ماشین ترکید.

از شانس هم این آهنگ اولش بوم بوم داشت . حالا قیافه معصومه خیلی باحال بود.

شک ندارم که قلنج های گردنش شکست ، چون جوری سرشو آورد بالا که از خنده ترکیده بودم . تا چند دقیقه یه دستش روی قلبش بود و به رو به رو نگاه میکرد.

بعد از اینکه از شک دراومد صدای داد و بیدادش ماشین و برداشته بود.

معصومه- ذلیل مرده ... بی شعور ... انتر ... کثافت ... خیلی نکبتی ... احمق ... دیوونه ...

ما با همه فرق داریم!

مرض بگیری ... الهی بترکی ... سخته کردم نفهم ... میمون ... الهی شوهرت چشاش چپ بشه ... خر نفهم ... الهی

....

خواست ادامه بده که با خنده پریدم وسط حرفش: باشه باشه ، ببخشید بابا ...

چته بحث و الکی میکنی؟ معصومه داد

زد: چرا؟؟؟ منم با خنده: چون زییرا!! !

معصومه غرید: زهرمار ... زهرا شوخی ندارم ، چرا اینکارو کردی ؟

-دیدم خیلی غرقی گفتم نجاتت بدم.

معصومه- گمشو بابا ، گوساله ...

همینطور که سعی میکردم خنده ام رو بخورم تا بیشتر از این عصبانی نشه گفتم: باشه عزیزم ... من که گفتم ببخشید گلم .

همین موقع بود که صدای گوشیم بلند شد

وصل کردم که صدای شبنم پیچید تو ماشین: زهرا جان ... بچه ها گفتن یه کم جلوتر به غذا خوریه بقلشم یه فضای سبزه . بریم اونجا غذا بخوریم .

-باشه عزیزم ، دیدیم وایمیسیم ... خداحافظ.

شبنم- فدات ... خداحافظ.

نیکرمان

بعد از خوردن ناهار بود که من در حال جمع کردن یه بار مصرف های غذا با حافظ و سمانه و احسان بودم و به غیر از مهدیه و هادی و نیما که داشتن قسمتی از ماشین هادی که خراب شده بود رو درست میکردن ، بقیه نشسته بودن.

ما با همه فرق داریم!

نیما- بچه ها ... کی چسب مخصوص قطعات ماشین داره ؟

-من دارم.

چون مشغول جمع کردن ظرف ها بودم ، سوئیچ رو جیبم درآوردم و جلوی معصومه گرفتم.

-معصومه ، پیر برو بیار ... یا تو داشبرده یا تو جیب صندلی ها...

معصومه- زهرا خودت برو حسش نیست.

-نمیبینی مشغولم ... شبنم جون تو برو...

شبنم- عزیزم الان میخواستم برم سرویس بهداشتی

-عجب گیری کردیما ... باشه بابا ... خودم میرم ... نیما صبر کن الان میارم.

یهو امیر جلوم سبز شد: نه ... سوئیچ و بده ، من میارم.

-ممنون امیر-

خواهش

ماشینم زیاد دور نبود ، یهو یاد افتضاحات توی داشبرد افتادم.

به سرعت نور خودمو به ماشینم رساندم . از دور دیدم که امیر تازه در ماشین رو باز کرده و نشسته داخلش ، تا بهش

برسم و بگم نه باز نکن

داشبرد رو باز کرد و در مقابل چشمای من و به خصوص چشمای امیر ، سیم شارژر ، حسن فری (هندزفری) ، رژ لب

۲ تا ، ضد آفتاب ، نرم کننده ، دستمال ، شیر پاک کن و کلی خرت و پرتای دیگه و از همه مهمتر پد بهداشتی ریخت

روی پای امیر.

با دیدن این صحنه جفت دستامو روی چشم گذاشتم و یه هین بلندی کشیدم.

دیگه میخواست اشکم در بیاد . دیدم از امیر صدایی نیما . آروم دستمو از روی صورت برداشتم که دیدم این امیر گراز

پد رو گرفته دستش و با یه لبخند شیطون داره نگام میکنه ، خواستم چیزی بگم که...

ما با همه فرق داریم!
امیر- رنگ دیگه اشو نداری؟

منم کم نیاوردمو گفتم: واسه خودت میخوای؟

از این پر روی من لبخندش عمق گرفت و گفت: مگه میشه ... ولی نه ، میخواستم بگم صورتی هم جذاب ترت میکنه
هم از آبی قشنگ تره ... هان؟ نظر خوبی نیست؟ چشم دیگه بیشتر از این گشاد نمیشد.

-تا حالا چند دفعه بهت گفتن بی حیا؟

امیر- نمیدونم ، قابل شمارش نیست ... چطور مگه؟

تا خواستم جواب بدم مهدیه از اونور داد زد: زهرا؟ امیر؟ پس این چسبه چی شد؟

-آوردم ، آوردم یه کمی صبر کن مهدیه.

رو کردم به امیر و با اخم گفتم: گمشو برو پایین ، اعصابمو خط خطی کردی...

امیر- میدونستی داخل داشبرد معمولا وسایل مربوط به ماشین میریزن؟ -دقیقا همون اعصاب

خورد کن سابقی ، فقط یه کم نره خر تر شدی.

امیر- تو هم هنوز همون خوردنی سابقی ، فقط یه کم جذاب تر شدی.

اومدم یه نیشگون ناخنی از بازوی پت و پهنش بگیرم که پد به دست از بغلم رد شد.

از ترس بلند گفتم: خاک به سرم ... هوی امیر ... اونو کجا میبری؟ امیر وقتی به دستش

نگاه کرد فوری مشتش کرد و اومد طرف م

فوری از دستش کشیدم و یه پس گردنی جانانه نثارش کردم و گفتم: بیشور ، خرابش کردی ، احمق!!

در ضمن لطفا تو این مسافرته یه کمی با ادب باش که آدم رغبت کنه باهات بیاد مسافرت.

امیر- یعنی اگه من با ادب نباشم تو دیگه باهام نمیای مسافرت؟

-نع ... معلومه که نع!

منم تند تند وسایل های توی ماشین که بهم ریخته شده بودن چپوندم توی داشبرد و بعد از برداشتن چسب رفتم پیش بچه ها...

چسب رو دادم به نیما و در کمال تعجب کسی سوالی نپرسید . خیلی نا محسوس رفتم کنار امیر و آرام پرسیدم : چرا

کسی سوالی نمپرسه ؟ امیر- یعنی چی ؟

-خوب الاغ ... چرا مثلا نمیگن چرا اینقدر دیر کردید ؟

امیر با خنده گفت: جوری پیچوندمشون که خودشونم نفهمیدن ، به من میگن امیر...

خواست ادامه حرفشو بگه که پریدم وسط حرفشو گفتم: گراز

امیر- میبینی ... اونوقت به من میگن با ادب باش . خودتو دیدی که به من میگن بی ادب ؟

-شما اگه درجه بی ادبیت رو کم کنی و از بحث های مضخرف بیای بیرون کسی بهت نمیگه بی ادب...

بابا همه فرق داریم

معصومه

داشتم میرفتم سرویس بهداشتی که یه صدای آشنایی به گوشم رسید .

یه کمی که گوش تیز کردم فهمیدم صدای هادی و مهدیه اس.

منم مثل یه خانوم کنجکاو یه گوشه دنج رو برای شنیدن حرفاشون پیدا کردم و مشغول گوش دادن شدم.

ما با همه فرق داریم!

هادی- مهدیه ... این چسبه چسبید به دستم حالا چجوری پاکش کنم ؟

مهدیه- نوش جونت ... آگه توی ماشین سعی نمیکردی منو روی پای خودت بنشونی تا دک و دهنم رو به دندون بگیری ، منم دستم به آینه ات نمیخورد تا بشکنه و حالا دستت چسبی شه.

هادی- عزیزم ... لاقل یه کمی احساس به خرج بده گلم!! دک و دهن چیه؟ لبای خوشگلت!! !

مهدیه- نمیخوام احساس به خرج بدم ... آخه وحشی این آخرش با اون دندونات گند میزنی به احساس آدم.

هادی- خوب چیکار کنم؟ اینم یکی از آپشن های عشق بازیمه. اینطوری بهم حال میده ... اصلا ولش کن ، . حالا یه کمی هم احساس به خرج بده دیگه خانومی...

مهدیه- نه ... نمیدم.

هادی تحدید وار - نمیدی ؟ مهدیه-

نه ... نمیدم.

هادی صداشو بلند کرد: خوب بس که گنده ای که دستت خورد به آینه قشنگم که شکست ، وگرنه من هیچ تقصیری نداشتم.

مهدیه جیغ زد: هادی!!!

هادی ترسیده: باشه ... باشه ... تو باربی منی خانومی...

منم با احساس ترکیدن ناشی از دشوری داشتن ، خودمو به سرویس بهداشتی رسوندم ، اما خیالم از این بابت راحت شد که قسمت حساس حرفاشونو شنیدم.

واای چقد خندیدم به حرفاشون ، حالا هادی وحشی رو کشف کردم.

نایس رمان

ما با همه فرق داریم!

بعد از جمع کردن وسیله ها راه افتادیم سمت اصفهان زهرا- معصومه ولی

با چشم خوشگله خوب حال میکنیا...

-اون بدبخت اسم داره ... اسمشم احسان ، این صد بار...

زهرا- خوب حالا با این احسان خوب حال میکنیا...

-همچین میگی خوب حال میکنی یکی ندونه فک میکنه چقد به هم حال میدیم ، خوبه همش دو کلمه با هم حرفیدیم.

زهرا- همش دو کلمه با هم حرفیدید؟ خیلی بیجا کردید ، اگه ...

دنده رو عوض کردم و پریدم تو حرفش: اینا رو ول کن ، از نظر من حال رو امیر به تو میده...

بعد ادای امیر رو در آوردم : تو هم همون خوردنی سابقی فقط یه کم جذاب تر شدی!

زهرا با بهت- تو از کجا میدونی ؟

-شما دیر کردید و منم اومدم دنبالتون و خوب شنیدم دیگه...

زهرا- کثافت...

برو بابایی نثارش کردم و آهنگ رو عوض کردم که مسخره بازی امیر تلو رو خوند.

-جوون بابا

زهرا- معصومه عوض کن دیگه خیلی خز شده.

-خیلی هم خوبه ، الان مثلا میخوای بگی خیلی مدرنی!

زهرا اومد دست دراز کنه که آهنگ رو عوض کنه که زدم رو دستش و آهنگ رو زیاد کردم و گفتم: نکبت بزار بخونه

دیگه...

به ترافیک خورده بودیم . یه کمی جلوتر رفتیم که ماشین سمانه اینا رو بغل ماشین خودمون دیدم ، سمانه اینا هنوز مارو ندیده بودن.

ما با همه فرق داریم!

منم خیلی یواش شیشه طرف زهرا رو کامل دادم بالا که زهرا متوجه ش د زهرا- نده بالا گرمه ...

-هیس ... فقط از سمانه اینا فیلم بگیر زهرا- چی ؟

-ماشین بغل دستیتو نگاه کن.

زهرا با دیدن سمانه و نیما خندش بلند شد و منم با خنده اون بلند زدم زیر خنده

آخه یه بار سمانه لپاشو باد م یکرد و نیما با انگشتش میزد به لپشو بادشو خالی میکرد و غش غش میخندیدن ، یه بار برعکس ، نیما باد میکرد.

زهرا فوری با گوشیش مشغول فیلم گرفتن شد ، یه چند باری این کارشونو تکرار کردن و ما هم دیگه پوکیده بودیم ، جا باز شد ، یه کمی جلو رفتیم و دوباره وایسادیم ، از شانس هم نیما اینا درست بغل دستمون وایسادن.

این سری از چیزی که دیدیم شاخ در آوردیم ، یه بار سمانه با دو انگشت مثل دو پا روی نیما شروع میکرد به راه رفتن و عین بچه ها قلقلک میداد و غش غش میخندیدن و یه بار هم نیما این کارو میکرد ، منتها یه بارش رو نیما جهت راه رفتنش رو برعکس کرد و

انگشتش رو جای دیگه ای برد و قلقلک داد که زهرای نفهم به جای اینکه دوربین رو قطع کنه زوم کرد روش ...

اما سمانه بی حیا با نیما غش غش میخندید

منو زهرا بی هوا همزمان گفتیم : ولی خودمونیا خیلی خفن بعد زدیم زیر خنده از

هماهنگی مون.

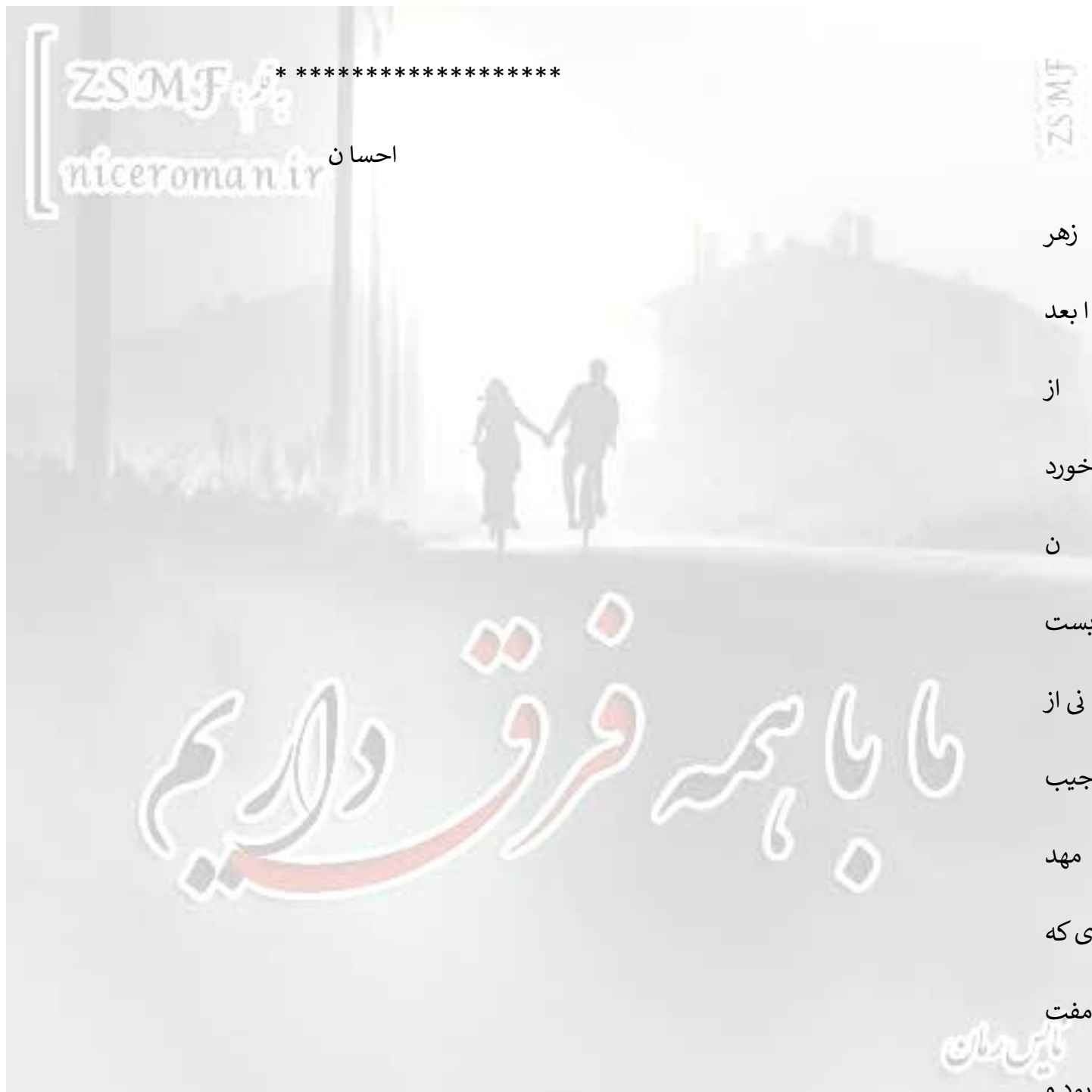
گوشی زهرا زنگ خورد و بعد حرف زدنش سوالی نگاش کردم که گفت: احسان میگه یه کمی جلوتر پیش یه بستنی فروشی نکه داشتن ؛ ما هم اونا رو دیدیم نکه داریم بستنی بخوریم.

با شنیدن کلمه بستنی نیشم به شدت باز شد که نگاه های تاسف بار زهرا از چشمم دور نمودن.

با دیدن ماشین احسان بغل ماشینشون روی ترمز زدم ، احسان و آرش و مهدی بیرون ماشین تکیه زده بودن و داشتن

با هم حرف میزدن.

ما هم پیاده شدیم و چند دقیقه بعد هم بقیه رسیدن و همگی یه بستنی دیش زدیم.



ZSMF

زهر

ا بعد

از

خورد

ن

بست

نی از

جیب

مهد

ی که

مفت

بود و

خیلی

هم

ما با همه فرق داریم!

لذیذ

،

خوا

ستیم

سوار

ماشى

نامو

ن

بشیم

که به

مع

صوم

ه

گفت

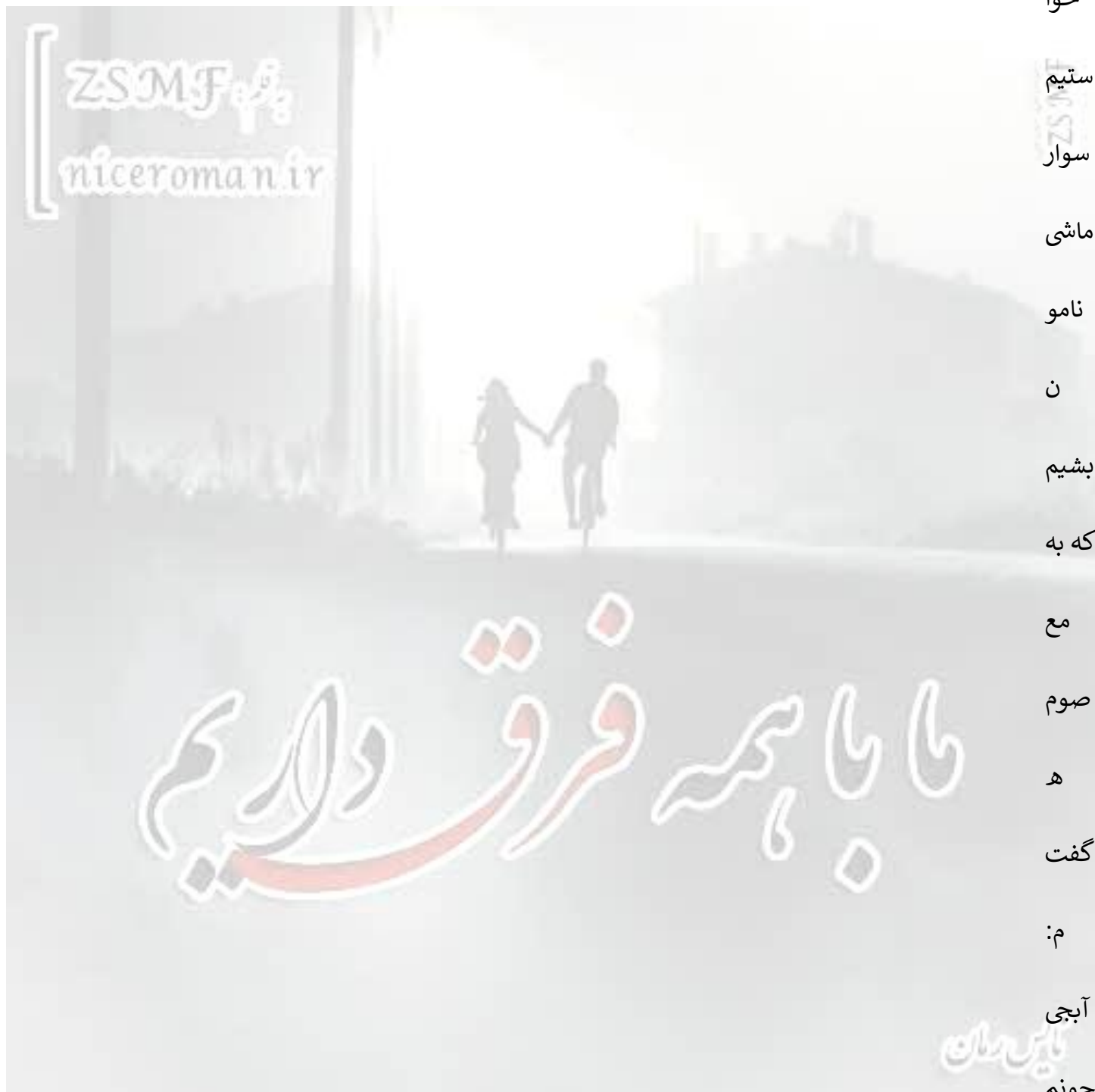
م:

آبجی

جونم

... تو

بشین



ما با همه فرق داریم!

ما با همه فرق داریم!

پشت

رل...
رل...

معصومه- برو بابا ... این همه راه من روندم ، یکم تو برون دیگه ، پشمک...

-برو بمیر معصومه- با

تو..

آرش- دعوا نکنید ، میخوايد من بشینم ؟

لبخندی زد: نه خیلی ممنون ، خودم میشینم . درضمن ما هیچ وقت دعوا نمیکنیم.

امیر اخم کرد: خودم میشینم.

-درسته خسته ام ولی میتونم بروم ، نمیخواد زحمت بکشی ...

حافظ- امیر برو بشین.

همینطور که به سمت ماشین میرفتم غر غر کنان گفتم: من موندم ، چرا داداش من اینقد تاکید داره امیر بیاد تو ماشین

ما...

حافظ یهو از پشتم گفت: چون داداش امیر و بیشتر از آرش میشناسه.

وقتی برگشتم حافظ و شبم رو با لبخند دیدم.

منم مثل اونا لبخندی زد و گفتم: آره خیلی میشناسی ، والله من بیشتر از تو میشناسم.

موقع سوار شدن ، خواستم عقب بشینم که ترسیده فوری در صندلی جلو رو باز کردم و نشستم . والله میترسم یکم

دیگه بگرده لباس خصوصی مو پیدا کنه ، تو این کارا تبحر خاصی داره لامصب!

وقتی امیر پشت رل نشست ، اول از آینه نگاهی به معصومه که سرش با گوشیش گرم بود انداخت ، بعد نگاهی هم به

من که داشتم به پسرای بیرون نگاه میکردم.

ما با همه فرق داریم!

ماشین و روشن کرد و طعنه آمیز گفت: خیلی خوشگلن؟ منم خیلی بی

تفاوت: بعضیاشون ... همشون نه.

پوزخندی زد و بازم طعنه آمیز گفت: چرا نگفتی شهاب بیاد؟

با این حرف امیر، معصومه از آینه بغل به من نگاه کرد، منم گفتم دیگه بسه بیچاره رو دق دادم، بخاطر همین گفتم: کی میگه نیومده؟ شهابم اومده.

امیر با تعجب: اومده؟؟؟ -

هووف ... آره ... اومده...

امیر هم طوری که معلوم بود میخواد از زیر زیونم حرف بکشه گفت: اسکل گیر آوردی؟ من که شهابی ندیدم.

معصومه تو دیدی؟ معصومه- آره، دیدم!

امیر تعجبش خیلی بیشتر شد و با صدای بلند تری گفت: دیدی؟؟؟! !

معصومه هم فقط سرشو تگون داد.

امیر بعد یکم مکث گفت: میشه منم ببینم؟

تک خنده ای کردم و خواستم چیزی بگم که معصومه کلاف ه صداشو بلند کرد: امیر...

منظور زهرا از شهاب ماشینشه؟ (you understand ... فهمیدی؟)

امیر چون داشت کنار جاده میروند، یهو زد کنار و یه ترمز خرکی گرفت که قلبم افتاد تو پاچم...

با عصبانیت برگشتم طرف امیر و داد زدم: خیلی خری امیر...

که دیدم داره خیره خیره نگام میکنه!

-هان؟... چیه؟... چه مرگته؟...

معصومه صدایش بلند شد: چرا؟... بخدا اگه خودم میشستم پشت رل سالم تر میرسیدم، هر سری باید منو

سکته بدید؟ یه بار زهرا الاغه یه بار هم امیر خره...

ما با همه فرق داریم!

امیر بدون توجه به حرف معصومه گفت: یعنی الان با هیچ کس نیستی ؟

دیدم دیگه داره پررو میشه بخاطر همین تشر زدم: اومدی رانندگی کنی یا سوال پیچ کنی؟

بعد صدای آهنگ و زیاد کردم و مشغول گوشیم شدم ، امیر هم وقتی بی خیالی منو دید دوباره شروع کرد رانندگی کردن.

یه لحظه نگاه به امیر افتاد که دیدم داره خمیازه میکشه.

از ترس اینکه یه وقت به کشتنمون نده گفتم: امیر خسته ای تو برو استراحت کن من میروم.

امیر- نه خسته نیستم ، خودم میروم.

-نخیر پاشو...

امیر- نج

-امیر امیر- جون

ش

-پاشو دیگه ... نیگا کن هنوز جوونم ، هنوز شوهر نکردم ، هنوز درسم تموم نشده ، هنوز بچه ها و نوه ها و نتیجه هامو

ندیدم ، نیگا کن ، هنوز

امیر خنده کرد و حرفمو برید: بین اگه تو همینجوری منو مشغول کنی از تو هم شارژ تر میشم ، خوبه ؟

- بد نیست!

یه نگاهی به معصومه انداختم که دیدم غرق خوابه

امیر اومد شیشه رو بده بالا که گفتم: امیر نده بالا ، معصومه خیلی گرماییه ، گرمش میشه بیدار میشه.

امیر- اوکی ، من گفتم شاید سردش بشه واسه همین خواستم بدم بالا.

چند دقیقه بعد امیر گفت: نظرت درباره خاطره تعریف کردن چیه ؟ خنده ای کردم: لابد

میخواهی خاطره سربازی تعریف کنی ؟ امیر- سربازی هم توش هست.

امیر- یه روز با بچه ها رفتیم پا رک . همگی پسر بودیم ، که دوست دختر یکی از دوستانم زنگ زد بهش و گیر داد که کجایی و منم پیام پشت . حالا این دوستم بهونه میاورد که نیاد اما دوست دخترش ول کن نبود . دوستم آدرس و داد و تا این دوست دخترش بخواد بیاد ، با هم نقشه کشیدیم که وقتی اومد دو گروه بشیم و بازی کنیم و تهشم شرط بندی باشه و یه کار کنیم که اون دوستم که دوست دخترش میخواد بیاد ، گروهشون ببازن . بعد من یه شرط خیلی سنگین که به ضرر دوست دخترشه بزارم . حالا این دختره اومد و ما بازیمون و کردیم ، تهشم اونا باختن . منم گفتم: سحر «دوست دختره» چشماتو ببند . سحرم انگار خیلی بهش خوش گذشته بود که فوری بست . بعد دوستم یه تیکه یخ بزرگ انداخت تو یقه اش . حالا این سحر داشت بالا پایین میپرید و جیغ میکشید اما نمیتونست کاری کنه ، ما هم اینور از خنده پوکیده بودیم . بعدش این سحر لباسشو کشید جلو که یخه از لایه لباسش بره پایین ، در همین حین دوستم کمر شلوارشو کشید جلو و یخه رفت تو شلوارش و این کار مساوی شد با فوش + که سحر داد . ما هم که دیگه داشتیم زمینو گاز میزدیم . . خلاصه بگم که سحر و رضا با هم از همون جا کات کردن.

تا تموم شدن حرفش داشتم با بهت نگاهش میکردم ، امیر وقتی سکوتمو دید نگاهی بهم انداخت که گفتم: چقد کثافتید شما!!! ... چقد ذاتون خرابه!!! ...

بعد یهو زدم زیر خنده . فقط ۵ دقیقه داشتم میخندیدم.

دیگه اشکم در اومده بود!

امیر- حالا دختری داری اینجوری میخندی! اگه پسر بودی که خودکشی میکردی.

بعد اینکه کاملا مستقر شدیم و یکی تو هتل استراحت کردیم ، رفتیم یکی از پارک های معروف اصفهان و قرار شد یه جوری خودمون رو سرگرم کنیم.

آرش- آقا باین پانتومیم...

-خوبه ... بقیه چی میگن ؟ همگی جواب

مثبتشون رو دادن.

به ۶ تا گروه دونفره تقسیم ش دیم . نوبتی بود و هر گروه تو هر نوبت میرفت و اجرا میکرد و هم گروهیش یه زمانی داشت تا جواب بده ، هر چی زودتر جواب میداد امتیاز بیشتری میگرفت.

منو نیما یه گروه ، مهدیه و هادی ، حافظ و شبنم ، مهدی و آرش ، احسان و امیر ، معصومه و زهرا هم یه گروه.

همه نوبت به نوبت رفتن و نوبت رسید که زهرا بره.

رفت و با اشاره مهدی شروع کرد.

اول شکل یه مرد در آورد که معصومه تند تند شروع کرد: حسن فری ؟ ، جعفر صافکار؟ ، قنبر نصاب؟ ، داوود شپش؟ ، ممد کله؟ ، (بقیه مرده بودن از خنده و زهرا با خنده همشورد میکرد ، جالب اینجا بود معصومه بدون هیچ خنده ای و کاملا جدی این حرفا رو میزد)

ناصر گازی؟ ، شاهین الاف؟ ، سیا گامبو؟ ، جاسم سیاه؟ ، (زهرا با ادا گفت هنر پیشه ای چیزی که جلو دوربین باشه و بعد به احسان اشاره کرد) ، که معصومه بلند داد زد:

احسان علیخانی؟

زهرا هم تایید کرد و جیغشون رفت هوا ...

آرش- معصومه ... تو اینا رو از کجا میشناسی ؟ مهدیه داد زد:

دوست پسرانش!

همه ترکیدن جز احسان که اخمش از همیشه بیشتر شده بود.

ما با همه فرق داریم!

معصومه هم با یکی از اون لبخندای نادرش گفت: آره لامصب ... یکی از یکی جیگر ترن مثل اسماشون ، یه تیکه ان واسه خودشون.

مهدی- یعنی از ما جیگر ترن ؟

این دفعه دیگه همه داشتیم همدیگه رو گاز میزدیم از خنده ...

حالا نوبت معصومه بود که بره اجرا کن ه

معصومه هم رفت و فقط یه حرکت زد ، به امیر اشاره کرد و دیگه کاری نکرد!

زهرا هم پشت سر هم جواب میداد: نفله؟ ، خر؟ ، الاغ؟ ، گراز؟ ، میمون؟ ، (یهو داد زد) لاشخور؟

معصومه هم شصتشو آورد بالا که با چشم های وزغی بقیه رو به رو شد.

معصومه- بخدا من منظوری نداشتم ، دیدید که زهرا جواب داد و همشو گفت. این نسبتا زابیده ذهن اونه ، نه

من.

همه خندیدن که امیر گفت: یه لاشخوری نشونت بدم که ماده لاشخورشی.

در آخر هم گروه حافظینا بردن و که اگه نظر منو بخوان که به هیچ وجه من الوجوه نمیخوان ، اصلا عادلانه

نبود و با تقلب بردن.

بعد از خوردن شام با هم کلی سروکله زدیم و قلیون کشیدیم و خندیدیم تا ساعت ۱ نصفه شب .

حافظ- بچه ها پاشید بریم سی و سه پل . شبا خیلی قشنگ میشه.

همه قبول کردن الا آرش که میگفت: نه ... من با یه دختره قرار دارم و این حرفا ...

احسان- بسه دیگه آرش ... خیر سرت ۲۵ سالته ... هنوز دختر بازی میکنی ؟ آرش به معصومه اشاره کرد و گفت:

نه که شما حجت الاسلام والمسلمین هستین ؟ معصومه هم یه نگاه خشک و سرد به احسان و آرش کرد که بنده

خدا ها زرد کردن.

ما با همه فرق داریم!

یهو زهرا با صدای بلند زد زیر خنده و رو به احسان گفت: حاج آقا ... مارم ارشاد کن ...

شمار دوست پسرانم رفته بالا...

حافظ با اینکه میدونست زهرا داره شوخی میکنه با کنایه گفت: دوست پسرانم خیلی غلط میکنن که شمارشون بره

بالا!

منو مهدیه هم با صدای بلند گفتیم: مرسی غیرت...

ساعت دو بود که روی سی و سه پل مستقر شدیم و یه جای دنج نشستیم.

همینجور داشتیم به عبور مردم نگاه میکردیم و تقریباً ساکت بودیم.

چند دقیقه بعد یه پسر اومد طرف معصومه و یه شماره گرفت طرفش

با این کار احسان که نزدیک معصومه نشسته بود اومد بلند شه پسر رو با پل های سی و سه پل یکی کنه که حافظ

نذاشت.

البته حافظ بی غیرت نیست اما به معصومه که دوست چندین و چند ساله خواهرشه اعتماد داره و میدونه که مال

این حرفا نیست.

معصومه هم شماره رو گرفت و از جیبش یه فندک در آورد و آتیشش زد.

که پسر گفت: این حرکت به زیون میمونا یعنی چی؟ معصومه خیلی سرد گفت:

یعنی لاشخور، حد خودتو بدون!

منو حافظ و شبانم و احسان که نزدیک معصومه نشسته بودیم پقی زدیم زیر خنده.

احسان- معصومه فندک واسه چی تو جیب بود؟

مهدیه- فقط معصومه نداره، منو زهرا و سمانه هم داریم! اولین بار تو یه فروشگاه دیدیم و از شکلش خوشمون

اومد و هر چهار تامون خریدیم!

هادی- تعجب نکن احسان ، این چهار تا مثل چهار تا قل هستن و هر کاری هم که میکنن با هم میکنن.

-تازه میخواستیم چهار تایی با هم عروسی کنیم که این نیمای بیشور و هادی بیشور تر از اون اومدن نداشتن ما به برنامه ریزیمون برسیم.

نیما- خوب عزیزم ما که عروسی نکردیم صبر میکنیم اونا هم نامزد کنن تا شما با هم عروس بشید.

زهرا- پس حالا حالا ها باید نامزد بازی کنید ، چون منو معصومه حالا حالا ها تو این فکرا نیستیم.

تو همین بحثا بودیم که دیدیم مهدی بی سرو صدا از جاش بلند شد و یه سمتی رفت ، روش دقیق شدیم که دیدیم به یه

دختره شماره داد.

نیما- هوف ... اگه بیشتر از این اینجا بشینیم چهار تا بچه هم پس میوفته!

همه خندیدن که با مشت زدم به بازوی نیما و معترضانه گفتم: نیما! چقد گفتم با ادب باش!

زهرا- اگه تو جمع ای بی ... پس تو خلوتتون چی هستی ؟ نیما نیششو باز کرد و

گفت: خلوتمون که عالمی داره.

احسان با لحن باحالی گفت: و نیما خطرناک میشود..

مهدیه ادامشو گفت: سمانه ... خود را محفوظ بدار.

منم با حرص و جیغ گفتم: بسه دیگه ... بیشورا...

نیما هم دستشو انداخت دور شونه های منو گفت: بسه دیگه بچه ها!

خانومم ناراحت شد ، اصلا بیاید یه کار دیگه ای کنیم ، با آواز خوندن چطورید ؟ شبنم یهو با ذوق دستاشو

بهم کوبید و گفت: وای ... عالیه . خیلی دوست دارم.

زهرا به حالت مسخره ای گفت: آخی ... بچمون خیلی دوست داره. حافظ یه دهن بخون نی نی مون ذوق داره.

شبنم- بی مزه. ..

ما با همه فرق داریم!

اول از همه حافظ آهنگ رضا بهرام و خوند . شبنم هم یه طوری با ژست عاشقانه بهش زل زده بود که به معنای واقعی کلمه عقم گرفت.

مهدی- هادی ت و بخون.

هادی- نه ... الان اصلا حسش نیست.

مهدیه معترضانه گفت: ! ... هادی بخون دیگه .

هادی- مهدیه اصرار نکن ، شام زیاد خوردم صدام بق بقوی شده.

آرش- هادی تو شام به اندازه هم بخوری باز صدات گوش آدمو میخراشه.

مهدیه- ! ... آرش درست حرف بزن .

شبنم- بیخیال ... یکی دیگه بخونه.

نیما- من میخونم سمانه چی بخونم ؟

- اممم ... گلزار یه آهنگ جدید داده بیرون ؟ اونو بخون.

نیما- بر روی چشم بانو...

بعد از خوندن نیما ... احسان ، امیر ، مهدی و آرش با همدیگه یه آهنگی رو خوندن که احسان و امیر تک خونشون بودن.

امیر- به زور میخوان زنم بدن....

آرش و مهدی- من زن نمیخوام...

احسان- عروس به مادرم بدن....

آرش و مهدی- من زن نمیخوام...

امیر-

ما با همه فرق داریم!

ما هم پوکیده بودیم از خنده ، بعد از خوندن اونا معصومه گفت: پس منم میخونم.

زهرا- یدونه از اون شاخات و بخون.

همه به معصومه چشم دوخته بودن که شروع کرد: دختری بودم به کنج خونه ... آب میکشیدم من از رودخونه ...
آرزو داشتم که شوور کنم ... قر بدمو فرقمو یک ور کنم ... از خونه تاجر اومدن دیدندم ... الحمدلله که پسندیدندم...

(علاوه بر خودمون هر کی از بغلمون رد میشد از خنده درو دیوار رو گاز میزد) مامان جون مامان جون ...

قرآن و بیار ردم کن ... دم خونه شوورم کن...

وقتی شعر معصومه تموم شد ، همه به افتخارش دست زدن به غیر از حافظ که با تعجب گفت: یعنی رضا
بهرامی که من خوندم به آهنگ ترشیدگی معصومه نرسید ؟

همه خندیدن که زهرا گفت: آقا قبول نیست ، من هنوز نخوندم ، بعد اینکه من خوندم نظر بدین.

بقیه کنجکاو نگاهش میکردن که شروع کرد: آی ننه ... آی ننه ... زنم منو میزنه ... پنچولم میکشه ... سیبیلامو میکنه ...
لیم ز ماچش ... آتیش گرفته ...

زهرا

تو مابین خوندن شعرم که پوکیده بودن از خنده بیچاره ها ، بعد از تموم شدنم دست نزدن کتافطا ، فقط هر و هر و
میخندیدن ، چون آهنگمو با ریتم شاد میخوندم ، مهدی و آرش وسط قر میدادن . لا مصبا چقد هم قشنگ قر میدادن ،
آدم دوست داشت باهاشون برقصه.

یه کمی که جو آروم شده بود ، مهدی گفت: خوب ... خوب ... دوستان ، ساعت شده ۳ و ما هنوز عین این ولگردا اینجا
پلاسیم ، هادی و مهدیه و شبنم هم هنوز نخوندن ، الان هم یکی درمیون بین کلمه های من یه خمیازه میاد ، پس چه
خوب است که همانند یک بچه آدم به هتلی که من اوکی کرده ام برویم و آنجا کپه مان را بگذاریم.

جالب اینجاست که بعد از صحبت مهدی ، امیر ، آرش و احسان به افتخارش دست زدن و سوت کشیدن.

حافظ با تاسف سر تکون داد و نگاهشو که ازش خروار خروار ها تاسف میبارید به اون خل و چلا دوخت و گفت: وقت خوابشون گذشته ، اراده کاراشون دست خودشون نیست . پاشید جمع کنیم بریم تا بیشتر از این آبرومون و نبردن. الان

بقیه فکر میکنن اینا حالشون بده ، گشت میاد جمعمون میکنه ...

ZSMF
niceroman.ir

ZSMF

تو هتل منو معصومه تو یه اتاق بودیم . بعد اینکه آماده خواب شدیم دو تامون روی تخت خوابیدیم که دیدم این خرچه برق و موقع خواب خاموش نکرده.

-معصومه...

معصومه- اگه فکر کردی که پا میشم و برق و خاموش میکنم ... بدون که جک سال و فکر کردی!

منم خودمو زدم به اون راهو مظلوم گفتم: خواستم بگم شب بخیر!! !

همین موقع صدای پیامک گوشی معصومه اومد.

-معصومه ، این احسان ول کن نیستا...

معصومه- ببند در تالار اندیشه رو...

بعد با تعجب گفت: احسان چیزی نفرستاده !!! از طرف امیره!! !

همونطور که سعی میکردم خندمو کنترل کنم ، گفتم: امیر؟ !! حالا چرا اون؟ چی گفته؟!

معصومه- گفته لطفا برقا رو خاموش کن بعد بخواب!! !

معصومه که پیامو خوند ترکیدم از خنده که با حرص برقا رو خاموش کرد و رفت سمت تختش و با عصبانیت گفت:

کار تو بود ؟ با ته مونده خنده گفتم: چی کار من بود ؟

معصومه- گوشام دراز و مخملی نیست که ... جناب عالی پیامیدی به امیر گفتار که به من اینطوری بگه.

وقتی اینو گفت بد تر خندیدم که با حرص گفت: زهرمار ... مثل آدم پاشو برق و خاموش کن خوب.

چند لحظه ای مکث کرد و بعد خیلی مشکوک گفت: راستی ... تو .. چرا .. به .. امیر گفتی که پیام بده؟ چرا مثلا به آرشی

، مهدی ، یا حتی احسان نگفتی ؟ خیلی عاقلانه بهش نگاه کردم و گفتم: خبره ... من شماره اونا رو دارم ؟

با چشمای ریز شده نگام کرد و بعد گفت: خوب چرا مثلا به شبنم اینا یا مهدیه اینا یا سمانه اینا نگفتی ؟

حالا دیگه خندم کاملا قطع شده بود که گفتم: معصومه تو خوابت کم شده داری هذیون میگی ، خوب من نصفه شبی

بپریم تو خلوتشون با صدای گوشی؟ خدایی وجدانت قبول میکنه ؟

معصومه- به هر حال من به تو و امیر مشکوکم!

!- ... چه جالب منم به تو و احسان مشکوکم !

معصومه با صدایی که توش خواب آلودگی موج میزد زبرد: زهرا ... بتمرگ ... بمیر ...

بکپ ... یه کاری کن که فقط صدات بریده بشه...

-صبح حالت میکنم ، صبر کن ... شب گود.

معصومه- نایت بخیر.

سمان

ه

نایرمان

رو به روی آئینه در حال آرایش کردن بودم و نیما هم سرش تو گوشیش بود.

نیما- خیلی خوشگل شدی خانومم!

رژلب و از لبم فاصله دادم و با تعجب از آئینه نگاه کردم که دیدم یه لبخند عریض زده

منم یه لبخند مصنوعی زدم و گفتم: مرسی.

نگاه مشکوکم و ازش گرفتم و مشغول کارم شدم. اونم سرشو برد توی گوشیش.

نیما- عزیزم رنگ لبات خیلی به لباسات میاد!

دیگه واقعا تعجب از سر و روم میبیارید .

کامل برگشتم طرفشو گفتم: نیما حالت خوبه؟ من رژلب صورتی زدم لباسم یه مانتوی زرده ، اینا چجوری به هم میان ؟

نیما انگار جا خورده بود که گفت: ! ... چیزه .. آهان به شلوارت میاد!

منم جوروی که انگار قانع نشده بودم داشتم نگاهش میکردم که گفت به روسریت میاد ؟ دیگه این سری خیلی تعجب

کردم که گفت: آهان ، فهمیدم ، به .

با کشیدن گوشی از دستش حرفش نصفه موند که دیدم تو گوگل سرچ کرده : راهکارهایی برای بوسیده شدن از طرف همسر...

با خنده نگاه کردم و گفتم: خوب عزیزم بوس میخوای بگو بوس میخوام ، چرا داری خودکشی میکنی؟ (فوری از قصد پیشونیشو بوسیدم و گفتم: (این سایت ها معتبر نیستن ، دیدی نتیجه ای نداشت ؟

وقتی نگاهم بهش افتاد دیدم ابرو هاشو بهم گره زده ، یه لبخند نازی به این ضایع شدنش زدم و بعد از برداشتن کیفم به سمت در رفتم و گفتم: عزیزم پانمیثی؟ ایشالله سری بعد از خجالتت درمیام ، حالا خودتو اذیت نکن.

نیما فوری خودشو بهم رسوند و در حالی که کفششو پاش میکرد گفت: اینم به لیست تلافی های شب عروسی اضافه کن.

با شنیدن این حرف سیخ وایسام ، آمار این لیسته تا حالا بیشتر از ۳۵ تا شده فک کنم باید شب عروسی فرار کنم.

ما با همه فرق داریم!

بعد از خوردن صبحونه ، اون روز و کلی گشتیم و گفتیم و خندیدیم و حالا ساعت ۹ شبه و منو نیما جدا از بچه ها که تو پارک نشستن تو آلاچیق نشستیم.

نیما- هیع ... چه روزگاری شده!

-چطور مگه؟ ... چرا؟

نیما- چند روز پیش ، بچه های خالم داشتن خاله بازی میکردن ، سمانه ... نمیدونی چی دیدم که...

-چی دیدی مگه؟!

نیما- این پسر خالم سهیل هست ۶ سالشه ؟

-خوب ؟

نیما- تو بازی شون دنبال دکتر سقط جنین میگشتن ، بعد دختر خالم پریسا هی میگفت نه من میخوام بچه امو نگه دارم!

بعد از تموم شدن حرفش زدم زیر خنده که نیما با خنده من خندید ، اما بعدش گفت:

نخند ، این گریه داره . فردا پس فردا باید بچه هامونو درست تربیت کنیم ، دیگه بازی هاشون بدتر از این نشه ، که بخوان برن سیسمونی بخرن.

برای چند لحظه قیافم جدی شد و اثری از خنده نبود و به چهره جدی نیما نگاه کردم.

اصلا حرفی نمیزدیم و بهم خیره بودیم که یهو پتی زدم زیر خنده و گفتم: وای نیما فکرشو بکن چه بازی کنن اونا...

نیما خیلی ناباور گفت: سمانه؟؟؟

منم همونطور که به زور داشتم خودمو کنترل میکردم گفتم: باشه باشه ... حواسم نبود باید جدی باشم.

با صدای غرغر بچه ها پاشدیم و رفتیم پیششون.



معصومه

با بچه ها تو یه پارک خیلی با کلاس ، یه دایره درست کرده بودیم و هر کی تخمه میخورد و پرت میکرد وسط!

نیما و سمانه هم با نعره مهدی اومدن . خدا خیرش بده عجب نعره ای زد.

خیلی دلنشین بود کیف کردم.

آرش- بچه ها یه سری میخواستم برم بیرون ، ساعت حدود ۵ بود ، موقع رفتن به ننه بابام گفتم من ساعت ۱۱

برمیگردم،

بابام از اونطرف گفت: حالا خودت به درک ، به جهنم ، اون دختره صاحب نداره ؟ بلند زدیم زیر خنده که

گفتم: حالا جدی با دختر قرار داشتی ؟ آرش- هم دختر بود هم پسر.

مهدی- یادش بخیر ، اونشب چه فیضی بردیم ... هی ... دیگه پیر شدیم ، آرش یادته ؟ آرش- آره

مهدیه- مگه چه فیضی بردید ؟ مهدی-

میخواید شما هم ببرید ؟

شبنم- وای ... خیلی کنجکاو شدم ... چیه ؟

بعد اینکه مهدی ، همون فیضه که یه نوع بازی بود تعریف کرد ، فوری خودمو بین شبنم و زهرا جا دادم

زهرا- چیه ترسیدی؟ بابا همش یه لبه دیگه!

بعد یهو داد زد: مهدیه؟ ... هوی؟ ... مهدیه؟ مهدیه- هوی تو

کلات ... چیه؟ چته؟ چه مرگته؟ زهرا- گمشو بیا اینجا بشین

بغل دستم.

-چیه ترسیدی؟ بابا همش یه لبه دیگه!

زهرا- گوه نخور

-تو بخور

امیر- ! ... زهرا من میخواستم پیشت بشینم که ...

زهرا- تو پشگل میخوری که میخوای پیش من بشینی ... گمشو برو پیش یه خریدگ ه بشین.

امیر- به جون تو گم نمیشم ، شناسنامه امو جدید کردم.

جامون اینطور بود که مذکرها بغل دست مذکرها و مونثها بغل دست مونثها بودن ، فقط اینکه شبنم

بغل حافظ و مهدیه هم بغل دست هادی نشسته بود .

احسان قلیون چاق شده رو گذاشت وسط و گفت: از من شروع میشه.

بعد یه پک عمیق کشید که همه به دهن اون خیره بودن ، دودشو تو دهنش نگه داشت بعد لبشو چسبوند به لب مهدی

که بغل دستش بود و مهدی هم دود و از دهن اون گرفت و لبشو چسبوند به لب حافظ و به همین صورت این دود

میچرخید تا ببینیم این دود کی تموم میشه.

در کل بازی باحالی بود و کلی مسخره بازی در آوردیم.

تویه سری که این دوده از دهن ما دخترارد شده بود و تو دهن آرش رفته بود ، آرش نگاه شیطونی به ما دخترای مجرد که

منو زهرا باشیم انداخت و گفت: چقد خوشمزه بود ، خیلی چسبید.

که زهرا ریز ریز خندید و منم ابرو هامو گره کردم تو هم و گفتم: آرش چوب خطات داره پر میشه حواست هست ؟

زهرا

این بازی تموم شد و قرار شد یه بازی دیگه کنیم که مهدی گفت: هر کی یه پیشنهادی بده ، بعد رای گیری میکنیم که چی بازی کنیم.

حافظ- جرئت حقیقت

معصومه- والیبال امیر-

فوتبال

بقیه همینطوری داشتن فکر میکردن که سمانه یهو با هیجان زیاد و صدای بلند گفت: فهمیدم.

منم که ذوق مرگ شده بودم که بالاخره از بیکاری راحت شدیم با ذوق گفتم: راست میگی؟ چیکار کنیم ؟

سمانه هم با همون هیجانی که داشت به علاوه شش تای ذوق من برگشت گفت: اول بیاید گروه های دو نفره تشکیل بدیم بعد بزنییم تو صورت هم ، بعد هرکی محکم تر زد برنده میشه!!!

یه چند ثانیه همه داشتیم با چشمای گشاد شده به سمانه نگاه میکردیم که گفت: ها چیه؟ ... چرا اینجوری نگاه میکنید؟ پیشنهاد بود دیگه ، میتونید ردش کنید. مگه نه نیما؟ نیما هم گفت: چرا ردش کنیم عزیزم؟ بازی به این قشنگی! من که موافقم . شما چطور بچه ها ؟

من که زیونم بند اومده بود نمیتونستم چیزی بگم که امیر گفت: بابا شما زن و شوهر نوبرید بخدا . آخه اینم بازی ؟

حافظ- سمانه حالا واقعا اینو جدی گفتی ؟

سمانه- وا ، معلومه که جدی گفتم ، شما تا حالا بازی نکردید؟ منو نیما چند سری بازی کردیم.

مهدی با حیرت: اونوقت کی برنده میشد؟

سمانه ام که خیلی ذوق کرده بود گفت: وای خیلی حال می‌ده ، همیشه هم من برنده میشم!

-نیما یعنی اون روزایی که تو دانشگاه صورتت قرمز میشد ، با سمانه از این بازی ها میکردید ؟

نیما با اعتماد به نفس: آره ، درد داره ولی خیلی حال می‌ده! دست این سمانه هم که سنگین.

واقعا دیگه هممون توی کار این دوتا مونده بودیم. اینا فقط به درد همدیگه میخورن.

همه داشتن درباره سمانه و نیما نظر میدادن که سمانه گفت: ای بابا ، چقد طولش میدید ، بگید بازی میکنید یا

نه ؟ مهدیه- من که از این جرئت ندارم.

بقیه هم این پیشنهاد رو رد کردند و وقت رای گیری شد و قرار بر این شد که جرئت حقیقت بازی کنیم.

با این که من راضی نبودم ، اما بازم لعنتیا بازی رو شروع کردن.

خیلی قشنگ نشستیم و آرش خواست بطری رو بچرخونه که معصومه گفت: فقط لطفا از این سوالاتی چرت که عشقت کیه و خرت کیه و گاوت کیه نباشه.

آرش شیطون گفت: چیه ، نکنه میترسی بگی کیه ؟

منم به حالت تمسخر گفتم: بین آرش ، این با این اخلاق گندش حتی یه نفرم باهانش نیست ، اینو مطمئن باش.

یهو سمانه رو بهم گفت: بله ... ماشاالله شما انقدر سر زبون دارید که ۶۰ ، ۷۰ نفر باهاتون میتونم بگم خیلی قشنگ ،

منو شست ، چلونند ، پهن کرد.

معصومه یه نگاه قدر شناسانه بهش انداخت و گفت: خیلی مردی.

امیر شروع کرد و بطری رو چرخوند.

اول افتاد به سمانه و مهدی که قرار بود سمانه پرسه و مهدی با استرس داشت به سمانه نگا میکرد.

سمانه- جرئت یا حقیقت ؟

مهدی- جرئت میگم ولی رحم کن خوب ؟

بعد یه نگاه پر از شیطنت به مهدی کرد و گفت: میری تو خیابون ، جلوی یه دختر سانتال مانتال رو میگیری
....بعد هر کاری دوست داشتی بکن!

مهدی با تعجب گفت: وا ، خوب چیکار کنم ؟

سمانه- خوب میری جلو صورتش یه بشکن میزنی و صدای بوس درمیاری ، بعد میگی ببینم تو رو - دیدمت برو.

اینو که سمانه گفت همه ترکیدیم از خنده و مهدی هم قبول کرد.

بطری رو چرخوندم که این سری افتاد به امیر و سمانه سمانه- حقیقت

ولی آدم باش!

امیر با شیطنت خندید و یه نگاه به نیما انداخت و گفت: تا حالا چند نفر بهت ابراز علاقه کردن؟ نام ببرید با رسم شکل.

سمانه- خیلی عوضی امیر ، بیشور نفهم.

نیما - خوب ، میگفتی عزیزم.

سمانه نگاهی با ترس به نیما انداخت و گفت: با اجازتون ... اکبر ، علی ، ممد ، رضا ، اصغر ، که این بین اصغر و
بیشتر از همشون دوست داشتم.

نیما یه نگاهی پر از تعجب به سمانه انداخت و گفت: اصغر؟ اصغر همون قصابه نبود ؟

سمانه- چرا ، نزدیکت که میومد بوی گوسفند میخورد تو دماغت ، آدم حال میکرد ، اینقد دوش داشتم.

معصومه- یه سری رفته بودم مغازه اش ، اینطوری مشتریشو صدا میزد که : گوسفند بیاد جلو ، گاو کی بود؟ ... به یه مرده

گفت: آقا شما گوسفند بودی ؟ خدا رو شکر من جیگر میخوامم گفت جیگر بیاد جلو.

اینو که گفت همه داشتن زمینو گاز میزدن از خنده . یه کم که جو آروم شد مهدیه دوباره بطری رو چرخوند... که به

خودشو هادی افتاد و قرار شد مهدیه پیرسه.

ما با همه فرق داریم!

مهدیه- جرئت یا حقیقت؟ هادی-

حقیقت.

مهدیه- ام ... خوب هادی ... تو زن خوشگل دوست داری یا زن باهوش؟ هادی- هیچ کدام عزیزم

، من تو رو دوست دارم!

با این حرف هادی جمع ترکیب و مهدیه با حرص زد پس سر هادی.

آرش- خيله خب ، دعوا نکنید ... و دوباره چرخون د

بازم به هادی و مهدیه افتاد ، اما این دفعه هادی باید می‌رسید و مهدیه حقیقت و انتخاب کرد.

هادی- عزیزم تو از چیه من خوشت میاد؟ از اخلاق خوبم یا از تیمم؟

مهدیه با یه لبخند موزی: هیچ کدام! عزیزم من از اعتماد به نفست خوشم میاد!

دیگه با این حرف داشتیم می‌مردیم از خنده شب‌نم- وای

شما دوتا معرکه اید!

خلاصه ، دوباره بطری چرخید و افتاد به معصومه و نیم انیما- جرئت یا

حقیقت؟ معصومه- حقیقت

تا نیما خواست چیزی بگه یهو مهدی پرید وسط و گفت: یه لحظه وایستا نیما ، سمانه اون دختره خوبه؟

سمانه سریع برگشت عقب و نگاهی انداخت و گفت: عالییه. ببینم چیکار میکنی!

مهدی هم تعظیم کوتاهی کرد و رفت سمت دختره . هممون داشتیم مهدی رو نگاه میکردیم . اول از پشت سر بهش

نزدیک شد ، یهو پرید جلوش و یه بشکن تو صورتش زد و صدای بوس درآورد که ما مردم از خنده.

دختره همونطور مات و مبهوت به مهدی نگاه میکرد که مهدی گفت: ببینم تو رو ... بعدیه چرخ دورش زد و گفت:

دیدمت برو .

ما با همه فرق داریم!

همون لحظه دختره دستشو آور بالا با نهایت قدرت زد یه ور صورت مهدی و گفت:
تکراری بود! ... بعدشم رفت.

مهدی به حالت گنگ چند لحظه وایساد و بعد اومد سمت ما.

ما هم داشتیم با ترس نگاهش میکردیم ، چند لحظه هیچی نگفت بعد یه نگاه به سماه کرد و گفت: تو روحت. صورتمو
انگار به آسفالت کشیدن ، انگشترم داشت لامصب.

معصومه- چه خوشگل شدی مهدی ... سرخاب سفیداب کردی ، دیگه وقته شوهر کردنته.

هادی- مهدی دادا ... درد داشت ؟

نیما- نه بابا زیادم درد نداره ، فقط اولش یکم میسوزه ... من تجربه دارم.

مهدی هم منتظر بود که یه نفر دیگه حرف بزنه تا به طرز افتضاحی پاچشو بگیره.

نیما- بسه دیگه ، بزارید سوالمو از معصومه بپرسم: معصومه بین پسرای این جمع کی رو بیشتر از همه دوست داری ؟

معصومه هم یه نگاه کلی و البته با شیطنت به جمع انداخت و بعد یکی روی احسان زوم کرد که احسان نیشش وا شد
، بعد همونطور که نگاهش روی احسان بود گفت:

داداش نیما رو!

نیما هم مثل خری که بهش تیناپ داده باشن پرید وسط جمع و با صدای بلند گفت:
تکبیر....

سماه- الله اکبر...

دوباره بطری چرخید که به احسان و من افتاد

احسان- یه چی میپرسم راستشو بگو ... چند تا روزه قضا داری ؟

جمع تو سکوت بدی فرو رفت که یهو امیر زد زیر خنده ، پشت سر امیر بقیه پسرا به ترتیب زدن زیر خنده که یه کوفتی
نثار جمع کردم و به امیر گفتم: من برای تو یکی دارم بزغاله ... رو به بقیه پسرا گفتم: خاک تو سرتون.

ما با همه فرق داریم!

بعد با پررویی تمام رو به احسان گفتم: بذار فکر کنم ، اومم ، اونو که گرفتم ، اونم که هنوز ماه رمضان نشده بود،
خوب فکر کنم ۸ روز....

اینو که گفتم جمع رفت رو هوا.

احسان- زهرا خیلی رو داری ، من یه چیزی پرسیدم تو چرا جواب دادی؟!

-تو خیلی چیز خوردی که پرسیدی که من بخوام جواب بدم.

احسان- آقا من تسلیم ، بریم سراغ بعدی فقط دور آخر باشه من خسته شدم ... و بطری رو چرخوند که به

مهدی و سمانه افتاد

سمانه یه نگاه پر از استرس به مهدی انداخت و گفت: رحم کن من هنوز جوونم ، بچه هامو ندیدم ، نوه هامو ندیدم

، نتیجه هامو شوهر ندادم...

نیما پتی زد زیر خنده : سمانه عروسی نکردیم.

معصومه- چقد خوددار!!

مهدی- خوب دیگه وقته انتقامه ، چی دوست داری سمانه؟ نه بزار خودم بگم ، از هر ۴ تاتون انتقام میگیرم.

هادی- مهدی این سریو آقایی کن.

مهدی- نه دیگه نشد ، من تو راه برگشت یه کاروانسرای مخروبه میشناسم که داستان های ترسناکی راجبش شنیدم ، هر

۴ تاتون باید بدون هیچ گوشی و چراغی برید توش ، نظرتون ؟

معصومه- این مزخرفات چیه که به هم میبافی مهدی ، چه داستان ترسناکی؟ من میرم بدون هیچ گوشی یا چراغی ، اما

اگه رفته سالم برگشتم ، اونوقت دیگه انقد آروم نیستم ، چون چوب خطت با این کار پر شد.

مهدیه- پس منم میرم ، هادی قول بده بعد من زن نگیری...

-من که شوهر نکردم ، ولی به شوهرم بگید از بچه هام مراقبت کنه ، سرشون نامادری نیاره.

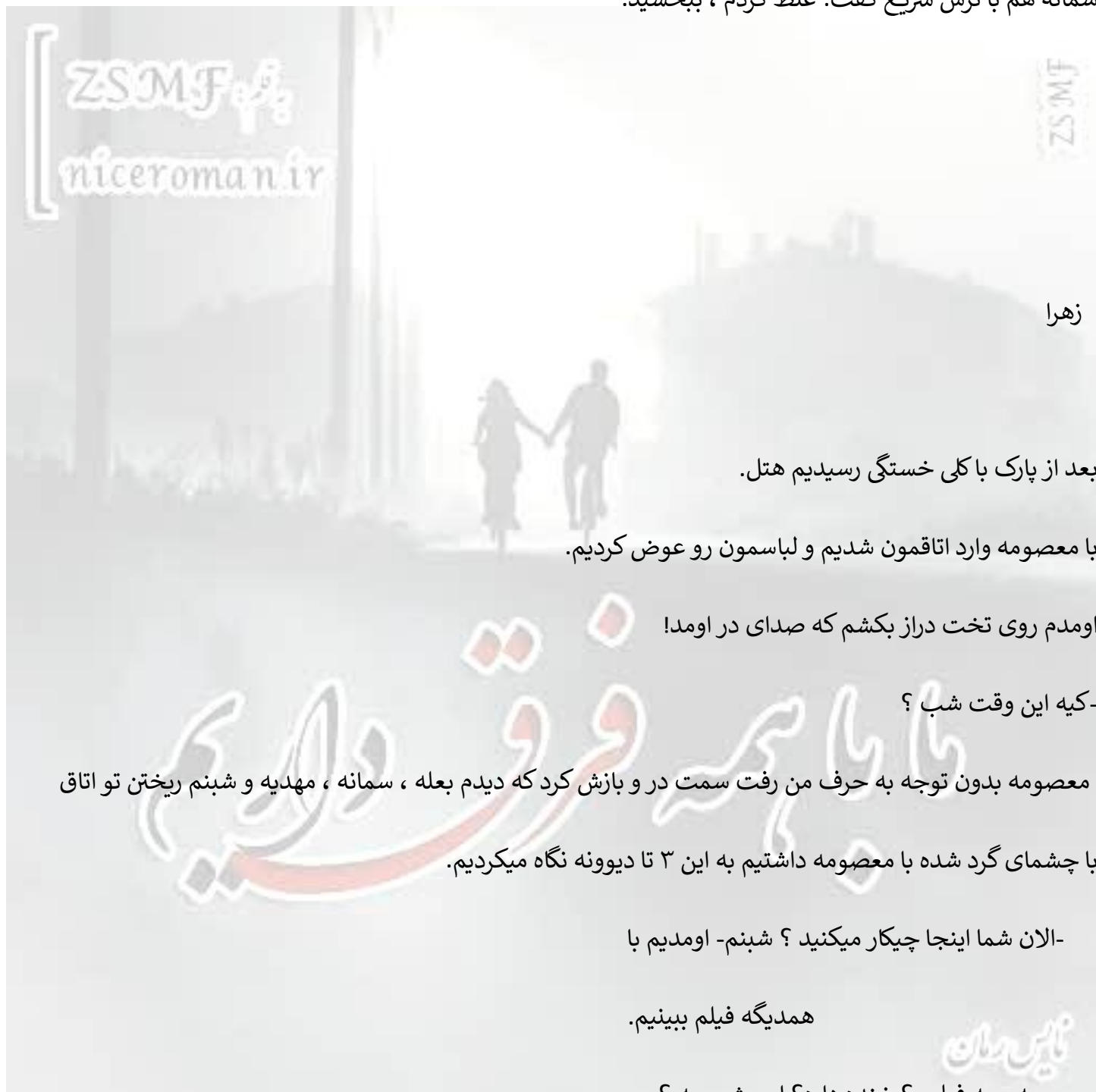
سمانه- قبل رفتنم چند تا وصیت دارم

ما با همه فرق داریم!

بعد با نگاهی که مثلا ناراحت و غمگین گفت: نیما؟ به اصغر بگو همیشه به فکرش بودمو همیشه دوستش داشتم.

نیما نگاه بدی به سمانه انداخت و گفت: من دارم برای تو...

سمانه هم با ترس سریع گفت: غلط کردم ، ببخشید.



زهرا

بعد از پارک با کلی خستگی رسیدیم هتل.

با معصومه وارد اتاقمون شدیم و لباسمون رو عوض کردیم.

اومدم روی تخت دراز بکشم که صدای در اومد!

-کیه این وقت شب؟

معصومه بدون توجه به حرف من رفت سمت در و بازش کرد که دیدم بعله ، سمانه ، مهدیه و شبنم ریختن تو اتاق

با چشمای گرد شده با معصومه داشتیم به این ۳ تا دیوونه نگاه میکردیم.

-الان شما اینجا چیکار میکنید؟ شبنم- اومدیم با

همدیگه فیلم ببینیم.

معصومه- چه فیلمی؟ خنده داره؟ اسمش چیه؟

سمانه- اوفف چه فیلمی! از خنده دار گذشته ، اسمشم «رحمان ۱۴۰۰»

-من پایه ام بیاید تو.

اون سه تا هم اومدن و پشت سر هم روی تخت ولو شدن. شبنم لب تاپ رو باز کرد و فیلمو پلی کرد.

سمانه

همگی نشسته بودیم و داشتیم با هیجان فیلم و نگاه میکردیم ، پسرا هم خدا خیرشون بده ، معلوم نبود کدوم گوری بودن.

وضعیتمون رو هم که نگم بهتره ، جلومون پر بود از چیپس و پفک و لواشک و همه چیز دیگه.

خیاری نشسته بودیم و تمام حواسمون پیش فیلم بود که «انوش» اون حرکتو اومد

سریع پریدم و فیلمو باز کردم و دیگه هر کدوم یه ور افتادیم . من که داشتم بالشتو گازمیزدم ، زهرا ام اش کاش داشت میریخت هر کی نمیدونست فکر میکرد داره عر میزنه ، معصومه هم طبق معمول قرمز شده بود ، مهدیه هم که نگم بهتره پهن شده بود رو مبل ، شبنم هم درحالی که داشت این حرکتو تکرار میکرد میگفت: بیا بیا ، وای خدا!

دیگه نفسمون داشت بند میومد که مهدیه ادامه فیلمو زد.

ریلکس داشتیم ادامه فیلمو میدیدیم که رسید به یه تیکه از فیلم که محمدرضا گلزار به دوست دخترش میگفت: بیا ، بیا عزیزم ، بیا بغلم.

ما هم درحالی که هر کدوم یه ور ولو بودیم هر ۵ تامون هماهنگ دستامونو بردیم جلو و به نشونه بیا حرکت دادیم و با هم گفتیم: بیا ، جووووون.

که یهو چشمتون روز بد نبینه ، چشم که باز کردم نیما رو جلو روم دیدم.

کله رو که چرخوندم ، حافظ و جلو شبنم ، احسان و ج لو معصومه ، هادی و جلو مهدیه و امیر و جلو زهرا دیدم.

ما هم بدون اینکه هیچ تغییری تو حالتمون بدیم با هم گفتیم: نه نه دیگه نیا.

یهو زهرا درحالی که پاش تو هوا بود گفت: جون مادرت دیگه نیا ، وایسا امیر- خو اون زاویه دید

بدی داره ، ببند دیگه نیام.

منم نیشمو و اسه نیما باز کردم و گفتم: تو و هادی و حافظ راحت باشید ، دوست دارید بیاید!

معصومه- گمشو بابا ، مجرد اینجا نشسته

مهدیه- چه غلطا ، تو از صد تا متاهل بیشتر حالت میشه.

احسان- واقعا ، پس خوش به حال شوهرت.

معصومه- ببند در طویله رو ، بانکا تعطیل کردن.

نیما- الان این چه ربطی داشت؟

معصومه- حالا تو این گیر و ویر تو به اینا گیر نده.

یه نگاه به خودمون کردم که دیگه نفهمیدم چی بگم ، هممون هنوز توی همون حالت لم داده بودیم و پسرا هم رو به رومون وایساده بودن.

یه جیغ کشیدم که اون چهار تا هم با جیغ من تازه به خودشون اومدن و پشت بند من شروع کردن به جیغ زدن.

چشمتون روز بد نبینه ، لباسامون یکی از یکی بد تر ، فقط این معصومه عنتر لباسش درست حسابی بود و ریلکس وایساده بود و به ما که هر کدوم یه ور میدویدیم نگاه میکرد. مهدیه که نفر اول پرید توی دستشویی ، شبنم هم دوید رفت زیر پتو ، زهرا هم که هیچی ، وایساده بود و جلوی چشماشو گرفته بود ، یه نگاه به خودم کردم دیدم یه جا وایسادم ، فقط سرجام دارم میپریم بالا پایین.

یه نگاه به دور و برم کردم و دیدم بهترین کار اینه که برم زیر مبل ، با یه حرکت جهش زدم و پریدم زیر مبل قایم شدم.

از زیر مبل یه نگاه به بیرون انداختم ، دیدم معصومه با یه لبخند که به معنی حقتونه ، وایساده و داره نگاه میکنه.

پسرا هم هرکدوم با چشمایی قد نعلبکی داشتن به جای خالی ما نگاه میکردن سرمو که برگردوندم یه چیزی

دیدم که تا سر حد مرگ ذوق کردم .

لنگه جورابمو که از اول سفر گم کرده بودم و خیلی هم دوش داشتم رو زیر مبل پیدا کردم.

ما با همه فرق داریم!

بدون اینکه یه درصد از فکرم پیش ریخت و لباسم باشه ، از زیر مبل پریدم بیرون و رو به نیما با ذوق گفتم: نیما! ببین جورابمو که گم کرده بودم پیدا کردم ، زیر مبل بود . یکم مکث کردم دیدم نه نیما و نه هی چ کس دیگه هیچ حرفی نمیزنن ، تازه فهمیدم بازم خرابکاری کردم.

بلند گفتم: خاک به سرم ، نگاه نکنید دیگه ، نیما چشمای اینارو بگیر.

دیدم چاره ندارم ، پریدم زیر پتو پیش شبنم ، سرمو برگردوندم که با شبنم حرف بزنم که دیدم اِه ... زهرا هم اونجا بود .
رو به زهرا گفتم: تو هم اینجایی؟ کی اومدی؟

زهرا درحالی که داشت موهای شبنم رو از دهنش در می آورد گفت: من دیدم فقط من موندم وسط ، دیگه تنها فکری که به سرم زد همینجا بود.

همینطور داشتیم ز غوغای جهان فارغ و بدون فکر به چند لحظه پیش با هم حرف میزدیم که یهو از بیرون صدای خنده بلندی اومد و پشت بندش صدای معصومه: حداقل قایم میشید مثل آدم قایم شید ، دیوونه ها نصفتون بیرونه!

سه تایی یه نگاه به هم کردیم و سریع پتو رو کشیدیم عقب که کله هامون افتاد بیرون.

شبنم- حافظ اینارو بنداز بیرون آبرو برام نموند.

زهرا- چشاتون دراد گمشید بیرون دیگه.

معصومه لال شی بندازشون بیرون.

طی عملیات انتحاری که معصومه انجام داد ، اونا رو ریخت بیرون ، ما هم خیلی آروم از زیر پتو اومدیم بیرون.

معصومه یکی یه لباس پرت کرد سمت هر کدوممون و گفت: بپوشید ، صد دفعه گفتم لباس باز نپوشید.

شبنم- بچه ها مهدیه کو؟

- اوا خاک بر سرتون ، اون تو دشوری غش کرد.

۴ تایی شیرجه زدیم سمت دشوری که زهرا در و باز کرد ، دیدیم مهدیه تکیه داده به روشویی و داره با تلفن حرف میزنه ، با چشمای گرد شده نگاش میگردیم که گفت: هادی ، این زامبیا اومدن بای.

-بابا تو دیگه کی هستی ، ما رو باش گفتیم این الان کلی خجالت کشیده رفته دشوری دیگه در نمیاد ، نگو خانم داشته

با هادی جونش صحبت میکرده ، خیلی پررویی

مهدیه- بابا بخدا داشتیم درباره همین صحبت میکردیم ، میگفت تو جایی که مرد رفت و آمد داره نباید لباس باز بپوشی.

سمانه- اووو ، بابا غیرت.

معصومه- میشه از دشوری در بیاین اینور صحبت کنین ؟

معصومه که اینو گفت تازه فهمیدیم جلو در دشوری داریم صحبت میکنیم و مهدیه هم هنوز اون تو ...

با کلی خنده اومدیم اینور و دیگه سمانه و مهدیه و شبنم هم رفتن اتاقای خودشون و ما هم دیگه از خستگی شهید شدیم.

* * * * *

بابا همه فرق داریم

معصومه

-مهدیه ... سمانه ... تو رو جدتون گمشید بیاید بریم ، چقد شما ها کنه اید.

مهدیه- معصومه ۲ دقیقه صبر کن دیگه ... (رو کرد به فروشنده) آقا از همین سینی یکی مسی تر باشه رنگش و حاشیه

هاش لوزی لوزی کار دست باشه دارید ؟

فروشنده- خانم این سینی که شما میگرد ، با این ویژگی ها اصلا وجود نداره!! !

-هادی ... یکم جذبه داشته باش دیگه ، زنت بازار و درسته قورت داد ، خیره سرت مردی

، یه زری بزنی دیگه.

هادی و نیما فقط به یه لبخند دردناک و پر سوز اکتفا کردن بیچاره ها. تو این لبخندشون کلی غم خوابیده

بود.

سمانه همونطوری که داشت یکی از گزها رو تست میکرد گفت: آقا ، این گزها واسه خود اصفهانه دیگه نه ؟

مرد بیچاره که به زور خودشونگه داشته بود نخنده ، اما صدای خنده ما مغازه به اون بزرگی رو برداشته بود .

شبنم- پ ن پ ... از چین قاچاق کردن ... به اسم اصفهان میفروشن.

این سری دیگه فروشنده هم با صدای بلند میخندید.

-شبنم جان خرید شماها تموم شد ؟ شبنم- آااره

بابا ... خیلی وقته! !

رو به سمانه و مهدیه گفتم: ببینید ... از شبی یاد بگیرید ، فوری خریداشو کرده ، زوج موفق به اینا میگن ، نه به شما.

بالاخره بعد از کلی تلاش تونستیم سمانه و مهدیه رو از بازار بکشونیم بیرون ، که در آخر مهدیه حرکت انوشو تکرار کرد و سمانه گفت: بیا ، بیا .

پسرا هم گنگ داشتن نگاه میکردن ، اما منو زهرا و شبنم غش کرده بودیم از خنده.

زهرا

پسران

ساعت ۸:۳۰ شب بود که راه افتادیم. معصومه پشت رل نشسته بود و منم کلم تو گوشه بود ، از پسرا هم چون جاشون تنگ بود احسان اومد تو ماشین ما و عقب نشسته بود.

ما با همه فرق داریم!

زیر چشمی داشتیم اون دوتا رو که واسه هم با چشم و ابرو خط و نشون میکشیدن رو میپاییدم که صدای تک سرفه احسان اومد.

خیلی غیر منتظره برگشتم عقب که احسان هول شد.

-احسان آب میخوای؟

احسان- ا... آب؟ ... آره مرسی .

خیلی خونسرد گفتم: نداریم که...

معصومه یهو بلند زد زیر خنده و احسانم با قیافه وا رفته نگام کرد.

معصومه- ا... زهرا؟ ... میشینی پشت رل؟ ، من خسته شدم !

با تعجب گفتم: خسته شدی؟ تو که کلا ۲۰ دقیقه اس نشستی ، باشه حالا معصومه زد کنار و من

نشستم ، معصومه هم فوری رفت عقب نشست.

-تو روحت معصومه ، مثلا خسته بودی آره؟

همین موقع صدای زنگ گوشی احسان اومد.

احسان- الو ... جانم داداش...

احسان نیمچه لبخند شیطونی رو لبش جا گرفت و گفت: باشه باشه ، آره...

این دفعه نگاه احسان با همون لبخند بین منو معصومه چرخید: باشه ... پیداتون میکنیم ، خدافض.

من که هنوز استارت نزده بودم با تموم شدن حرف احسان برگشتم عقب و گفتم: کی بود؟

احسان با همون لبخند: مهدی

معصومه- خوب چی میگفت؟ کی رو میخوایم پیدا کنیم؟

احسان- قشنگ واو به واو مکالمه امو حفظ کردیا ... قرار شد اونا جلوی کاروانسرا وایسن ، ما هم سر راه اونا رو پیدا کنیم.

ما با همه فرق داریم!

معصومه- آهان...

-ok

بالاخره بعد از نیم ساعت رانندگی احسان گفت: وایسا وایسا ، اینهاش ن ماشین و به گفته احسان

زدم کنار اما هنوز ماشین بقیه رو ندیده بودم.

از ماشین پیاده شدیم ، یکی که چشم تیز کردم بچه ها رو تو تاریکی دیدم که یهو چراغ ماشین یکی شون روشن شد و واضح شدن.

برگشتم به احسان یه تیکه ای بندازم که معصومه گفت: احسان چقد جغد صفتی تو!

-ایول ... خوب گفتی معصومه جون.

احسان- من جغد صفت نیستم شما ها شب کورید!

معصومه- ببند.

اومدم یه لیچاری بار احسان کنم که با صدای مهدی برگشتم عقب ب

مهدی- چقد دیر کردید ، کلی منتظرتون شدیم ، حالا بگذریم ، این همون کاروانسراس که میگفتم.

همون لحظه حافظ از پشت مهدی با عصبانیت اومد نزدیک و گفت: مهدی یعنی چی؟ این مسخره بازیا چیه؟ اونا ۴ تا دختر تنهان...

مهدی پرید وسط حرفش: حافظ ما حرفامونو با هم زدیم ، خطری نداره ، فقط یکم تر..

حافظ- ترس داره؟ میدونی همون ترس چقد خطر داره؟ مهدی- حافظ تو از چی

نگرانی ، زنت پیشته اون جایی نمیره.

حافظ- ولی خواهرام دارن میرن ، نگران اونا!

معصومه- نباش حافظ جان ، چیزی اون تو ما رو تهدید نمیکنه .

ما با همه فرق داریم!
-تازه داداش تنها نیستیم ، ۴ تایی م

معصومه- درضمن مهدی من هنوز سر حرفم هستم ، اگه سالم از اون تو برگردم ... تو دیگه سالم نمیرسی تهران.

مهدی آب دهنشو قورت داد و گفت: میگم معصومه ، آجی ، میخوای تو از رفتن صرف نظر کنی ، هیچ اجباری برای

تو نیست.

معصومه- ببند.

همون لحظه مهدیه جوگیر شد و گفت: ما دخترا رو دست کم نگیرید ، ما میتوانیم.

کاروانسرای که دخترا رفتن تو ش

زهرا

ما چهار تا دختر راه افتادیم بریم داخل کاروانسرای مخروبه که تاریک بود و البته بد بو.

با صدای مهدی برگشتیم ببینیم چی میزره.

مهدی چشماشو ریز کرد و انگشت اشاره اشو آورد بالا و تهدیدوار گفت: فقط ، فقط اگه

۳۰ دقیقه ای که اون تو هستین بشه ۲۹ دقیقه و ۵۹ ثانیه من میدونم شما.

حالا ما چهار تا خیلی خنثی نگاش میکردیم و بقیه پسرا هم دور تر از ما بودن.

سمانه- حرفت تموم شد ؟

مهدی هنوز همون ژست تهدید وارانانه اشو داشت و با غرور نگاهمون میکرد که معصومه با حرفی که زدِ گل که بخواد

مهدی باشه رو به گوه آراسته کرد.

معصومه بی مقدمه و با صدای رسایی گفت: ریدی!

مهدی وا رفت که مهدیه بهش یه چاشنی اضافه کرد: اشکالی نداره ... قهوه ای هم رنگ خداست!

ما با همه فرق داریم!

مهدی هنوز تو شک بود که ما خندیدیم و رفتیم تو کاروانسرا.

وقتی وارد شدم ، با یه محیط کاملا تاریک که زمینش چاله چوله داشت و دیوارها و سقفش و بعضی قسمت هاش ریخته بود مواجه شدم.

همینجوری در حال کنکاش بودم که حس کردم یه چیزی از رو دستم رد شد.

فوری یه جیغ کشیدم و دستمو از دیوار فاصله دادم.

به همون دیوار نگاه کردم که از جثه ریزی که داشت فهمیدم سوسک بوده ، میتونم به جرئت بگم بیشتر از اینکه از تاریکی اون کاروانسرا بترسم ، از اون سوسکه ترسیدم و چندشم اومد. همینجوری که جای رد پای سوسکه که رو دستم بود و به مانتوم میمالیدم پشت سر هم لیچار بارش میکردم : لعنتی ، لعنت بهت ، شت ت و روح ت ، سگ تو روح ت ف تو روح ت ، امیر تو روح ت ، مهدی تو روح ت ..

انقد گفتم و گفتم تا یکمی سبک شدم ، روح اون بدبخت و پر از چیزای قهوه ای کردم ، باید تا الان مرده باشه.

فضا خیلی خوفناک بود و هر از چندگاهی باد صدای پارس کردن سگ هارو که خیلی هم دور نبودن ، به گوشم میرسوند.

یهو با صدای جیغ ماندنی که از پشتم اومد به سرعت برگشتم عقب ، فقط اون لحظه خیس شدن شلوارمو به خوبی حس کردم که دیدم صدای جیغ ماله مهدیه عینیه بوده.

مهدیه- نرو از پیشم نرو ... نزار بمونم تنها...

منم با عصبانیت داد زدم: زهرمااااااااااا

مهدیه با ترس: ! ... زهرا تویی؟ چند بار یه صداهایی شنیدم ، گفتم بزار با صدای بلند آهنگ بخونم که اون صداها به گوشم نرسه.

خیلی خری مهدیه.

مهدیه- گمشو ... خو ترسیده بودم دیگه ... حالا چیزی نشده که بیا با هم بریم کمتر بترسیم.

-عمرا ، من با تو قبرستون هم نمیرم ، زهرمو ترکوندی.

مهدیه- خوبه حالا به آهنگ خوندم... برات روح احضار نکردم که...

-بین تو تو حالت نرمال هم بخوای آهنگ بخونی من از صدات میترسم ، دیگه چه برسه بخوای تو همچین جایی
اینطوری بخونی!

مهدیه- لیاقت نداری که (بعد راهشو کشید و رفت)

یکمی که به خودم مسلط شدم نزدیک تر رفتم ، به قدم مونده بود که به به یه اتاق برسم ، که یهو صدایی از اون اتاق اومد.

یه صدایی مثل نفس کشیدن و کشیده شدن چیزی رو خاک ، بعدش صدا هایی مثل صدا های فیلم ترسناک ها اومد.

اون یه قدمو پر کردم و به سمت اتاق رفتم ، به درو دیوارش نگاه کردم ، اومدم یه قدم دیگه برم که یهو سر خوردم و تو
گودالی افتادم.

یه جیغ خفیف کشیدم ، دیگه واقعا حضور یه جن رو نزدیک خودم احساس میکردم ، چون صدای نفس کشیدنش
و هرم نفس هاش به صورتم میخورد.

همونطوری که رو زمین دراز به دراز افتاده بودم ، چشم بسته بود و هر چی ذکر بود که بخواد جن از بترسه و ازم دور
بشه رو میخوندم : بسم الله الرحمن الغفور ... قل هو الله التوحيد ، مالک يوم القيامت اياک نعبد و اياک نلارض ...
سبحان الله الرحمن الرحيم

... الله لا اله الا ، خالدین فیها تعبدون ... حی علی الصلاة ... قد قامت ذکات...

همینجوری که داشتم ذکر میگفتم یهو صدای همون جن بلند شد و اینبار داشت میخندید ، دیگه به غلط
کردن افتادم که اصلا به این مسافرت اومدم.

اینبار جن حرف زد: زهرا زهرا (چقد صدات آشناست) نترس منم ، منم امیر.

بعد یه نوری مثل نور چراغ قوه روی صورت جنه این این اینکله امیره.

نمیدونستم خوشحال باشم یا عصبانی ، فقط فهمیدم اولش که خیلی شکه بودم یدونه از اون آبدارها به امیر زدم ، بعد از

ترس پاهام و به پاهاش قفل کردم و کلا به سر و صورت و سینه و دستاش مشت میزدم و فحش میدادم.

انقد زدم و زدم که دست خودم خسته شد و دست از زدن برداشتم.

ما با همه فرق داریم!

امیر- زهرا؟

-بله؟

امیر- له شدم!

-چی؟

امیر- میگم له شدم، میشه از روم پاشی؟

یکمی به حرفش فکر کردم، بعد فهمیدم بعله من دراز به دراز روی این شازده افتادم و ۱۰ دقیقه ای میشه که تو همون حالم.

فوری از روش بلند شدم و به زور خودمو از اون چاله درآوردم.

همونطور که داشتیم مانتومو میتکوندم، امیر هم از تو چاله در اومد که گفتم: امیر اصلا کارت خوب نبود، شوخی هم حدی داره.

امیر تک خنده ای زد و گفت: فکر نمیکردم تا این حد بترسی.

-دیدی که ترسیدم.

امیر جدی شد و گفت: به هر حال ببخشید ...

سکوت رو تو اون شرایط ترجیح دادم و به ساعت نگاه کردم که ۲۸:۱۰ بود.

امیر- چنده؟

- ۲۸:۱۰

امیر- پس تا بریم پیش بچه ها میشه ۳۰:۱۰ مهدی هم دیگه نمیتونه زر بزنه.

ما با همه فرق داریم!

مهدی

ه با

سمانه و

معصوم

ه

دستامو

نو داده

بودیم

به هم و

راه

میرفتیم.

اونقدر تاریک بود که چشم چشمو نمیدید.

این زهرای گور به گوری هم معلوم نبود کجا رفته.

-بچه ها چه غلطی کردیم ، من هر چی جلوتر میریم شلوارم بیشتر خیس میشه ، من دیگه جلو نمیام.

معصومه- نه بچه ها برگردیم مسخرمون میکنن ، من که میرم جلو.

سمانه در حالی که صدایش میلرزید: منم که بمیرم بر نمیگردم.

هر چی فکر کردم دیدم برم جلو تر سخته رو میزنم ، من موندم سرجام و اونا هم با هم رفتن جلو.

دیگه تقریبا چشم داشت به تاریکی عادت میکرد و یه چیزایی رو میتونستم ببینم.

ما با همه فرق داریم!
دور و برم پر بود از اتاق های کاهگلی.

از شانس گوه ما هوا هم سرد بود و یه سوز بدی میومد.

تو حال خودم بودم که یهو یه صدایی از یکی از اتاقایی که بهم نزدیک بود اومد.

یه صدایی مثل آه و ناله...

از روی کنجکاو و اینکه ممکنه کسی بلایی سرش اومده باشه با احتیاط وارد یکی از اتاقا شدم ، ولی هرچی گشتم
هیچ کس و پیدا نکردم.

از ترسم شروع کردم بلند بلند آهنگ خوندن که وسطاش یهو صدای داد زهرا رو شنیدم ، کلی خوشحال شدم و گفتم اه
زهرا تویی ؟

که این زهرای بی ریخت شستم و پهنم کرد خشک شم.

بیخیال خوندن شدم که دوباره همون صدا رو شنیدم.

از اتاق اومدم بیرون و به سمت صدا رفتم ، اون لحظه نمیدونم اون همه شجاعتو از کجا پیدا کرده بودم.

هر چی جلوتر میرفتم به صدا نزدیک تر میشدم.

یهو دیدم یه پسری رو زمین نشسته و سرش پایین.

به سرعت به سمتش رفتم که سرشو بیشتر انداخت پایین ، سریع ازش پرسیدم: آقا چی شده ؟

پسره حرفی نزد و فقط پاشو گرفت.

دیگه کم کم داشتم می گرخیدم جنی چیزی باشه ، چون حرفم نمیزد.

با ترس دستمو گذاشتم زیر چونس و سرشو گرفتم بالا که

-هادی وایسا ، هادی میگم وایسا ، هادی میکشمت

هادی- مهدیه آروم باش ، بخدا من نمیخواستم این کار و کنم ، مهدی مجبورم کرد.

-مهدی کرد که کرد ، وایسا ببینم.

هادی- وایمیستم ولی تو هم آرامش خودتو حفظ کن باشه ؟

-خب میگم وایسا

هادی که وایساد سریع پریدم روش که چشمتون روز بد نبینه ، هادی افتاد و منم افتادم روش.

تو همون حالت گوش هادی رو گرفتم و گفتم: اون مهدی عوضی گفت تو چرا قبول کردی ؟

هادی- آی آی مهدیه بخدا گوشمو کندی مجبورم کرد ، ول کن

-که مجبور بودی آره؟ یه مجبوری نشونت بدم که حال کنی ، حالا سریع پاشو منو از اینجا ببر بیرون که جامو از

ترس خراب کردم.

هادی خنده ای کرد و گفت: اوه اوه ، یعنی الان منم نجس شدم؟ پاشو پاشو بریم خودمونو تمیز کنیم.

یه چشم غره اساسی بهش رفتم و از روش بلند شدم و به سمت بیرون راه افتادیم.

مهرمان
معصومه

با سمانه داشتیم میرفتیم و حرف میزدیم که کمتر بترسیم.

ما با همه فرق داریم!

مهدیه هم که ترسید و اون اوایل وایساد و فقط ما دو تا مونده بودیم.

محیط واقعا ترسناک بود ، دقیقا شبیه فیلم ترسناک ، منم که فیلم ترسناک زیاد میدیدم همش منتظر بودم یکی از زیر زمین مچ پامو بگیره و بکشم تو.

یه نگاه به قیافه سمانه کردم که دیدم ریلکس داره راه میره و زیر لب حرف میزنه.

سعی کردم گوشامو تیز کنم که بشنوم چی میگه: یا صاحب صبر ، یا حضرت عباس ، یا ۱۴ امام و ۱۲ معصوم ، یا حضرت دانیال نبی ، یا اون حضرتی که نقاش بود و اسمشو یادم نیامد.

با تعجب رو کردم سمت سمانه و گفتم: سمانه الان تو داری میترسی ؟

سمانه- معصومه به گوه خوردن افتادم ، ای مهدی خدا لعنت کنه با این جرئت ت

-تو که اینقد میترسی پس چرا قیافت انقد ریلکسه ؟

سمانه با تته پته: بابا مگه دفعه اولته منو میبینی ، من مدلم همینه ، هر چقدر هم استرس داشته باشم و بترسم

بازم قیافم آرومه!

-سمانه من دیگه دارم می گرخم ، اینجا خیلی ترسناک ، اینو که گفتم همون لحظه یه نفر از یکم جلو تر از ما رد شد.

-سمانه سمانه اونجا رو ببین...

سمانه- خب که چی ؟

-بخدا یه نفر از اینجا رد شد سایشو دیدم.

سمانه- گمشو بابا ، توهماتو برای خودت نگه دار.

-بخدا راس میگم توهم نیس.

سمانه- تو رو خدا؟ وای ننه ، من خیلی جوونم ، هنوز...

-میدونم میدونم ، میخوای نتیجه هاتو شوهر بدی ، اینا رو بیخیال بیا دریم...

اینو که گفتم یهو یه نفر مچ پامو گرفت که من با مخ رفتم روز زمین.

سمانه هم بدون اینکه هیچ نگاهی به عقب بندازه یه جیغ گوش خراش کشید و فرار و بر قرار ترجیح داد.

هر چقدر بگم ترسیدم کم گفتم ، دیگه داشتم اشهدمو میخوندم

چشمامو بستم و گفتم: خدایا دیدی آخ رشم همونجوری که فکرشو میکردم مردم ، دیدی گفتم یه نفر مچ پامو میگیره؟

دیدی سمانه نکبت موقع مرگم تنهام گذاشت؟ خدایا یه

اعترافی میکنم قول بده به هیچ کس نگی ، خدا جون من احسان و دوست داشتم ، اونم منو دوست داشت ، از روی

چشمکاش فهمیدم ، خدایا کمک کن اگه بعد از من از کسی خوشش اومد تصادف کن ، جفتشونم بمیرن بیان پیش

من....

همونجور چشم بسته داشتم چرت و پرت میگفتم که یهو صدای خنده بلندی رو از بغل گوشم شنیدم.

سریع چشمامو باز کردم و برگشتم دیدم ای دل غافل این که احسان ه

اینجوری که من بدبخت شدم رفت ، میمردم که از این بهتر بود ، غرورمو جلوش خورد شده میدونستم ، اومدم روحیمو

حفظ کنم ، یه اخم وحشتناک کردم و با عصبانیت رو به احسان گفتم: این چه غلطی بود کردی؟ تو پامو گرفتی؟

احسان- اونا رو که بیخیال ، فقط در همین حد بدون که من گرفتم ، ولش کن ، داشتی چی میگفتی؟

با پررویی تمام گفتم: من؟ من که چیزی نمیگفتم ، اشتباه شنیدی.

احسان- اون کی بود که میگفت من احسان و دوست دارم؟

از دست خودم عصبانی بودم ، احساس میکردم ۲۲ سال غرورم زیر دستش داره به بازی گرفته میشه.

نفهمیدم چی شد یهو برگشتم گفتم: آهان اون که سمانه بود!

بعد اینکه این حرفو زدم و فهمیدم چی گفتم ، کوبیدم رو دهنم.

احسان بلند تر از سری قبل خندید و گفت: که سمانه بود دیگه نه؟ سمانه که خودش شوهر داره ، حتما اونی هم

فرار کرد تو بودی نه؟

دلم میخواست یه کتک مفصل به خودم بزنم که جلوی این کوه غرور هی داشتم سوتی میدادم.

ما با همه فرق داریم!

-خو حتما کنار نیما تو رم دوست داره ، چه میدونی؟

احسان- باشه تو راست میگی ، سمانه گفت ، پاشو دیگه بریم.

بلند شدم و اوادم راه بیفتم برم که دستمو گرفت و بهم نزدیک شد و کنار گوشم زمزمه کرد: فقط بگم که منم دوست

دارم عزیزم.

داشتم ذوق مرگ میشدم ولی به روی خودم نیاوردم ، عوضش بحث و عوض کردم و گفتم: این پیشنهاد اذیت

کردن برای کدوم نره خری بود ؟ احسان- مهدی گفت

زیر لب گفتم: میکشمت مهدی احسان با

خنده : چیزی گفتی ؟

- نه ، بری م

احسان- خدا بخیر بگذرونه.

سمانه

یا خدا ، ترسم صد برابر شده بود .

وای یعنی معصومه چی شد؟ اصلا به عقب نگاه نکردم ببینم اون کی بود.

وای معصومه نمیره ، اون که هنوز با احسان ازدواج نکرده بود ، اون که هنوز نوه هاشو ندیده بود ، آخی بیچاره جوون

بود.

حالا به بچه ها چجوری خبر بدم ، به احسان چی بگم ؟

خب بذار تمرین کنم ، رسیدم میگم متاسفم ، مریض دوام نیاورد...

نه نه این خوب نیست ، میگم تسلیت میگم معصومه مرد.

ما با همه فرق داریم!

نه اینم خوب نیست خیلی یهوییه میترسم سکنه کنن بمونن رو دستم.

خب میگم معصومه سلام رسوند و گفت بهتون بگم حلالم کنید.

آره آره همین خوبه.

همینطور داشتم زیر لبی حرف میزد و سرمو انداخته بودم پایین که یهو محکم خوردم به یه نفر...

یا حضرت عباس ، الان منم ناکام میمونم ، حالا خبر منو کی به نیما بده.

بلند گفتم: معصومه دارم میام پیشت ، اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله.

همینجور با سر پایین داشتم اشهدمو میخوندم که یهو دیدم یه نفر استارت زد ، سرمو آوردم بالا که یه نفر و با یه نقاب مشکی دیدم.

یه جیغ گوش کرکن زدم و محکم کوبیدم به صورت طرف که دست خودم درد گرفت چه برسه به صورت اون بدبخت.

دیدم اینجوری فقط دست خودم نابود شد ، یه لگد دیگه با پام بهش زدم و گفتم: چته دستمو شکوندی ؟

طرف- تو زدی ، من چمه ؟

والله ، چقدر صدای آشناست ، پناه بر خدا ، من تو یکی از کتابا خوندم جتا به هر شکلی که بخوان درمیان.

با ترس و لکنت گفتم: صدات چقد آشناست ، تو از همون جتایی که خودشونو به هر شکلی درمیان نه ؟

جن یهو با صدای بلند خندید و نقابو از روی صورتش برداشت.

اینکه نیما بود ، تا صورتشو دیدم یکی دیگه زدم تو گوشش که دست خودم گزگز کرد.

دستمو گرفتم توی اون یکی دستمو میپریدم بالا پایین و نیما رو فحش کش میکردم.

سرمو آوردم بالا که دیدم نیما داره با تعجب نگام میکنه.

- ها چیه آدم ندیدی؟ مریضی مگه آدمو زهر ترک میکنی؟ بدبخت من زنتم به فکر من نیستی به فکر خودت باش ، هنوز

لازم داری ، بچه هاتو ندیدی ، نتیجه هاتو شوهر ندادی.

نیما- سمانه دستت از قبل سنگین تر شده ها ، چیکار کردی ؟

-وقتی بترسم زورم دوبرابر میشه.

یکی دیگه زدم تو صورتش ولی نه به شدت قبلی ها و گفتم: مگه مرض داری نیما، کدوم خری این پیشنهاد و داد؟

الان تو میخوای جواب شلوار خیس شده منو بدی ؟ نیما خنده بلندی سر داد و گفت: الهی شلوارت خیس شده

عزیزم ، اشکالی نداره.

-چی اشکال نداره ، الان من برم بگم تو اومدی تو شلوار من جیش کردی خوبه ، خوبه ؟ یه نگا به نیما کردم که دیگه به

شخصه داشت زمینو گاز میزد...

اوه اوه تازه فهمیدم چه سوتی دادم ، اومدم درستش کنم گفتم: نه منظورم اینه که شلوارامونو عوض کردیم بعد تو

توی شلوار من جیش کردی دوباره دادی من پوشیدم.

با استرس یه نگاه دیگه به نیما انداختم که متوجه شدم باز گند زدم چون طبق معمول نیما غش کرده بود.

دیدم من هر چی بگم داره بدتر میشه پس به این نتیجه رسیدم که حرف نزنم بهتره.

سرمو انداختم پایین و به خنده و تیکه های نیما توجهی نکردم.

نیما- سمانه خانم حالا چرا خجالت میکشی؟ عیبی نداره که ، میگیم من خرابکاری کردم.

نیما- ببخشید صورتم خورد تو دستتون ها.

نیما- حرف نمیزنی؟ باشه پس رسیدیم میگم چی گفتی ها ...

-نه نه غلط کردم ، جون من هیچی نگیا ، باشه؟ نیما خنده: چشم

خانومم ، فقط دیگه بدو که دیر شد.

ما با همه فرق داریم!
بالاخره سر ساعت ۱۰:۳۰ از کاروانسرا دراومدیم.

همزمان با منو امیر ، مهدیه و هادی ، معصومه و احسان ، سمانه و نیما از درای دیگه کاروانسرا خارج شدن .

همشون بعد از خروجشون هم به صحبت هاشون ادامه دادن ، کنجکاو شدم ببینم چی میگن که امیر خندید و گفت:

زهرا ، گوش کن بین چی میگن.

یه چشم غره بهش رفتم و گفتم: خجالت بکش فالگوش وایسادن اصلا خوب نیس.

بعد فوری گوش تیز کردم...

سمانه- نیما ، ولی خدای به کسی نگیا ... باشه؟ نیما- عزیزم شرط

داره...

سمانه- هر چی باشه قبوله ، فقط ترو خدا شرطت خرکی نباشه ها ... هنو اون سری که ۱۰ دقیقه تو دشوری زندانیم کردی یادم نرفته.

نیما خنده ای کرد و گفت: نه نه ، این سری خیلی بهتره ، مطمئنم توام دوست داری.

دیگه لحظه های حساس حرفاشون که تموم شد صدای احسان و معصومه توجهمو جلب کرد....

احسان- معصومه ... ولی خیلی خوشگل اعتراف کردیا ، کاش یکی فانتزی تر میشد ، یه جوری میشد که یهویی می افتادی بغلم ، یهویی بهم نزدیک تر میشدیم ، یهویی همدیگرو

معصومه- چیه یهویی یهویی یهویی ، یهو بگو یهویی بچه دار هم میشدیم دیگه ... انگلاجتماع...

احسان- فکر خوبیه! پیشنهاد بدی نیس ، بنظرت دختر یا پسر؟

معصومه یه چشم غره توپ به احسان رفت که با صدای مهدی گوشامو از وسط بحث اونا هم کشیدم بیرون
پس معصومه مغرور بالاخره اعتراف کرد!

مهدی- خوش گذشت؟ ای بابا همتوتم که هستید ، من گفتم نصفتون به امید خدا سکتته میکنید به رحمت خدا

میرید ، نمردید هنوز؟

با این حرف مهدی ، معصومه طبق قولی که داده بود و گفته بود مهدی رو زنده نمیزاره ، اومد خیز برداره سمتش که هادی و مهدیه نگهش داشتن و با ریش سفیدی نیما فائله ختم به خیر شد.

سمانه- !!! معصومه توام هنوز هستی؟ من گفتم تو دیگه مردی! کلی تمرین کردم به احسان چجوری خبر بدم ، ای بابا

همه نقشه هامو نقش بر آب کردی ... لعنت بهت!

معصومه از اون نگاه هایی که فقط مخصوص خودشه رو به سمانه انداخت و گفت: من برای تو یکی مخصوص دارم ، یه نفر مچ پای منو میگیره ، من با مغز میرم زمین اونوقت این اصلا برنمیگرده عقب ببینه مردم یا زنده...

تو همین لحظه معصومه طی یه حرکت ، یه تف نمایشی روی دستش کرد و کوبوند پس کله احسان و گفت: اصلا همش تقصیر تو بود ، تو مچ پامو گرفتی!

یهو سمانه تند تند اومد جلو و یه دونه از اون خوشگلاش زد در گوش احسان و گفت:
راست میگه دیگه چرا پاشو گرفتی ؟

سمانه اومد یه لگدم بزنه که معصومه سریع گفت: نه نه لگد نزن عقیمش کنی ، من آندیا مو میخوام و یهو جلوی دهنشو گرفت.

از حرصش با یه دستش جلوی دهنشو گرفته بود و با دست دیگه اش به تلافی چکی کهسمانه به احسان زد ، خوابوند زیر گوش نیما!

نیما- یا خدا ، من ساکت اینجا وایستادم دارم ماستمو میخورم ، مظلوم گیر آوردی معصومه ؟

اینو گفت و پشت بندش یکی خوابوند در گوش احسان.

احسانم نفهمید چ یکار کنه ، رفت اونور زد تو گوش هادی ، که هادی پرید هوا و دستشو گذاشت رو صورتش.

مهدیه جیغ جیغ کرد: معصومه احسانو جمع کنا....

معصومه- ناز شصتت احسان ، قریون دستت.

سمانه- مهدیه الان میام کمکت...

سمانه و مهدیه دوتایی رفتن سمت اونا و معصومه رفت پشت احسان وایستاد.

سمانه هم اومد جلوی احسان ، یه مکث کوتاه کرد ، یهو اومد بزنه تو صورت احسان ، که احسان جا خالی داد و خورد تو صورت معصومه!

قیافه معصومه رو که دیدم زدم زیر خنده که معصومه از حرصش اومد زد تو صورت امیر، که امیرم زد تو گوش من.

با چشمای گرد شده به امیر نگاه میکردم که گفت: ببخشید ، معذرت میخوام ، خط رو خط شد فکر کردم سمانه اس.

سمانه- هوی امیر ، بر فرض که من بودم ، باید بزنی؟ پیام بزنی تو گوشت؟ پیام؟

امیر- ببخشید ، غلط کردم تو فقط طرف من نیا ، صورت احسان بیچاره هنوز قرمزه ، یه ورش باد کرده...

یهو جمع ساکت شد و صدای خرچ خرچی اومد که همه برگشتیم سمت صدا .

مهدی در حالی که داشت سه چهار تا پفک توی دهنش میداشت ، یه لیس به انگشتش زد و ریلکس سرشو آورد بالا و به ما نگاه کرد.

مهدی- ادامه بدید ، زهرا نوبت تو! ، میتونی بزنی تو صورت هادی !

معصومه- قبل از اینکه جنازه ات کنم یه سوال دارم ، پفکو از کجا آوردی ؟

مهدی- تا فیلم شروع شد ، سریع رفتم از تو داشبرد آوردم ، اومدنی خریده بودم ، شروع کنید دیگه ، زهرا بدو.

اینو که گفت عصبانی شدیم و هممون با قدمای آروم به سمت مهدی رفتیم و مهدی عقب عقب میرفت که یهو داد زد: بچه ها حمله کنید....

همگی به سمت مهدی حمله کردیم که مهدی از ترسش پفکو انداخت زمین و چون پیژامه پاش بود و از ترس اینکه نیفته ، دست به کمر شروع کرد به فرار کردن.

یعنی حالتش آخر خنده بود ، اما ما مٹ چی عصبی بودیم ...

نیما و احسان تند تر از هم دویدن و گرفتنش.

نیما- سمانه بدو گرفتمش ، بدو بیا بزنی

ما با همه فرق داریم!

معصومه در حالی به لگد میذاشت تو کلیه مهدی گفت: منم میتونم بزمنش؟ احسان- آره ، همه میتونن

بزمن ، فقط دونه دونه ، پشت سر هم وایستید!

مهدی- برو بابا ، حساب نیست ، من زن میخوام!

هادی- این الان چه ربطی داشت؟

مهدی- ربطش اینه که اگه الان من زن داشتم ، آخ ، نمیذاشت شما زامبی ها ، بابا یواش تر ، منو بزنین.

مهدیه- الهی ، زخم برات پیدا میکنیم ، ولی الان تو کتکتو نوش جان میکنی ... نامرد تو خودت ما رو میندازی به جون

هم ، اونوقت میری یه گوشه وایمیستی نگاه میکنی؟ پفکم میخوری؟

دوباره به سمتش حمله کردیم و تا میخورد زدیمش.

مهدی- بچه ها بسه ، بدنم سر شده.

-حقته ، پررو

امیر- بچه ها حافظ و شبنم کوشن؟

مهدی- مگه مهلت میدید بگم ، گفتن ما میریم همین اطراف بچرخیم.

-اینما هم چه سوء استفاده گرایی هستن ، بچه ها بی خیالشون شید بیاید برگردیم.

سمانه- آره منم واقعا خسته شدم.

امیر- با اینهمه کتکی که تو زدی ، بایدم خسته بشی!

هممون زدیم زیر خنده که سمانه یه چشم غره به امیر رفت.

رو به نیما گفتم: اوه ، نیما ، این چشم غره سمانه خیلی اتفاق ها بعدش هست ، تروخدا زنتو بردار ببر تا کار دستمون

نداده ، والله تازه جنگ جهانی ۶ رو پشت سر گذاشتیم.

امیر ذوق زده برگشت طرفمو گفت: زهرا بخاطر من به نیما گفتی زنشو بیره؟!؟!!

میخواستی یه وقت منو نزنه؟

یه لبخندی به تصوراتش زدم و گفتم : خیر جناب ، بخاطر خودم گفتم که یه وقت نیاد سراغ تو بعد تو هم خط رو خط شی به من کشیده بزنی.

همین موقع صدای حافظ از پشتم اومد: زهرا کی به تو کشیده زده ؟

امیر مٹ سکتہ ایا به من خیره شده بود که معصومه رو به حافظ گفت: حافظ ، من حواسم نبود زدم!

همه با تعجب به معصومه خیره شده بودیم که گفت: چیه؟ همونطور که بی ربط همدیگه رو میکشیم همونطور هم هوای همو دا ریم.

حافظ- من که از حرفاتون سر در نیاوردم ، اما چرا یکی در میون یکی دو ورتون قرمزہ ؟ نیما- حافظ این چه وضع حرف زدنه؟ یه جوری میگی یکی دو ورتون آدم فکرش میره یه سمت دیگه...

مهدیه- نیما ، کسی بر اساس فکر تو حرف نمیزنه ، چون فکر تو خیلی جاها میره که فکر کردن بهش شرم آورہ.

مهدی- عجب فکر تو فکری شد.

همون موقع آرش که نمیدونم کدوم گوری بود اومد و گفت: ساعت ۱۱ شبہ ، قصد رفتن ندارید ؟

حافظ- تو کجا بودی؟ چی کار میکردی؟ ننه بابات تو رو دست من سپردن.

همگی زدیم زیر خنده که آرش کم نیاورد و گفت: شما دوتا کجا بودین؟ منم یه همچین جایی بودم ، شما چیکار میکردین؟ منم همون کار و میکردم.

بالاخره بعد از چند ساعت رانندگی رسیدیم تهران.

ما با همه فرق داریم!

امیر که چند دقیقه ای بود کله اش تو گوشه بود سرشو بلند کرد و گفت : دختره ۱۲ ساله خونشون خالی شده استوری پارتیشو گذاشته ، بعد من با ۲۷ سال سن اعتراف میکنم هنوز خونمون خالی میشه ، از ترس همه لامپا رو روشن میکنم ، همه درارم قفل میکنم ، صدا تلوزیونم زیاد میکنم که یه وقت لو لو نخورتم!

بعد از این حرفش جفتمون به خنده افتادی م

من عقب تر از همه بودم و بقیه ماشینا سراتوبان منتظر ما بودن ، انقد خسته بودم که با وجود اینکه بچه ها از دور ماشین ما رو دیدن ، از بغلشون با سرعت زیاد رد شدم که صدای نکره آرش و شنیدم: هوووووووووووو ش

امیر هم خیلی ریلکس تو ماشین با صدای ملایمی گفت : تو کلات به دقیقه نرسیده بود که

گوشیم زنگ خورد ، دیدم آرشه...

زدم رو بلندگو: ها ؟

آرش- درد کجا رفتید؟ مگه کور بودید ما رو ندیدید؟ نیم ساعت منتظر ۳ تا نره خر موندیم تهشم از بغلمون ویراژ میدن نکبتا.

-تموم شد ؟ آرش- با

اجازتون.

بعد خیلی عصبی و با صدای بلند شروع کردم: درد تو دلت عنتر ، کجا رفته بودیم؟ رفته بودیم سر قبرت تا به حول قوه الهی خرما و حلو اتو بخوریم ، بیشور ، عوضی ، احمق ، ازگل ، دفعه اول و آخرت باشه برا من شاخ میشی ها ، تو دم موشم نیستی ، برا من شاخ میشه.

اومدم قطع کنم که امیر گفت: زهرا قطع نکن ، قطع نکن.

-بنال...
پایان

امیر به آرش- مفسد فی الارض ، خیر سرت دانشجویی ، هنوز هیچی حالت نیست ، الان حفته که به ۲۰۰ تیکه نامسای تقسیمت کنم ، آخه عنتر اینجا کلا یه دونه نره خره که اونم منم ، اونوقت تو میگی ۳ تا نره خر؟ سوادت کجا رفته؟ اینا ماده خرن که الاغ هم بهشون میگن ، باز اگه کره خر میگفتی یه چیزی..

ما با همه فرق داریم!

با شنیدن حرف های امیر ، با شتاب و سرعت خیلی بدی زدم کنار تو خاکی.

ماشین یه تکون خیلی بدی خورد و معصومه از خواب پرید و گفت: هاللا؟

منم خواستم معصومه رو بندازم به جون امیر ، گفتم: معصومه امیر بهت گفت نره خر، الاغ ، کره خر

معصومه که به زور چشماشو باز کرده بود گفت: آهان ، امیر یه گوهی خورد تو به دل نگیر.

بعد چشماشو بست و به ادامه خوابش رسید.

صدای خنده امیر کل ماشینو برداشت که خیلی تیز برگشتم سمتش.

خلاصه بگم بعد از کلی جنگ و زد و خورد ، امیر و وسط جاده ول کردم و با معصومه رفتیم سمت خونه.

بعد از یه ربع رسیدم خونه معصومه اینا ، با هزار تا لگد معصومه رو بیدار کردم و انداختم خونشون ، با این وضعیت نره تو حیاط بخوابه خوبه.

خودمم با خستگی به زور چشمامو باز نگه داشتم و رسیدم خونه و نفهمیدم چه جور خوابم برد.

با بابا همه فرق داریم

معصومه

نایرمان

زهرای الاغ مٹ گوسفند پرتم کرد پایین اصلانم صبر نکرد ببینه با اون خواب آلودگی وارد خونه میشم یا نه ، مٹ بز کوهی سرشو انداخت پایین گزشو گرفت و رفت ، بس که خره ، یعنی خدا آدمو خر کنه گرفتار خر نکنه (...انجمن حیوانات چارپا)

ما با همه فرق داریم!

منم مٹ محتاطی که بهش مواد نرسیده خمار رفتهم خونه و سرم به بالش نرسیده به دنیای بی خبری فرو رفتهم . (ادبیات از پهنا تو پانکراس چیم)

همینجوری داشتم خواب محمدرضا گلزار و با اون بیا بیا گفتناش میدیدم و میخواستم برم که...

یهو یه انکراالصوات صداش دراومد...

دست انداختم برش داشتم گذاشتم دم گوشم و با یه لحن طلبکار....

-کیه؟ (احمق مگه آیفونه)

صدای ریز خنده او مد!

یار و- خواب بودی؟ -آره

خبر مرگت.

یار و- ساعت ۱۲:۳۰ ظهره ها...

-صدوهیجدهی ، سرکاری جدیده؟ یار و-

معصومه جان احسانم...

-هستی که هستی منم آنجلینا جولیا (وای خاک بر سرم گاف دادم)

یهو نفهمیدم چیکار کنم گوشی رو قطع کردم ، دوباره زنگ خورد ، جواب دادم که ای کاش نمیدادم....

-الان درو باز میکنم.

احسان با خنده: معصومه بزا روشنت کنم ، اونی که دستته گوشیه ، آیفون نیست ، منم الان دم در نیستم که

میخوای درو باز کنی!

-الان غیر مستقیم گفتم من نفهمم ، بیام یدونه از اون چکای سمانه بخوابونم زیر گوشت ، بیام؟

احسان- ای وای نه جان عزیزت ، دیشب اون همه چک خوردم ، هیچ کدوم ضرب دست سمانه رو نداشت.

ما با همه فرق داریم!

-پس دهنتمو ببند و بگو چرا سر صبحی! زنگ زدی به من؟ احسان- چه جوری هم

دهنمو ببندم و هم بگم چرا زنگ زدم؟

-احسان

احسان- باشه باشه ، خواستم بگم بیا بریم در بند یه تفریحی بکنیم.

-نیم مین صبر کنی اومدم.

احسان- ok

خلاصه جونم براتون بگه آماده شدم ، خوشگل کردم زدم بیرون...

دیدم یه جنتلمن تکیه داده به یه لکسوز و یه عینک به چشمشه ، چشمتون روز بد نبینه منم خیلی های کلاس رفتم سوار لکسوز شدم دیدم اون جنتلمن سوار نمیشه.

برگشتم گفتم: هوی احسان ، پیر بالا دیگه ...

جنتلمن- هوی تو کلات خانوم ، بیا پایین خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه بعد از حرفش یه تراول

۵۰ تومنی داد دستم!

خاک تو سرم احسان نبود ، بگیرمش خرخرشو میجوآم کثافت.

از دست این یارو ام قاطی کردم.

رفتم پایین تراول و ریز کردم پرت کردم تو صورتشو گفتم: گدا دوست دخترته آقا ، چه طرز برخوردی ، من شما رو با

نامزدم (چه غلطاً) اشتباه گرفتم.

از کیفم دوتا تراول درآوردم پرت کردم تو صورتشو گفتم: اجاره ۱۰ ثانیه ای که تو ماشینت نشستم ، ما به کسی مدیون

نمیشیم.

همه اینا رو درحالی میگفتم که صدام به شدت سرد و نگاهم ترسناک شده بود ، شده بودم همون دختر مغرور و

جدی...

ما با همه فرق داریم!

عقب گرد کردم و خواستم برم سمت خونه که احسان و دیدم که با افتخار بهم زل زده، به احتمال زیاد شاهد مکالمون بوده.

با غرور رفتم سوار فراریش شدم ، اونم یه پوزخند به جنتلمن گوساله زد و سوار شد و گازشو گرفت و رفتیم.

همینجوری داشتم نگاهش میکردم که...

احسان- نگاه داره..

منم بی تفاوت: دیدن خر صفا داره.

احسان- هی خدا هر کی دور و بره مائه سفارشی زدی ، شیش هفت تخته کم که نداره هیچ ، بدهکارم هست!

-هه هه هه ، هر وقت گفتن جسد لنگه دمپاییت و بردار بگو منم منم.

احسان با حیرت: معصومه ... چه ربطی داشت ؟

-نمیدونم فقط دلم خواست الان اینو بگم به تو چه ؟ احسان- جلال

خالق ، عجیباً غریبا

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد تا رسیدیم با م

-وای مرسی احسان ، خیلی وقت بود بام نیومده بودم.

احسان- خواهش عزیزم ، بپر پایین بریم یه بستنی دیش بزنییم ، الان برف میاد خیلی مزه میده!

-ایول ، نوکر گیستم به مولا.

احسان خندید و پیاده شد ، منم پشت سرش راه افتادم که ...

اوپس ، این لعنتی چه تیپ خرکشی زده ، شلوار جین و پیرهن دکمه دار شیری ، کت و کمر بند و کفش سرمه ای ، ساعت

رولکس و در آخر یه پالتوی بلند شیری ، موهاشو داده بود بالا و چند تارش رو پیشونیش بود.

یعنی در این حد بگم که زیبا ، جا دار ، مطمئن ، زده رو دست یخچال امرسان.

میخواستیم بهش بگم آق پسر شما خدمات پس از فروشم دارین (خاک بر سرت معصومه حیا کن.)

رسیدم بهش و دیدم بستنی رو گرفته ، ازش گرفتم ولی یه دونه بود.

-! احسان چرا یه دونه ، پس خودت چی ؟

احسان- طرف گفت بستنی تموم شده ، باید صبر کنی سفت شه.

آهانی گفتم و بعد از اینکه نشستیم رو نیمکت شروع کردم به لیس زدن بستنی.

همینجور که لیس میزدم یهو احسان بستنی رو از دستم کشید ...

با عصبانیت نگاهش کردم که دیدم یه اخم گنده بین ابروهاشه .

بعد از چند ثانیه از بین دندون های کلید شده اش گفت: میشه مثل آدم بستنی رو بخوری ؟

-منظورت چیه ؟

احسان به سمتی اشاره کرد و گفت: اون اراذل دارن با لذت به بستنی خوردنت نگاه میکنن!

نگاهی به اون سمتی که گفت کردم دیدم راست میگه و یه عده دارن با نیش باز نگام میکنند.

خیلی مظلوم گفتم: باشه درست میخورم ، حالا بستنی رو بده.

همینکه بستنی مو داد ، دوباره شروع کردم همونطوری لیس زدن ، آخه خیلی کیف میداد.

احسان طاقت نیاورد و دوباره بستنی رو از دستم کشید ، منم کشیدم ، حالا اون میکشید و من میکشیدم...

انقدر این کارو تکرار کردیم که یهو بستنی شکلاتی ریخت رو لباس شیری رنگش...

ثابت و ایساده بودم و اون با خشم نگام میکرد.

یواش یواش شروع کردم عقب عقب رفتن و الفرار الترجیح القرار....

من میدویدم و اون میدوید ، زمین بخاطر برف خیس و لیز شده بود و دویدن برامون خیلی سخت بود ، اما به

هیچ قیمتی صبر نمیکردم...

چون تو این مدتی که باهاش آشنا شدم میدونم به شدت رو تمیزی حساس ه همینجوری میدویدم که

صدای داد احسان و شنیدم.

سریع برگشتم عقب که دیدم نیست ، با یه حساب سر انگشتی میشد حدس زد چه اتفاقی افتاده...

ما رو بام تهرانیم ، از مکان عمومی دور شدیم و حالا یه جای خلوتیم که دو طرفش بازه، زمین لیزه و احتمال سر خوردن و پرت شدن زیاده...

ای وای بدبخت شدم ، احســسسان

سریع رفتم لبه پرتگاه که دیدم درحال افتادنه و دستشو بند یه تیکه سنگ کرده.

احسان- معصومه جلو نیا ميفتی.

-احسان چیکار میخوای بکنی ، اگه خدایی نکرده بیفتی و بمیری من چطوری تو این مدت کم ست لباس مشکی پیدا کنم.

احسان- معصومه این چرت و پرتا چیه تف میدی؟ گوش کن ببین چی میگم ، من میخوام دستمو ول کنم ، اون پایین برف تازه و دست نخورده هست ، ارتفاعم با وجود برف خیلی نیست ، همون بالا صبر میکنی تا من پیام باشه ؟ -نه اگه چیزیت شد چی؟ نمیخوام الان میرم کمک بیارم.

اومدم پاشم برم که گوشه پالتومو گرفتم منم افتادم ، با افتادنم اون دیگه نتونست وزن جفتمونو با یه دست تحمل کنه و با هم افتادیم.

خودمو مرده فرض میکردم که رویه چیز سفت و سرد فرود اومدم.

احسانم افتاد رو من ، داشتم پرس میشدم ، همه این اتفاقا توی پنج ثانیه رخ داد .

-آی آی خدا سقطت کنه احسان کمرم داغون شد ، الهی شصت پات بره تو چشمتم ، پاشو از روم گنده بک ، آخ آخ....

احسان درحالی که میخندید از روم بلند شد ولی نه کاملاً ، یعنی آرنج هاشو تکیه گاه بدنش کرد و از فاصله ده سانتی تو صورتم زل زد و گفت: خووب ، دیگه گیر افتادی ، حالا چیکارت کنم خوبه ؟

ما با همه فرق داریم!

-دیگه میخواستی چیکارم کنی ، کمرم داغون شد بیشور ، چرا پالتومو کشیدی؟ نه صفحه کلاژی برامون موند نه دیسکی.

احسان- حفته تا تو باشی بستنی رو خالی نکنی رو من.

بعد بلند شد و دست منم گرفت بلند کرد.

با وجود کمر دردی که داشتم شروع کردم بی توجه به احسان راه رفتن. ..

احسان- ! معصومه کجا میری؟ ... با توام معصومه ... بابا چیشد مگه ... معصومه با توام...!

یهو برگشتم سمتشو گفتم : بین یارو ، من تو سه جلدمم اسمم معصومه خانومه ، خرفهم شدی ؟

احسان- خوب آخه کجا داری میری ؟ -تاکسی

مرسی قبرستون ، میای ؟

احسان با خنده: من با تو جهنم میام عزیزم

-ای خدا.. .. بابا چی میخوای از جون ما ، عجب گیری کردیم ، بین عزیزم خیلی ممنون که آوردیم تفریح ، مچکرم ولی

دیگه بسه ، تا همینجا بسه ، بابا بکش بیرون از ما دیگه...!

بعد از این تیکه آخری که گفتم یهو کوبوندم تو دهنم ، خاک تو گورم چه حرفی زدم به ش احسان با حیرت زل زده بود به

من ، تر زدم دیگه ، یه کیلو ده کیلو نداره که باید یه جوری درستش کنم.

-بین منظور بدی نداشتم ، میخواستم بگم دست از سرم بردار ، یعنی....!

احسان- هیس اینارو ول کن باید یه فکری کنیم که چجوری از اینجا دربیایم؟!!

آخیش ، بحث و عوض کرد.

-آخه چجوری ، نه میتونیم بپریم پایین ، نه میتونیم دوباره برگردیم بالا...!

احسان- باید به یکی زنگ بزنیم.

پشت بند این حرفش دست کرد تو جیبش اما هر چی گشت گوشی پیدا نکرد.

ما با همه فرق داریم!
احسان- گوشیم تو ماشین جا مونده ، تو گوشیتو بده.

اومدم گوشی مو بدم ، دیدم وقتی افتادم ضربه خورده به صفحه اشو شکسته و روشن نمیشه.

-شکسته احسان ، روشن نمیشه ، حالا چیکار کنیم ؟

احسان- چاره نداریم ، باید صبر کنیم ببینیم کسی از این پایین رد میشه یا نه...
ولی خیلی سرده...

احسان پالتوشو درآورد و انداخت رو دوش من.

-مرسی ، تو فک کنم همون یه دونه کت بست باشه ، یه پیرهنم از زیر داری ، قطعا یه رکابی هم از زیر تر داری ، این باشه مال من.

احسان با تعجب: یعنی تو واقعا منو دوست داری و انقد محبت میکنی؟ بابا من راضی نیستم.

-ساکت شو ، اگه الان اینجاییم تقصیر تو...
همینطور داشتیم کل کل میکردیم که یهو جفتمون خوابمون گرفت و سرمونو گذاشتیم رو همو خوابیدیم.

بابا پسر منم فرزند داریم

[ساعت ۱۰ شب]

با صدای زنگ گوشی چشم باز کردم.

داشتم میمردم از سرما ، دیدم احسان هنوز خوابه ، نمیدونم چرا انقد هوا سرده.

یه نگاه به اطراف انداختم و موقعیتمو فهمیدم ، ما هنوز تو بامیم و حالا برفم داره میبارد صدای گوشی همچنان میومد.

احسان و بیدار کردم و گفتم: احسان پاشو صدای زنگ موبایل میاد...

ما با همه فرق داریم!

احسان بلند شد و گفت: معصومه این صدای گوش‌ی من ه به دنبال این

حرف برفا رو کنار زد و گوشیشو پیدا کرد.

احسان- تو ماشین نبوده ، وقتی افتادیم از جیبم افتاده ، خوب شد زنگ خورد.

-ببین کی زنگ زده ؟

احسان- رفیقم بوده بزا زنگ بزمن بهش.

زنگ زد و موقعیت ما رو گفت و اونم خیلی زود خودشو رسوند به ما و با یه بدبختی ما از اون مکان کذایی اومدیم بیرون

و احسان منو رسوند خونه .

-خیلی ممنون ، خوش گذشت.

احسان- خوش گذشت؟ کلا بد بیاری آوردیم ، چطوری خوش گذشت ؟

-همین بد بیاری ها خاطره میشه ، من که دوست داشتم.

احسان لبخندی زد و گفت: بهتره بری ، الان خانواده ات نگران شدن.

-آره دیگه ، من برم ، توام حتما برو خونه ، ۶ ساعت تو سرما سگ لرزه زدیم ، نچاییم خیلیمه .

احسان- معصومه همیشه باید تر بزنی به احساس آدم ، سگ لرز چیه دیگه ؟

-برو تا یه کلفت بار خودت نکردم ، برو.

از ماشین پیاده شدم و رفتم خونه ، اونم گازشو گرفت و رفت.

منم بعد از اینکه برای خانواده ام با سانسور توضیح دادم چیشده ، رفتم و در کمال تعجب دوباره گرفتم

خوابیدم.

* * * * *

سمان

ه

با صدای جیغ و داد و فریاد و کوبوندن در ۲ تا قابلمه ، عین این سکنه ایا از خواب پریدم و با چشم داشتم دنبال صدا میگشتم.

وا ، یا خدا اینجا که کسی نیست ، یعنی چی؟ یعنی خواب دیدم؟

همینجور داشتم با خودم حرف میزدم که یهو یه ضربه از زیر تخت خورد بهم.

یه جیغ فرا بنفش کشیدم که خودم از صدایم پریدم به خودم.

همش احساس میکردم یه جن اون زیره و اون صدا هارم اون درمیاره.

یواش یواش رفتم سمت تخت و یکی از جورابای بو دارمو که شبیه کفش شده بود از بس کثیف بود رو با یه حرکت

انداختم زیر تخت تا هر کی بود همون زیر بیهوش بشه و سریع رفتم کنار در اتاق تا نتیجه کارمو ببینم.

قشنگ احساس میکردم ضامن بمب و کشیدم و انداختم زیر تخت.

یعنی در اون حد احساس قهرمانی میکردم.

کنجکاو منتظر بودم که پای جن از زیر تخت بزنه بیرون یا از اون زیر دود بیاد بیرون ، که یهو دیدم نیما با یه قیافه درهم و

خراب ، داره به زور اون هیكل گنده رو از زیر تخت میکشه بیرون.

با تعجب داشتم به نیما نگاه میکردم که دیدم با سرعت رفت سمت پنجره اتاق و پنجره رو باز کرد و یه نفس عمیق

کشید.

با یه قیافه زرد و رنگ و رو رفته برگشت سمتمو گفت: ببین ، من وقتی میرفتم سرریزی هم نمیتونستم کاری کنم که

جورابم انقد بو بده.

تو چطور اینکار و کردی؟ ماشاالله به قدرتت ، خدا قوت شیر مرد...

-این فک کنم همون جورابه که اون روز تو اصفهان باهاش افتادم تو جوب ؛ انداختم خشک شه ، بعد از اونم دیگه

نشستمش ، قصدم ندارم بشورم ، میخوام شب عروسی هم همینو بندازم جلوت ... تو اینجا چیکار میکنی ؟

نیما- بیا ، طلبکارم شدیم . دختر نفس تنگی گرفتم ، اومدم هرچقدر خواستم با احساس بیدارت کنم اصن تکون نخوردی ، مجبور شدم اینجوری بیدارت کنم که اینطوری شد. ولی برای خودت میگما سمانه ، از اینا تو اتاقت نذار بمونه ، مشکل تنفسی میگیری ... اگرم بخوای تو پات کنی قارچ میگیری ، حالا خود دانی .

یکم فک کردم دیدم منطقی میگه ، ولی کم نیاوردم و گفتم: خر خودتی! میخوای تو عروسی ندازم روت دیگه آره؟ از این فکرا نکن ، من همیشه کنار خودم یه سلاح سرد دارم.

نیما سریع جوراب رو برداشت و از پنجره پرش کرد بیرون که افتاد رو سر یه زنه.

از ترسش سریع سرشو آورد تو و پنجره رو هم بست و گفت: بدبخت شدیم ، نمیره خوبه. وای حامله نباشه ، اگه باشه بچش سقط شده.

-تقصیر تو بود دیگه ، برای چی انداختیش رو اون بدبخت ، الان بیان به جرم جوراب بو گندو منو بگیرن میخوای چیکار کنی؟ ها؟ ... تازشم یه دونه دیگه از اونا دارم.

نیما درحالی که داشت از خنده میمرد گفت: خوبه همیشه یه دونه ذخیره داری.

-ممنونم ، راستی نیما میذاشتی برسی بعد بیای خونه ما.

نیما- عزیزم اومدم ببرمت دور دور ، من میرم پایین تو هم آماده شو ، زود بیا فقط.

بیا ، اینم از امروزمون . طرف مثلا استاد مملکته ، نداشت عرق اومدنمون خشک بشه ، باز داره میره بیرون ، ای خدا.

..

با آرامش تمام آماده شدم که وسطاش نیما هم هی جیغ و داد میکرد و با هم از خونه زدیم بیرون.

سوار ماشین شدم و گفتم: خب آق نیما ، میخوای منو کجا ببری ؟ نیما- تو کجا دوست

داری ببری ؟

ما با همه فرق داریم!

-من؟ او ممم...

یهو داد کشیدم و از روی صندلی پریدم هوا و گفتم: فهمیدم.

نیما با قیافه برزخی برگشت طرفمو گفت: چه خبرته؟ زهرم ترکید.

با صدای بلند زدم زیر خنده و گفتم: چی شد؟ افتاد؟ نیما- چی افتاد؟

-بچه! بچه افتاد؟

نیما- بی ادب. با بچه به این خوبی از این شوخیا میکنی؟

-سقفو بگیر، منظور از بچه خوب کیه؟

نیما- من، مگه غیر از من کس دیگه ای هم هست؟

یه چشم غره بهش رفتم و گفتم: جریمت اینه که منو ببری خرید.

نیما- آقا یعنی چی؟ مظلوم گیر آوردی؟ باز تو میخوای جیب منو خالی کنی؟

-جریمته، جریمه.

نیما- وا جریمه چی؟

-نیما انقد گیر نده جریمه شدی دیگه...

نیما- چشم دیگه چیکار میشه کرد، پیش به سوی ورشکستگی.

یه لبخند گنده به نیما زدم که خودم حال کردم و گفتم: مرسی عزی زم.

نیما- لبخندت دیگه چی بود؟

-خیلی هم دلت بخواد.

نیما- که میخواد.

ما با همه فرق داریم!

-نیما یه سوال بپرسم؟ نیما-

بپرس خانومم.

-عزیزم تو منو دوست داری؟ نیما- آره

خیلی!

-بهم ثابت کن.

نیما- چطوری؟

-خب من اگه بگم برو با یه شیر بکنم، میری؟

نیما-عزیزم من اگه با شیر بکنم تیکه تیکه میکنه و میخوره، یه چیز دیگه بگو.

-رمز گوشیتو بده!

نیما- کو؟ کجاست این شیر بی همه چیز؟

همینجوری کل کل میکردیم تا رسیدیم به پاساژ.

پاساژ و که دیدم داشتم ذوق مرگ میشدم، ولی خودمو کنترل کردم و عین خانومای خوب با نیما وارد پاساژ شدم.

ولی نیش باز شد مو دیگه هیچ جور نمیشد کنترل کرد.

دیگه کاملا وجود نیما رو فراموش کرده بودم و خودم مغازه ها رو نگاه میکردم و گاهی داخلشون میشدم.

همینطور داشتم نگاه میکردم که از یه لباس خیلی خوشم اومد.

با ذوق رفتم سمتش و داشتم براندازش میکردم و همونطور با داد گفتم: نیما؟ نیما؟

نیما- هیس ترو خدا ساکت باش، آبرومون رفت. چیشده؟ اینو میخوای؟ باشه باشه الان برات میگیرم.

بعد با صدای بلند گفتم: خانم قیمت این لباس چنده؟ خدمتون کنم؟

فروشنده با چشمای گرد شده روشو از من گرفت و به نیما گفت: ۴۵۰ هزار تومن.

ما با همه فرق داریم!

نیما پول و داد و پاکت و بر داشت و دست منم کشید برد بیرون.

با نیما ادامه دادیم ولی این سری دیگه دستمو ول نکرد و این بین یه سری لباس گرفتم.

طوری که نیمای بیچاره فقط دو تا چشم و دو جفت کفش ازش پیدا بود.

البته خودمم دو تا پلاستیک دستم بود.

یه بوتیک دیدم که لباسای مردونه قشنگی داشت.

با زور و لگد و هزار تا روش های جورواجور نیما رو کشوندم تو بوتیک و تند تند شروع کردم به انتخاب کردن لباس و

دونه دونه میدادم به نیما که پرو کنه.

یه لباس دیگه انداختم تو اتاق و اومدم درو ببندم که یه لحظه چشمم افتاد به قیافه نیما که قشنگ سر پا خواب

بود.

یه لحظه دلم براش سوخت ولی بعد فک کردم نه خیرم ، داریم برای این لباس میخریم دیگه ، به من چه ؟

تند تند نیما رو تکون دادم که یه لحظه خودم فک کردم زلزله اومده ، دیگه ببین اون بیچاره چی کشیده.

با زحمت خودم اون لباس رو تن نیما کردم و انتخاب رو دیگه به عهده خودش گذاشتم.

نیما- این قشنگه.

-نه نیما این رنگش بده.

نیما- پس این.

-نه نه این که اصلا به دلم نمیشینه.

نیما- ولی این باحاله ، اینو حتما میخرم.

-میشه اینم نخری؟ از اینم خوشم نیومد.

نیما- سمانه؟ خودت انتخاب کن.

با این حرف نیما خودم یه عالمه بلیز و شلوار انتخاب کردم و خریدیم و اومدیم بیرون.

صبح با صدای جیغ از خواب پریدم.

طوری که کله ام محکم خورد به زانوم ، دیگه چطور خورد و نمیدونم.

در اتاق یهو باز شد و مامانم و بابام پریدن تو...
ZSMF

مامان- زهرا چیشده؟ چرا جیغ میزنی ؟ بابا با ترس:

جاییت درد میکنه ؟

منم همونطوری که با به دستم داشتم کله امو می مالوندم و با اون یکی دستم سعی داشتم موهامو از زیر دست و پام بکشم بیرون ، با صدای کلفتی که ناشی از خواب بود گفتم: صدای من نبود که آخه ... (خواستم بگم صدای زنگ گوشی بود که) مامان- پس عمت بود تو اتاق جیغ زد ؟ بابا- خانم چرا پای خواهر منو میکشی وسط ؟ مامان- وا ... من کی کشیدم وسط ؟ این یه اصطلاح ه بابا- خوب تو..

دیگه به ادامه بحثشون گوش نکردم و موهامو همونطور ریختم تو تیشترم و رفتم دشوری.

بعد از ۱۰ دقیقه از دشوری اومدم بیرون که بابام خیلی خونسرد گفت: اون تو خوابیده بودی ؟

- نه ... واسه چی ؟

بابا- ۲ ساعته اون تو چیکار میکردی ؟ -همون کاری

که شما ها میرید میکنید.

مامان- بسه دیگه ... زهرا ساعت ۱۵:۷ ها.

با شنیدن این حرف یه جیغ ننه بابا دار کشیدم و در عرض ۵ دقیقه آماده شدم و بدون صابونه خوردن راه افتادم سمت

شرکت ، باید خودمو تا ۸ میرسوندم اونجا.

بالاخره ساعت ۵:۸ دقیقه رسیدم.

ما با همه فرق داریم!

همون لحظه قیافم ۱۸۰ درجه تغییر کرد و با لبی خندون و روی خوش ، با یه صدای خیلی عالی رو به امیر گفتم :

خوش اومدید آقای رییس ، چی میل دارید براتون بیارم ؟

بقیه که کلا لال شده بودن ، اما امیر با چشمای وزغی رو بهم گفت: خانم ، اینجا آبدارچی داره ، احتیاجی نداره شما زحمت

بکشید.

بعد انگار نه انگار که چیزی شده ، با لبخند سر میز نشستم و مشغول مثلاً کاری که وجود نداشت شدم.

مهدی

ه

زینگ زینگ زینگ...

اه ، لامصب کیه این وقت صبح. ..

با حرص گوشه رو برداشتم و گفتم: بگو سریع تا خوابم نپریده!

طرف- سلام عزیزم ، دیگه خواب ماب نداریم ، مامانم دعوت کرده خونمون.

-شما؟ آقا مزاحم نشو ساعت ۷ صبح ، خجالت بکش تو خودت خواهر و مادر نداری؟ من شوهر دارم.

طرف- مهدیه حالت خوبه؟ یعنی چی؟ هادی ام بابا...

تو همون حالت گفتم: هادی تویی؟ نشناختم ، این وقت صبح برای چی زنگ زدی؟ هادی- یا حضرت ابوالفضل ،

تو بعد این همه مدت منو نمیشناسی؟ ساعت ۷ صبح نیست ، ۱۲:۳۰ ظهره.

با این حرفش عین خر پریدم هوا که از تخت افتادم پایین.

ما با همه فرق داریم!

-چی گفتی؟ ۱۲:۳۰ ظهر، یا خدا، چه جور تا الان خوابیدم؟...

هادی- اینو دیگه از من نپرس، آماده باش تا نیم ساعت دیگه دم درم.

دیگه فرصت حرف زدن به من نداد و قطع کرد که نتونم مخالفت کنم.

با سرعت پریدم حموم و یه دوش ۱۰ دقیقه ای گرفتم و پریدم بیرون و شروع کردم به آماده شدن.

بلافاصله بعد از اینکه شالمو بستم، مامان از پایین صدام کرد که هادی دم دره سریع خدافضی کردم و

رفتم بیرون و سمت ماشین هادی.

نشستم تو ماشین و درو محکم بستم و با عصبانیت زل زدم تو صورت هادی.

هادی- یا خدا، چیشده تو باز جنی شدی!

-تو خجالت نمیکشی بدون اینکه نظر منو بخوای تلفن و قطع میکنی؟ هادی- اوه، فک کردم

چیشده، یعنی نمیخواستی بیای خونمون؟

-میام، ولی نه تو نیم ساعت، رگ کمرم گرفت اینقدر تند تند پریدم اینور اونور.

هادی- عیب نداره عزیزم کمرتم ماساژ میدم، بذار برسیم.

-چه غلطا، پررو....

چند دقیقه بعد رسیدیم و دست تو دست هادی وارد حیاط خونشون شدیم.

مامان و باباش جلوی در وایستاده بودن که هادی از کنارمون داد کشید: مامان آوردمش، دست شما سپردمش...

یه چشم غره به هادی رفتم و رو به مامانش گفتم: سلام مامان جون، خوب هستین؟ با مامان روبوسی کردم و رفتم

سمت بابا و با اونم روبوسی کردم.

مامان- بیا تو عزیزم.

ما با همه فرق داریم!

-ممنون.

رفتیم تو و با هادی روی مبل نشستیم.

بابا- دخترم کم پیدا شدی ، نیستی دیگه.

-نه بابا جون بوم ، فقط یکم درسا سرمو شلوغ کرده بود.

مامان- عزیزم میخوای برو بالا اتاق هادی لباستو عوض کن.

-چشم مامان جون.

به سمت اتاق هادی راه افتادم.

عین چی داشتم دروغ میگفتم ، از خودم درآوردم درسا سرمو شلوغ کرده بود ، خخخ ، آخه منو چه به درس ، چه غلطا.

در اتاقو باز کردم و رفتم تو ... به به چه اتاق تمیزی ، اونوقت اتاق منم هست ، جای پا توش نیست ، شانس آوردم امروز هادی نیومد بالا وگرنه آبروی نداشته ام میرفت. اومدم مانتو مو دربیارم که زیرش فقط یه تاپ بندی داشتم که یهو در باز شد و هادی اومد تو.

یه جیغ فرابنفش کشیدم و نفهمیدم چیکار کنم ، پریدم رو هادی و چشماشو گرفتم ، هادی درحالی که میخندید گفت: چیه مگه؟ بابا زنی ، خجالت نکش.

-زنتم که زنتم ، فعلا زوده که رومون تو روی هم باز بشه ، چشمتو باز نکنیا.

هادی- مهدیه یه چی بگم ؟ -

همینطور چشم بسته بگو.

هادی- یه روز تو اتاقت داشتی لباس عوض میکردی منم اونجا بوم ، ولی تو متوجه نشدی ، بعد اینکه دیدمت

رفتم بیرون دوباره اومدم تو که تو خجالت نکشی.

ما با همه فرق داریم!

با چشمای گرد شده بدون اینکه حواسم به لباسم باشه ، دستمو از چشمای هادی برداشتم و گفتم: هادی تو چی گفتی ؟ هادی- ای بابا چیه مگه؟ از قصد که نیومدم.

-خیلی نامردی ، آخه مردک وایسادی نگاه کردی ؟ هادی با خنده:

آره ، اینقدرم چسبید که نگو.

با جیغ گفتم: هادی ساکت شو.

هادی- خب بابا چرا جیغ میکشی ؟ تازشم ، الانم دارم میبینمت.

سریع به خودم نگاه کردم دیدم بعله هر چی دارم و ندارم از بالای تاپ زده بیرون.

به سرعت پریدم سمت تخت و پتوی هادی رو کشیدم روم و گفتم: خیلی بیشوری ، روتو برگردون من لباسمو بپوشم.

هادی- من که دیگه دیدم ، این کارا چیه ؟

-دیدى که دیدى ، میگم روتو برگردون.

هادی- هیس بابا ، الان مامان و بابا میان داخل.

هادی برگشت و منم سریع لباسمو از تو کیف درآوردم و پوشیدم و رفتیم بیرون.

وقتی رفتیم پایین مامان خودش میز غذا رو چیده بود.

با کلی خجالت و چشم غره به هادی ، رفتیم سر میز نشستیم.

بعد از ناهار ظرف ها رو به کمک مامان چیدیم توی ماشین ظرفشویی و بعد هادی منو رسوند خونه و خودش رفت.

منم که طبق معمول خسته ، گرفتم عین خرس خوابیدم.

* * * * *

نیما زنگ زد بهم و گفت که یه قرار با بچه ها گذاشتن بریم باغ لواسون که برای بابای احسانه و من به دخترا خبر بدم.

niceroman.ir

خاک توسرشون دو روز پیش از اصفهان برگشتیم مثلا...

اینا کار و زندگی ندارن ، پس این همه پول از کجا آوردن.

خلاصه ... منم به تک تک شون زنگ زدم و گفتم ، فقط حافظ و شبنم جای دیگه دعوت داشتن نمیتونستن بیان.

الانم ما دخترا تو ۲۰۷ معصومه ایم و پسرا هم تو دو تا ماشین جلوی ما هستن.

مهدیه که تا الان تا کمر تو موبایلش بود ، سرشو آورد بالا و گفت: وای بچه ها ، هادی میگه ویلاشون تا بم داره.

چهارتایی یه نگاه بی تفاوت بهم کردیم و یهو معصومه داد زد: اول م

-دومم زهرا-

سومم

مهدیه- نخیر قبول نیس ، خودم خبرشو دادم من باید اول باشم.

معصومه سریع جبهه گرفت: زر نزن بابا ، برو جلو بوقتو بزن.

مهدیه- خیلی بیشوری ، پس دومم.

-حتما منم میدارم ، باید زرنگ می بودی عزیزم.

مهدیه- برو بابا ، زرنگ آفتابه اس ، پس سومم.

زهرا- مهدیه یه جور میزنم ، اگه تا الان تا گمر تو گوشه بودی با ضربه من تا زانو بری توش.

ما با همه فرق داریم!

مهدیه- خوب بابا ... اعصاب نداری ها ، همون چهارم.

همینطوری که مژگن سگ داشتیم بحث میکردیم رسیدیم و سریع ریختیم پایین.

احسان- کجا پیاده شدی معصومه ، اینجا امنیت نداره ، ماشینتو بیار تو باغ.

معصومه همونطور که به سمت در میرفت ، سوئیچو پرت کرد طرف احسان و گفت: لطفا پشت همه ماشینا پارک کن.

چهارتایی دوییدیم تو باغ و تا چشممون به تاب خانوادگی افتاد ، نیشمون باز شد.

هر چهارتامون نشستیم رو تاب و حالا کسی نبود هولمون بده.

درحیثی که سعی میکردیم خودمونو تکون بدیم تا تاب تکون بخوره ، زهرا یهو داد زد:

آرش ، هوی آرش یه دقیقه بیا.

آرش- هوم ؟

-هوم و مرض ، بیا یه ذره هولمون بده.

آرش- چی؟ هولتون بدم؟ چارتا محسن گامبو نشستن رو تاب و انتظار دارن منو نحیف هولشون بدم ، چقد پرووید.

معصومه- هووش ، محسن گامبو زننه ، مادر زننه ، خواهر زننه ، زود باش هولمون بده ، پیسلینگ (کثافت)

آرش- خدایا منو از دست این عجیب الخلقه ها نجات بده ، آمین.

معصومه

بعد از اینکه مژگن از آرش کار کشیدیم و هولمون داد ، رضایت دادیم و از تاب پیاده شدیم.

آخه هم آرش خسته شده بود و دیگه مژگن آدم هل نمیداد ، هم امیر از اونطرف باغ داد زد که هله هوله آورده ، بریم

بخوریم.

ما با همه فرق داریم!
ما چهارتا هم که عاشق این آت و آشغالا ، سریع حمله کردیم.

خلاصه بعد از اینکه از خجالت شکمون دراومدیم و همه چی رو درو کردیم ، مهدی درحالی که بهمون چشم غره
میرفت گفت: بچه ها یه پیشنهاد دارم...

ما چارتا: بنال.

مهدی یه چی زیر لب بارمون کرد و ادامه داد: بیاید هرکدوم ، یکی از بامزه ترین خاطرات مونو تعریف کنیم.
پسرا قبول کردن و به ما نگاه کردن که من گفتم: با اینکه پیشنهاد گوهی بود ولی قبوله زهرا- دیگه منم که هر چی
معصومه بگه همون کارو میکنم.

سمانه- منم که دیگه دوتا از قل هام قبول کردن مجبورم قبول کنم.

مهدیه- منم که آقامون قبول کرد دیگه حرفی ندارم.

حالا هر چهارتامون مٹ سگ داشتیم دروغ میگفتیم ، از خدامون بود ، آخه ما سرشار از خاطرات خنده داریم.

زهرا- خوب ، از من شروع بشه ... یه روز بابام اس فرستاد که: هلو ، ساعت ۷ دم در حاضر باش میام دنبالت.

منم جوگیر شدم جواب دادم: باشه شفتالوی من.

بعد بابام جواب داد: اوسگل بیشور ، احمق تو کی آدم میشی؟ هلو یعنی سلام! بیسواد ، اونوقت من ماهی ۱۵۰ تومن
پول کلاس زبان میدم برات.

همه خندیدیم که آرش گفت: معصومه نوبت تو!

یه روز با داداشم و پسر خالم از بیرون میومدیم خونه خالمینا ، بعد رسیدیم جلو در که پسر خالم گفت: حرکتو نگاه
کنین ، مرگ من اینجارو...

پسر خالم زنگ خونشونو زد بعد آبی ۱۵ سالش آیفونو برداشت ، قبل از اینکه آبجیش چیزی بگه سریع گفت: کیه ؟

آبجیشم هول کرد گفت: منم ... بعد سریع درو باز کرد.

خداوکیلی نیم ساعت تو پیاده رو دراز کشیده بودیم داشتیم قهقهه میزدیم ، یکی نبود جمعمون کنه از اون وسط.

آرش- مهدی نوبت تو!

مهدی- به عنوان یه مهندس (مهدی مهندس عمرانه) میخواستم یه دیوار و سوراخ کنم، شک داشتم که زیر جایی که میخوام سوراخ کنم سیم برق رد شده باشه، برای اینکه برق نگیرتم فیوز رو قطع کردم، تازه وقتی دیدم دریل کار نمیکنه کلی غصه خوردم که دریل سوخت.

سمانه با خنده: خاک بر سر تو و اوئی که به تو مدرک داده، بزارید من بگم: سال اول دبیرستان بودیم، دخترا یادشونه، یه روز معلم ریاضی مون عصبانی شد به یکی از بچه ها گفت: انگار از پشت کوه اومدی، پشت کوهی...

منم پاشدم خیلی جدی گفتم: خانم این یه چیز دو طرفست ...

اینور کوهی ها به اونور کوهی ها میگن پشت کوهی ... اونور کوهی ها هم به اینور کوهی ها ..

هیچی دیگه، نمیدونم چرا بهم گفت: گمشو بیرون.

همه خندیدیم و مهدیه گفت: آره، یادش بخیر، چقد اون روز به سمانه خندیدیم.

آرش- خوب حالا بزارید من از شاهکارم بگم، آقا من تو یه شرکت کار میکنم، طبقه ۴ هست؛ ساختمونشم خیلی خلوته، هر روز سوار آسانسور میشم میرم بالا؛ یه روز صبح که مٹ هر روز پشه پر نمیزد رفتم داخل آسانسور، گلاب به روتون یه بادی اومد و منم که تنها بودم دیگه، خداوکیلی شما تنها باشین خودتونو نگه میدارین؟

تا در آسانسور داشت بسته میشد یه آقای بدو بدو اومد در آسانسور و گرفت که بسته نشه، زنشم پشت سرش بود.

هیچی اومدن داخل، میخواستن برن طبقه ۵.

اولش از من معذرت خواهی کردن که مانع بسته شدن در آسانسور شدن ولی بعدش که فهمیدن چه اشتباهی کردن دیدن داشت.

خانومه که نتونست تحمل کنه، شالشو گرفت جلو بینیش، منم دیدم اینطوری تابلو میشه، یه دستمال از جیبم درآوردم گرفتم جلو دماغم، بیچاره مرده داشت باور میکرد کار خودش بوده.

ما با همه فرق داریم!

واای ، داشتیم میمردیم از خنده ، هادی که از خنده پهن زمین شده بود گفت: بچه ها نکته اخلاقی: مانع بسته شدن درب آسانسور نشوید.

دیگه هممون پهن شده بودیم و هیچ جوهر جمع نمیشدیم.

نیما با خنده: خيله خب بسه ، اینی که من میخوام بگم مال تقریبا ۲۱ - ۲۲ سالگی ایمه.

یکی از رفیقامو بعد چهار سال دیده بودم ، با هم تو یه رستوران قرار گذاشتیم ، وقتی رسیدم ، اون اومده بود و سر یه میز نشسته بود.

گفت یه سورپرایز برات دارم ، تا اومدم ازش بپرسم یه دختر اومد تو رستوران.

گفتم: اووف ، فرید اونجارو نگاه کن ، عجب دافیه ، جووون ، هیکلو نیگا ، زوم کن ببین کجا میشینه برم مخشو بزوم...

دیدم فرید داره سرخ میشه ، از اونطرف هم دافه بمون نزدیک میشه ، تا اینکه فرید از جاش بلند شد و گفت: اتفاقا سورپرایزم ایشونه ... نامزدم سارا.

برخلاف انتظارمون سمانه اول از همه زد زیر خنده و پشت بند اون همه مون روده بر شدیم از خنده.

-مهدیه شروع کن.

مهدیه- خاطره من درباره همین هادی خودمونه.

یه روز منو برد خونشون ، خواهرشو خواهرزاده اشم بودن.

این خواهرزاده خیلی شیرینه ۵ سالشه ، منو هم خیلی دوست داره.

رفتم پیشش نشستم گفتم: خوب هدی خانم بگو ببینم شمردن بلدی ؟ گفت: آره زندایی ، دایی

هادی یادم داده.

گفتم: آفرین به تو دختر خوشگل و دایی هادیت ، حالا بگو ببینم بعد پنج چیه ؟ هدی- شیش.

گفتم: آفرین عزیزم ، حالا بگو بعد هفت چیه ؟ هدی-

هشت.

ما با همه فرق داریم!
گفتم: آفرین ، بعد ده چیه ؟ هدی-

سریاز!

من- بعدش ؟ هدی-

بی بی!

من- بعدش ؟

هدی- شاه!

همه خندیدیم و با تاسف به هادی نگاه کردیم که گفت: خوب چیه ، بچه دوست داشت یاد بگیره.

امیر- بچه ها خا خا طره من یکم شبیه مال آرشه

یه روز حوصله رانندگی نداشتم ، گفتم با تاکسی برم شرکت.

تو تاکسی بودم که یهو تو چشم بغل دستیم عین بزل زد و بعدش بی مقدمه ازش پرسیدم: شما بودید ؟

طرف که گیج شده بود با تعجب پرسید: چی رو من بودم ؟ منم هیچی نگفتم ،

بعدش دماغمو گرفتم یعنی طرف چسبیده.

طرف اولش یه دو دقیقه منگ بود ، بنده خدا هی بعدش با صدای آروم با خودش میگفت بوی نمیاد!!

و هی چپ چپ نگاه من میکرد ، یهو منفجر شد با صدای بلند به راننده تاکسی گفت:

آقا شما بوی حس میکنید ؟

راننده هم یه دوتا بو کشید و بی هیچ حرفی پنجره طرف خودشو کشید پایین.

واقعا دیگه نفسمون برید از بس خندیدیم.

زهرا- و اینکه خداوند انقدر تو رو روانی آفریده ازش تشکر کردی.

مهدیه- احسان تویی ...

ما با همه فرق داریم!

احسان- یه روز تو مهمونی ، دختر عموم داشت شوهرشو صدا میکرد ، میگفت: پیشی من ، موشی ، جوجوی من...

بعد به من گفت: بهرام و صدا کن.

منم بلند گفتم: حیوون ، خانومت کارت داره.

نمیدونم چرا دختر عموم شیش ماهه باهام حرف نمیزنه!!!

مگه پیشی و موشی و جوجو ، سه تاشون حیوون نیستن ؟ دیگه همگی داشتیم

میترکیدیم.

خلاصه بعد اینکه یه جوج حسابی با نوشابه زدیم ، برگشتیم تهران و هر کی رفت خونه خودش.

سمانه

از خواب که بیدار شدم دلم هوای بچه هارو کرد ، سابقه نداشت دو روز همدیگه رو نبینیم

تصمیم گرفتم بهشون زنگ بزنم قرار بذارم باهم بریم بیرون.

اول زنگ زدم به زهرا که با یه صدای خواب آلود گفت: کیه ؟

ناگهان کرم درونم فعال شد و صدامو کلفت کردم و گفتم: جنازه رو خودت ببر یه جا چالش کن ، فقط اگه کسی

بویی بیره خودتم کنار همون چال میکنم افتاد ؟

زهرا با یه صدایی که معلوم بود طبق معمول شلوارشو خیس کرده گفت: ببخشید آقا اشتباه گرفتم.

درحالی که سعی میکردم خنده امو کنترل کنم گفتم: که اشتباه گرفتم دیگه نه؟ الان که اومدم سراغت حالیت

میشه.

با این حرفم زهرا سریع گفت: نه نه آقا ، غلط کردم چشم خودم یه جا دفنش میکنم.

با این حرفش دیگه نتونستم خنده امو کنترل کنم و با صدای بلند زدم زیر خنده ، اینقدر خندیدم که گوشی از دستم افتاد.

بعد از اینکه خندم بند اومد گوشی و از روی زمین برداشتم که دیدم زهرا با کلی حرص داره من بیچاره رو فحش کش

میکنه.

پریدم وسط حرفش و گفتم: بابا نفس بگیر لعنتی! دلت میاد دختر به این خوبی رو اینقدر فحش بدی ؟

زهرا- سمانه فقط دعا کن نبینمت که اگه ببینمت میکشمت با خنده گفتم: اتفاقا

زنگ زدم بگم بیاید دور هم جمع بشیم. زهرا- بله ، چرا جمع نشیم من که خیلی

دوست دارم زود تر پیام پیشت شلوارتو شال گردن کنم ... بیچاره این نیما چی

میکشه از دستت ؟

-نیما که چیزای خوب خوب میکشه ، اینارو ول کن ، پاشو برو شلوارتو عوض کن.

زهرا- وا ، برا چی ؟

-آخه از ترس جیش کردی.

دیگه واینستادم جیغ و داد زهرا رو گوش بدم و قطع کردم و زنگ زدم به معصومه ، خب خب خب برای شما هم دارم معصومه خانم.

سریع خطمو عوض کردم و زنگ زدم به معصومه ، والا اون شانس خواب بود اسممو ندید ، این نره غول که

میبینه.

معصومه با صدای سرد و خشک: بله ؟

سریع صدامو به صدای نازک و دخترونه کردم و گفتم: معصومه خانم ؟ معصومه- بله خودم

هستم ، شما ؟

ما با همه فرق داریم!

-ببین دختره من نامزد احسانم . به من گفته بهت زنگ بزنم بگم دیگه دور و ورش نپلکی از دستت خسته شده ، میگه خیلی دختر کنه ایه ، هرچی بهش بی محلی میکنم باز وردلمه ، زنگ زدم بگم که دیگه دور و ور عشق من نپلک و تو زندگی سه نفره ما دخالت نکن ، دیگه هم بهش زنگ نزن ، فهمیدی ؟

جلوی خنده امو گرفتم ، خودم از صدای ناز دار خودم حالم داشت بهم میخورد.

معصومه- خانم بیا برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه ، احسان اگه نامزد داشت اون روز نمیومد منو بیره دربند . سریع یه چی ساختم و گفتم: اون روزم اومده بود همینارو بهت بگه که نشده بود.

معصومه با صدایی که معلوم بود اصلا مهم نیست گفت: باشه دیگه دور و برشنمیپلکم.

حواسم پرت شد و با صدای خودم گفتم: ماشالله خواهر ، خدا یه شوهر خوب

که یهو یادم اومد چه سوتی دادم و محکم کوبیدم رو دهنم.

صدای معصومه از پشت تلفن اومد که با داد گفت: سمانه تویی؟ آویزونت میکنم کثافت از ترسم فقط سریع گفتم:

معصومه ساعت ۲ خونه ما باش بای.

و سریع قطع کردم ، دیگه هر چی هم زنگ زد جواب ندادم ، والا ، خود احسانم از جدیت معصومه میترسه چه برسه به ما.

خب اینم از این ، میریم سراغ مهدیه ، به این چه چاخانی بگم؟ یکم فک کردم که یادم اومد و با یه بشکن شماره مهدیه رو گرفتم.

مهدیه- جانم عزیزم.

با یه صدای پسرونه گفتم: خانم شما همیشه به همه شماره های ناشناس میگید جانم ؟ مهدیه یه چند لحظه مکث کرد و گفت: معذرت میخوام آقا ، فک کردم کس دیگه ایه ، بفرمائید کاری داشتید ؟

-شما مهدیه خانم هستید؟ همسر هادی ؟ مهدیه- بله ،

چیزی شده ؟

ما با همه فرق داریم!
یه چی میگم ولی کنترل خودتونو حفظ کنید.

مهدیه با یه صدای پر استرس: آقا چیشده؟ لطفا سریع تر بگید.

-مهدیه خانم من دوست هادی ام ، هادی تصادف کرده الانم تو کماست.

مهدیه بعد چند ثانیه یه جیغ بلند و پر ملات کشید که از پشت گوشی کر شدم و نتونستم تحمل کنم و با صدای خودم گفتم: چته مهدیه؟ خب تو کماست که کماست، تو باید اینجوری جیغ بکشی آخه؟

مهدیه- سمانه تو هم بیمارستانی؟ هادی کجاست؟

یه لحظه هنگ کردم . یعنی این نفهمیده سرکاره؟ بابا این دیگه کیه؟ منم کم کاری نکردم.

-آره ، دکترا میگن فقط براش دعا کنید.

مهدیه با گریه: آخه چطور؟ چرا به من آخرین نفر خبر دادین؟

زدم زیر خنده که مهدیه اسکل باز متوجه نشد و گفت: سمانه هادی تو کماست ، تو داری میخندی.

-مهدیه بیخیال اشتباه کردم ، بابا چرا نمیفهمی سرکاری؟ مهدیه- سرکار؟ سر چه

کاری؟ چی؟ سمانه یه بار دیگه بگو؟

با خنده گفتم: هادی جونت الان تو رخت خوابش داره ریلکس میکنه و تو هم سرکاری.

مهدیه یه جیغ دیگه کشید و گفت: کشتمت.

سریع گفتم: میدونم فقط ۲ خونه ما باش بای.

تا ساعت ۲ یکم اتاقمو تمیز کردم و داشتم با نیما صحبت میکردم که زنگ درو زدن.

سریع از نیما خداحافظی کردم و به مامان گفتم خودم درو باز میکنم.

درو که باز کردم ۳ تا غول با صورتای قرمز و عصبی جلو روم وایستاده بودن.

از دیدن هر سه شون با هم گرخیدم .

ما با همه فرق داریم!

دیگه داشتیم واسه خودم فاتحه میخوندم که روحم شاد شه.

یه نگاه به هر سه تاشون کردم و پا گذاشتم به فرار و د برو که رفتیم و اون ۳ تا هم با جیغ و داد و میکشمت پشت سرم.

خونه رو گذاشته بودیم رو سرمون.

از پله ها رفتم بالا که یهو صدای افتادن یکی اومد.

همونطور که داشتم میدویدم برگشتم ببینم کی افتاده که دیدم مهدیه از پله ها افتاده و اون دوتارم کشیده و هر کدوم یه ور پایین پله ها افتاده بودن.

وایسادم و دستمو گذاشتم رو شکمو شروع کردم به خندیدن.

همینطور داشتم میخندیدم که یهو متوجه شدم دارن بی سرو صدا بهم نزدیک میشن، خندم سریع قطع شد و با یه جیغ پا گذاشتم به فرار که زهرا دست انداخت و شالمو کشید، که خودم در رفتم تو اتاق و تا خواستم درو بندم ریختن تو اتاق.

منم ایکی ثانیه از اتاق اومدم بیرون و درو بستم و با کلیدی که دستم بود قفلش کردم و یه نفس عمیق کشیدم. که با جیغ مهدیه پریدم هوا...

مهدیه- سمانه درو باز میکنی یا نه؟

زهرا- سمانه جان عزیزم درو باز کن کاریت نداریم.

معصومه- سمانه به نظر من باز نکن چون زنده ات نمیزارم.

-هیس، ساکت برید جلوی درخونه خودتون بازی کنید، تلاشم نکنید، تا نگید غلط کردم درو باز نمیکنم، بدوید نوبتی بگید.

زهرا- سمانه تو این همه رو از کجا آوردی، آخه لعنتی تو ما رو زهر ترک کردی اونوقت ما باید بگیم غلط کردیم؟ آی خدا

...

معصومه- ذلیل مرده یه کاری میکنم به غلط کردن بیفتی.

دیگه حرفی نزدیم و اونا هم ساکت شدن ، احتمالا داشتن برای من بیچاره نقشه میکشیدن.

بعد چند دقیقه مهدیه گفت: الان میریم لوازم آرایشی هاتو تموم میکنیم.

با اینکه روی لوازم بهداشتیم حساس بودم ولی گفتم نمی ارزه به این همه کتک و خیلی ریلکس گفتم: هرچقدر خواستید آرایش کنید ، راحت باشید فکر کنید برای خودتونه.

معصومه- سمانه گوشیت تو اتاق مونده.

-اِه ، خوب از زیر در رد کنید بیاد ، اصن بدید دستم .

دستم از زیر در رد کردم که عین این زامبیا سه تایی دستمو گرفتن و کشیدن.

-آخ وحشی ها دستم شکست ، من دستم بشکنه شما میخواید برای نیما بچه بیارید، ول کنید....

مهدیه- آخه دیوونه چه ربطی داره ؟

-حتما یه ربطی داره دیگه ، آی دستم حداقل نکشید ، بابا نخواستم.

معصومه- جون عزیز ترین کست و قسم بخور که درو باز میکنی ...

بی فکر گفتم: خب بابا به جون اصغر قصاب درو باز میکنم.

با این حرفم دستمو ول کردن و منم سریع کشیدم بیرون.

کثافتا ، دستم قرمز شده بود.

زهر- خاک تو سرت سمانه.

-خاک تو سر خودتون ، حالا همون تو بمونید تا سیبیلاتون دربیاد.

مهدیه- عیب نداره ، ایناها ، تو کشوت بندم داری ، با اون برمیداریم.

-تف تو روحتون کشو هامم گشتید؟ جهنم و ضرر از اونم استفاده کنید.

معصومه- اگه باز نکنی زنگ میزنم به نیما ، بخدا راست میگم.

ما با همه فرق داریم!
-به من چه ، به هرکی دوست دارید زنگ بزنید.

معصومه- باشه ، خودت خواستی...

بعد چند دقیقه صدای نیما رو از تو اتاق شنیدم: جانم خانومم ؟

معصومه- سلام نیما ، این زن بیشورت ما رو تو اتاق زندونی کرده بهش بگو درو باز کنه.

نیما- تو کدوم اتاق؟ برای چی ؟

زهر- تو اتاق خودش ، عنتر خودش زنگ زده هممونو سرکار گذاشته ، حالا اون مارو انداخته تو اتاق ، میبینی

تروخدا ؟

نیما- اِه شما هم هستید؟ گوشی رو بده به سمان ه معصومه- بگو

از پشت در میشنوه...

نیما- سمانه کارت درسته عزیزم . درو رو اینا باز نکنیا ، باز کنی میخورنت ، بذار همون تو بمونن!

با صدای بلند زدم زیر خنده و گفتم: نیما جون دمت گرم ، یه ماچ طلبت.

تا نیما اومد حرف بزنه تلفن و قطع کردن که گفتم: ای بابا چرا قطع کردید؟ داشتیم حرف میزدیم...

مهدیه- شوهرشم عین خودش روانیه ، همون شما به درد هم میخوردید.

-هوی هوی به شوهر من توهین نکننا ، تو خوبی ، نشسته بودی زار زار برای هادی گریه میکردی ، هان ؟

مهدیه- هیس ساکت شو.

معصومه- الان تو با چه منطقی مارو انداختی این تو ؟

-بین عزیزم منطقی من سه حالت داره :

۱- یا حق با منه!

۲- یا تو نمیفهمی که حق با منه!

با صدای بلند خندیدم که زهرا گفت: اُاُاُ سمانه جوراب گرفتی؟ چقدرم خوشگلن ، بچه ها بیاید هرکدوم یکی از اینا رو برداریم.

با این حرف زهرا سریع قفل درو باز کردم و پریدم تو که دیدم هرکدوم نشستن یه ور تخت و دارن با نیش باز نگام میکنن.

اومدم باز دربرم که ریختن روم و هرکدوم عقده اشون رو روم خالی کردن.

یکی گاز میگرفت ، یکی لگد میپروند و اون یکی هم بشگون میگرفت.

آخراش دیگه هر ۳ تاشون شروع کردن به قلقلک دادن.

منم که رو قلقلک حساس ، دشوریم داشت میریخت.

دیدم اینجوری همیشه اینا ول کن نیستن الان فرش اتاقم نجس میشه.

تو یه حرکت یه لگد پروندم که فقط فهمیدم خورد تو صورت یکی و دوییدم تو دشوری.

بعد از انجام کارای مربوطه با آرامش اومدم بیرون و زل زدم بهشون.

-خورد تو صورت کی؟ زهرا-

م ن

-خب خداروشکر همش نگران بودم خورده باشه به شکم مهدیه.

اون دوتا خندیدن و مهدیه اومد بلند بشه که گفتم: بشین ، بشین بار شیشه داری.

بچه ها بابت کار صبحم هرکدوم یه فحش نثارم کردن که گوشیم زنگ خورد ، نیما بود.

گوشیمو که برداشتم معصومه زد رو بلندگو که یه چشم غره بهش رفتم.

- بله نیما ، سلام

ما با همه فرق داریم!

نیما- اِه سمانه خودتی؟ سلام ، سالمی جاییت نشکسته؟

-چرا نیما همه بدنم درد میکنه.

نیما- اِه اینطوریه ، باشه از نمره پایان ترم هر ۳ تاشون کم میکنم ، ناراحت نباش.

زهرا- برو بابا ، کم میکنم ، کم کن ، این زنت پدر هممونو درآورده.

نیما خندید و گفت: حالا چجور درو باز کرد؟

مهدیه- از هر روشی رفتیم نشد تهش با جوراب تهدیدش کردیم.

نیما- میدونستم ، آخه تازه جوراب خریده.

معصومه- ما نمیدونستیم ، همینجور رو هوا یه چی گفتیم.

سمانه- اه بابا بکشید کنار بذارید منم زر بزمن دیگه ، پاشید برید با شوهرای خودتون حرف بزنید.

گوشی رو از حالت اسپیکر خارج کردم و بعد از اینکه یکم با نیما حرف زدم تلفن و قطع کردم.

یه نگاهی به بچه ها انداختم که دیدم مهدیه به یه لنگه جورابی که رو میز آرایش بود ، با عشق خیره شده و همونطور که لبشو با خنده گاز میگیره با هادی صحبت میکنه.

رگ غیرتم باد کرد ، نکبت جوری به جورابم خیره شده که انگار دور از جورابم ، دور از جورابم داره به هادی نگاه میکنه.

با اخم پاشدم رفتم جورابمو از زیر نگاهش برداشتم که چشمم به زهرا و معصومه افتاد. بدجور مشکوک بودن ، زهرا برعکس روی تختم خوابیده بود و لنگاش و تکیه داده بود به تاج تختم و گوشیشم دستش بود و نیشش هم تا فرق سرش باز بود.

معصومه هم دراز به دراز روی زمین خوابیده بود و یه لنگش روی زمین و اون یکی روی صندلیم بود ، مَث زهرا گوشیش

جلوش بود و نیشش تا جایی باز بود که مثانه اش قابل رؤیت بود.

ما با همه فرق داریم!
داشتن فکر میکردم که یه بحثی بندازم وسط که یه پسی خوردم.

-چته وحشی؟ تو خلاصه فکر بودم.

مهدیه- اون خلسه اس خیره ، درضمن مثلا مهمونیا ، گمشو برو خرت و پرت بیار بخوریم دیگه.

زهرا- دو دقیقه جلوی اون شکم وامون دت و بگیری به جایی برنمیخوره.

معصومه- حتما همه باید بفهمن بچه داری؟

جوری جدی حرف زدن که با تعجب به مهدیه خیره شدم.

مهدیه- یی خریت هاپی که من تو زندگیم کردم خود خر نکرده ، یکی از اون خریت ها دوستی با شماست ، نمیذارن آدم دو دقیقه تواضع به خرج بده (صداشو بلند کرد) خاله؟ خاله یه چیزی میدی بخورم؟

بعد اینکه مهدیه یه سری تنقلات آورد و نشستیم به خوردن تو لبثایم داشتیم عکسای بچگی مونو نگاه میکردیم.

بچگی که نه ، وقتی ۱۶ - ۱۷ سالمون بود و فاطمه بینمون بود.

به محض اینکه زدم عکس بعدی معصومه با هیجان گفت: وای بچه ها یادتونه؟

این مسابقه رو هرکی میبخت باید وسط میخوابید و چهار نفر بعدی دست و پاهاشو میکشیدن

با دیدن عکس دل و رودمون داشت میریخت بیرون بس که نیشمون باز بود.

زهرا خواست حرفی بزنه که لبثایم زنگ خورد ، دیدم بله چقدم حلال زاده اس ، فاطمه زنگ زده.

تماس و وصل کردم و چهار نفری به فاطمه خیره شدیم.

فاطمه با دیدن ما یهو گفت: شما ها هنوز نمردین؟

-خیر... تا سر قبر شما تغذیه نکنیم نمیپریم.

معصومه- فک کنم باید سلام بدیم.

ما با همه فرق داریم!
همگی- آلمان؟ فاطمه- آره

دیگه.

همگی- اما چجوری؟

فاطمه- هیچی بابا، یه پسره ازم خواستگاری کرد، منم قبول کردم، بابامینا هم که اومدن آلمان دیدنش و خوششون اومد، خلاصه بگم همه قرار هارو گذاشتیم و قرار بر این شد که هفته آینده یه عروسی شیک بگیریم، به همین سادگی.

بعد از کلی فحش و فحش کاری و مسخره بازی با فاطمه و در آخر آرزوی خوشبختی، خداحافظی کردیم.

زهر

۱

خب خب خب، یه عروسی افتادیم.

باید با بچه ها هماهنگ کنیم که هر کدوم مٹ فاطمه بیشور از اونجا یه شوهر خوب تور کنیم، چشم آبی، لب صورتی، گونه، موهای خوشگل، اووف چی بشه.

همینطور داشتم تو رویاهام سیر میکردم که یهو یکی پامو کشید و با باسن مبارک خوردم زمین، جوری که قشنگ از اون پسر خوشگله لب صورتی دور شدم.

با عصبانیت گفتم: کدوم بیشوری این کارو کرد؟

سمانه- داشتی چه فکری میکردی که اینطوری آب از لب و لوچه ات آویزونه، ها؟ بیام بزمن پس گردنت؟

-به تو چه؟ داشتم به چیزای خوب خوب فکر میکردم، کی منو کشید؟ این باسن خب دیگه به درد نمیخوره.

همشون ساکت شدن، به تک تک شون نگاه انداختم، قیافه های همشون طبیعی بود ولی سمانه تو افق محو بود و

داشت سوت میزد.

ما با همه فرق داریم!
آهان کار همینه.

-آخه تو مریضی دختر ، چرا اختیار دستتو نداری ؟

سمانه- خب گفتم که آب از دهنش داشت میریخت ، گفتم الان خدای نکرده دوتایی برمیکردی پیشمون.

با این حرفش افتادم دنبالش که فرار کرد ، یه بیشوری نثارش کردم و برگشتم و نشستم روی صندلی میزش.

بعد چند دقیقه با یه ظرف میوه و هله هوله برگشت توی اتاق.

-خب خداروشکر این افتادن دنبال تو یه خوبی داشت.

سمانه- بیشین بینیم بابا ، راستی زهرا قراره تو رو نبریم.

با تعجب گفتم: وا ، یعنی چی ؟

سمانه- گفتیم تو دیگه کار داری نبریمت ، فکر خوبیه نه ؟

-مگه قراره شما کولم کنید.

معصومه- آهان ، معذرت ، حواسمون نبود قراره امیر تا اونجا بندازت رو دوشش.

سمانه یه لایک به معصومه داد و منم یه چشم غره به جفتشون رفتم.

زهرا
پایین روان

ما با همه فرق داریم!

صبح با کلی دردسر از خواب بلند شدم و داغون ، با سرو شکلی خراب و خسته به سمت شرکت رفتم ، وقتی رسیدم نیم ساعت دیر کرده بودم و خوابالود وارد شرکت شدم که دیدم امیر روبه روی میز منشی و ایستاده و داره باهاش حرف میزنه.

بی توجه به اونا روی اولین صندلی ولو شدم و چشم بسته شد.

همینطور داشتم تو رویاهای شیرینم پرسه میزدم که یهو یکی زد زیر پام و ۲ متر پریدم هوا ، یه نگاه به دور و ورم انداختم که دیدم هیچی نیس.

رو به امیر با ترس گفتم: چی بود؟ چی شد؟ بدو برو بگیرش.

امیر با تعجب: کی رو بگیرم؟ حالت خوبه؟

سریع تغییر حالت دادم و با لبخند گفتم: خیلی ممنون ، من خوبم ، شما خوبید؟ چخبر؟ امیر با دهن باز گفت: الحق

که خیلی پررویی ، مثلا من رئیستم ، نیم ساعت که دیر اومدی ، تازه بعدم که اومدی گرفتی خوابیدی؟

-برو بابا رئیستم رئیستم ، رئیس کیلویی چنده؟ تازه امروزم خیلی خسته بودم ، نباید میومدم ، دیگه بهت لطف کردم گفتم به حضور ارزشمندم نیاز داری ، اومدم که مرخصی بگیرم برم ، بدو بدو سریع اون برگه رو امضا بزن من باید برم ، خیلی عجله دارم.

امیر- یا ابلفضل ، آدم به پررویی تو ندیده بودم ، یه نفسم وسطش بگیر ، حالا کجا به سلامتی؟

با نیش باز گفتم: آلمان!

امیر با صدای بلند گفت: آلمان؟ اونجا دیگه واسه چی؟

شیطنتم گل کرد و با صدای بغض دار گفتم: نامزدم زنگ زد گفت یه مشکلی براش پیش اومده ، سریع خودمو برسونم

بهش.....

تهشم یه دو چیکه تف مالیدم صورتم.

امیر که هر لحظه چشمش داشت گشاد تر میشد گفت: مگه تو نامزدم داری؟

-بله که دارم ، تازشم ۲ تا هم تو راهی دارم.

امیر- بعد شما کی همدیگه رو دیدید که الان ۲ تا هم تو راهی داری ؟

ما از راه دور گرده افشانی میکنیم ، اه اصن به تو چه ؟ من چرا دارم به تو توضیح میدم ؟ برگه مرخصی مو بده دیگه.

امیر- من که به تو مرخصی نمیدم ، یه عالمه کار تو شرکت هست ، تنهایی از پششون برنمیام!

-یه درصد فک کن من نرم آلمان ، تمام گیسای خوشگ... چیز تمام موها تو از جا میکنم.

امیر با یه اخم جذاب: تا نگی چرا میخوای بری نمیذارم.

این چقد بیشوره ، داره مٹ شوهرها رفتار میکنه.

دیدم تنها راه چاره ای که دارم همینه ، برای همین با من و من گفتم: خب ، خب راستش عروسی یکی از قلامونه ، زنگ زده گفته حتما بیاید.

امیر- آفرین ، حالا شدی دختر خوب ، معصومه و مهدیه و سمانه هم میان ؟

-بازم یه درصد فک کن اونایان ، اصلا امکان نداره.

امیر خندید و گفت: اون که بله ، باشه برید بلکه سمانه یه دو تا چکم بزنه به اون دوستتون که رفته خارج از کشور شوهر کرده.

خندیدم و گفتم: آره ، داره تمرین میکنه واسه اون موقع که دستش جون داشته باشه.

بعد یه سری دردسر و کل کل با امیر ، با هزار زور و زحمت برگه مرخصی رو ازش گرفتم و با خیال راحت از شرکت زدم بیرون.

که حین بیرون اومدن امیر با صدای بلند گفت: اسم دوقلو هاتو بذار بلقیس و سکینه.

برگشتم و یه زهرمار گفتم و اومدم بیرون.

* * * * *

سمان

ه

دستموزده بودم زیر چونه امو به این فکر میکردم که چطور نیما رو راضی کنم بریم آلمان همینطوری داشتم پشت سر هم به خودم پیشنهاد میدادم.

خب بهش میگم اون دوستت که تو آلمان بود زنگ زد به من گفت من دارم میمیرم بیاید اینجا ، بعدش یکم فکر کردم و گفتم: نه نه این خوب نیست ، اونوقت میگه چرا به تو زنگ زده.

خب میگم من یه کار کوچیک تو آلمان دارم ، سر راه یه سر بریم آلمان و برگردیم ، اوووم ، نه اینم خوب نیست.

ای بابا اصن راستشو میگم اگه قبول نکرد خودم میرم ، آره همین خوبه.

گوشیمو از روی عسلی کنار تختم برداشتم و به نیما زنگ زدم ، خب باید یه جوری باهاش حرف بزنم که دلش به رحم بیاد ، ها ها ها ها ها.

نیما- بله ؟

-سلام عزیزم ، خوبی خوشگلم ؟

نیما- به به سلام عزیزم ، عجب از شما مهربون حرف میزنی.

-عزیزم من همیشه مهربون حرف میزنم.

نیما- شما صحیح می فرمایید ، خب امرتون ؟

-نیما جونی دلم برات تنگ شده بود میخواستم پیام خونتون یه سر به مادر شوهر و پدر شوهر عزیز تر از جانم بزنم!

ما با همه فرق داریم!
نیما- دل ما هم برات تنگ شده عزیزم ، پس زود بیا.

-باشه پس میبینمت ، بای.

نیما- خدافظ عزیزم.

سریع آماده شدم و یه تیپ نیما کش هم زدم که خدایی نکرده نیما رو خر کنم ، خخخخ چه روح پلیدی دارم من.

زینگ زینگ

نیما- کیه ؟

-عشقت.

نیما- به عشق خودم ، بفرمائید داخل.

پامو توی حیاط خونشون که چیزی از باغ کم نداشت گذاشتم و رفتم جلو که مادر جون و پدر جون و نیما رو کنار در ورودی دیدم.

سرعتمو بیشتر کردم و رفتم تو آغوش باز مادر جون و کلی همدیگه رو بوس کردیم ، با پدر جون هم روبوسی کردم و با نیما فقط دست دادم و درگوشش گفتم: تو دیگه نه.

با این حرفم نیما لباسو روی هم فشار داد و مثلاً بغض کرده که این کارش باعث خنده مادرجون و پدر جون شد.

با همدیگه رفتیم داخل و با نیما روی مبل دونفره نشستیم.

نیما- خوب عزیزم گفتمی دلت برای من تنگ شده ، رفعم کن دیگه.

-نه دیگه ، اینجا نمیشه.

با این حرفم نیما سریع گفت: مامان ، ما میریم تو اتاق من ، بی زحمت برای ناهار صدامون کن.

مادرجون- خوب حداقل بشینید شربتتون رو بخورید.

با کلی خجالت از مادرجون تشکر کردم و بعد از خوردن شربت رفتیم اتاق نیما.

-نیمای جز جیگر زده آبرو مو بردی ، خب میذاشتی دو دقیقه بشینیم دیگه.

نیما- آخه میخواستم ببینم چیکار میخوای بکنی.

-میخواستم بزخم تو ملاجت ، آخه بی فکر...

یهو یادم افتاد باید باهاش خوب باشم تا بهش قضیه آلمان رو بگم.

سریع لحنمو تغییر دادم و گفتم: آره عزیزم اشکالی نداره ، دل تنگیه دیگه.

با این حرفا داشتم تو دلم غش میکردم از خنده نیمای بیچاره هم بی خبر از همه چی داشت ذوق مرگ میشد.

روی صندلی کامپیوترش نشستم و گفتم: خب عزیزم دیگه چخبر؟ کارا خوب پیش میره؟ بیا بیا بغل عمو ببینم دوجولوی

من.

بی حواس محکم زدم رو دهن خودم ، ای خاک بر سر من که با این سن هنوز بلد نیسم یه نفرو خر کنم ، همیشه باید

وسطش گند بزخم ، اصن خاک تو سر زهرا و مهدیه و معصومه ، والا.

یه نگاه یواشکی به نیما انداختم دیدم چشاش داره میزنه بیرون.

پریدم رفتم رو زانوش نشستم و دستمو گرفتم زیر چشمش.

نیما یه نگاه با تعجب دیگه بهم انداخت و گفت: چرا اینطوری کردی ؟

- نیما چشاش داره می افته ، اینطوری کردم اگه افتاد سریع ببرم بذارم تو یخ تا دکتر برسه نصبش کنه!

نیما- سمانه؟ اولاً اون چشم نیس که میذارن تو یخ ، دوما کی رو دیدی که چشمش بی افته بیرون آخه ؟

یه چند ثانیه شبیه این اوسگلا بهش نگاه کردم و بعد زدم روی پای نیما و گفتم: آهان ، آفرین ، شیطون اینجا هم نشون

دادی تو استادی و من دانشجو ، میبینی تروخدا.

ما با همه فرق داریم!

نیما به نگاه عاقل اندر سفیهانه بهم کرد و گفت: هی روزگار ، منو باش فکر کردم الان میخواد چیکار کنه؟ ماچی ، بوسی ، بغلی ...

دیدم بیچاره گناه داره رفتم کنارش روی تخت نشستم و گونه اشو بوسیدم.

- راضی شدی؟

نیما به چند ثانیه متفکر بهم نگاه کرد و گفت: به بغلم بدی حله.

دیگه دلو زدم به دریا و سفت چسبیدمش که در نره ، نیما هم با صدای بلند میخندید ، تو همون حالت گفتم: چیه

میخندی ؟ نیما- خیلی باحاله.

با صدای بلند زدم زیر خنده ، آخه با به لحن بامزه ای این حرفو زد ، بهش گفتم: نیما بیا به معامله ای بکنیم.

نیما- چی ؟

-من به ماچ دیگه هم میکنمت ، به شرطی که بعدش من هرچی گفتم قبول کنی؟ هوم ؟ نیما ازم جدا شد و گفت: من از اولم این روح خبیث تو رو میشناختم ، حالا به ماچ بکن ببینم چی میشه.

-نه دیگه نمیشه ، اول قول بده.

نیما سریع گونمو بوسید و گفت: بیا جهنم و ضرر به ماچم من کردم ، حرفتم قبول.

بعد زیر لب گفت: ببین استاد مملکت بخاطر به ماچ چه کارایی میکنه.

خندیدم و به ماچ گنده ازش کردم و گفتم: خب خب ، رسید به جاهای قشنگش ، نیما جونی چمدونتو ببند که

میخوایم بریم آلمان!

نیما با تعجب: آلمان؟ به جوری میگه آلمان انگار سر کوچه اس ، اونجا برای چی ؟

-بابا به قل مون که گفتم رفته آلمان برای ادامه تحصیل ؟ نیما- خب ؟

-هیچی دیگه رفت اونجا شوهر کرد ، حالا هم دعوتمون کرده برای هفته بعد عروسی.

نیما- حالا کیا میان ؟

ما با همه فرق داریم!

-مهدیه و هادی و زهرا و معصومه و ما دوتا.

نیما- احسان و امیر نیما ؟

-واا پناه بر خدا ، اونا برای چی بیان ؟

نیما مشکوک گفت: هیچی همینطوری پرسیدم ، باشه دعوتتون رو میپذیرم ، بریم.

یه چشم غره بهش رفتم و گفتم: پر و نیما- !!

اصن من نیام .

سریع تغییر حالت دادم و گفتم: نه نه اشتباه شد عزیز دلم ، جیگر عمو.

نیما هم با صدای بلند خندید و گفت: بریم ، بریم پایین مامان صد بار صدامون کرد بیچاره گوش پاره شد .

* * * * *

بابا همه فرق داریم

معصومه

چند روز بیشتر تا عروسی فاطمه نمونده و ما هنوز داریم تو ایران میزنیم تو سروکله هم ، قرار شده بلیط هارو من اینترنتی رزرو کنم ، الانم تا زانو تو لب تاپ خم شدم دارم دنبال بلیط میگردم ، اما لعنتی دم عیده و همه شرکت های مسافربری ، بلیط های ایران - آلمان و فروختن ، همه امیدم به آخرین سایت بود که با دیدن سایت بسته فهمیدم این یکی ام پر شده.

حالا چیکار کنم امکان نداره که نریم آلمان ، بهتره یه تماس تصویری با بچه ها بگیرم...

-سلام سمانه

ما با همه فرق داریم!

سمانه- سلام ، معصومه چیکار کردی بلیط رزرو کردی ؟

-واسه همین زنگ زدم یه لحظه صبر کن من مهدیه و زهرا ام به تماس اضافه کنم بعد بگم چیشد.

سمانه- اوکی.

با مهدیه و زهرا ام تماس گرفتم و حالا چهارتایی عین بز داریم تو لب تاپ بهم نگاه میکنیم.

-سلام خرای خوبم.

صدای خنده سمانه اومد و بعد انگشتشو به معنای لایک نشون داد.

زهرا- خر خودتی الاغ نفهم ، شیطونه میگه خر شم از خونه بزمن بیرون بیام یه جوری بزمنت صدا خر بدی ، کره
خرا!

مهدیه- بابا چرا قضیه رو خر تو خر کردین؟ انقد خر بازی در نیارین دیگه ، معصومه بگو ببینم تونستی بلیط جور کنی ؟
-واسه همین زنگیدم دیگه ، هی خر بازی درآوردین نداشتین بگم.

یهو صدامو نگران کردم و گفتم: بچه ها بدبخت شدیم!

سمانه- چرا؟! وای احسان مُرد؟ هق هق میدونستم خیلی دووم نیما ره ، ای خدا غلط کردم اون همه چک و لگد بهش
زدم ، همیشه محکم ترین چکامو به اون بدبخت میزدم هق هق آخه لعنتی خیلی هیکلش درشت بود ، منم پیش خودم
میگفتم دردش نمیگیره

، دیگه حالا

مهدیه و زهرا- خفه شو سمانه!

تا چند ثانیه تو سکوت بودیم!

-با تشکر از زهرا و مهدیه عزیزم ... آخه سمانه بیشور احسان چرا باید بمیره ، اون تا منو تو رو غسل میت نده و کفن نکنه

نمیمیره.

دوباره مهدیه و زهرا- اوه ه ه ه ، غسل میت ، جون بابا.

-زهرمار بزارید بگم دیگه ، بابا گفتم بدبخت شدیم چون بلیط ایران به آلمان گیرم نیومده.

مهدیه- چی ، آخه چرا ، مطمئنی همه سایتا رو چک کردی ؟

-آره بابا چهار ساعته تو لب تاپم هیچی پیدا نکردم ، کویر لوت بود لعنتی ، خشک خشک.

سمانه- خب میتونیم بریم از گیت های فروش بلیط فرودگاه بلیط بخریم.

زهر- نه ، اونا در صورتی بلیط میفروشن که کسی که از این سایتا بلیط خریده سفرشو کنسل کنه ، نمیتونیم انقدری صبر کنیم که آیا کسی سفرشو کنسل کنه آیا نکنه ، ریسکش زیاده.

مهدیه- اگه میشد یه آشنا تو اینجور جاها داشته باشیم ع الی میشد ، با یه پارتنری بازی کارمون حل میشد.

زهر- اگه ما از این آشنا ها داشتیم که لازم نبود معصومه چهار ساعت تو سایت بگرده.

-وایسا وایسا ، آفرین مهدیه ، پیشنهادات معرکه بود ، حالا یادم اومد ؛ بچه ها یادتونه نیما گفته بود یه مقاله آزاد بنویسد که هم تازگی داشته باشه هم جذابیت ، به بهترین مقاله هم یه جایزه خوب میدن که مهیار یکی از بچه های کلاس برد ؟ سمانه- خوب چه ربطی داره ؟

-خوب جایزه چی بود؟

زهر- بلیط سفر رفت و برگشت به کیش!

-آفرین! یادتونه نیما هم مثل الان ما تو گرفتن بلیط مشکل داشت ؟

مهدیه ادامه حرفمو گرفت: راس میگه ، که بعدش زنگ زد به احسان ، میگفت احسان مویرگی همه جا آشنا داره.

سمانه- که بعدشم احسان مشککشو حل کرد و بلیط براش رزرو کرد.

زهر- وای آره ، باریک معصومه فکرت عالیه! دست خودتو میبوسه ، برو پیش احسان بهش بگو قضیه رو ازش کمک بگیر.

-عمرا من برم پیش احسان بهش بگم به ما کمک کنه.

سمانه- بابا خر بازی درنیار ، آخرین راهیه که داریم ، دیوونه اگه نری آلمانم نمیتونی بری.

ما با همه فرق داریم!

مهدیه- معصومه ، فاطمه فقط یه بار عروس میشه ، بابا عروسیه قلمونه ، حداقل بخاطر اون برو.

-ای تف تو روتون که آگه اون زبون و نداشتین نمی تونستین زندگی کنین ، خب شرتونو کم کنید برم ببینم چه خاکی میتونم تو سرم بریزم ، زت زیاد!

مهدیه ، سمانه ، زهرا- صفاً!

شرکت احسان:

الهی ذلیل شید بین منو تو چه موقعیتی قرار دادن ، الان باید برم از این گودزیلا خواهش کنم ، اه.

زنگ در شرکت و زدم و در با ریموت باز شد ، رفتم و به منشی گفتم به احسان خبر بده من اومدم.

منشی- آقای مهندس جلسه دارن.

-خانم شما بگو خانم امین اومدن ، آگه مریخ هم باشه ایکی ثانیه خودشو میرسونه.

منشی با یه نگاه بد: چند لحظه تشریف داشته باشین...

تلفن و برداشت و وصل کرد به اتاق احسان : آقا احسان! یه خانومی به اسم امین اومدن میگن با شما کار دارن ،

من گفتم که شما جلسه احسان-

منشی با حرص: بله ، چشم ، بفرمائید داخل خانوم.

یه لبخند دندون نما زدم و رفتم تو اتاق ، احسان تک و تنها نشسته بود و سرش تو یه سری نقشه بود.

مثلا جلسه داشت!

-اهم اهم

سرشو بلند کرد و بهم لبخند زد : سلام خانومی خوش اومدی بیا بشین ، چطوری ؟

-سلام ، ممنون ، بد نیستم ، میگم این منشیت چرا اینطوریه ، انگار با دوس پسرش بهم زده مقصرشم منم.

احسان از پشت میزش بلند شد و اومد دقیقا جفت من رویض مبل دونفره نشست و دستشو انداخت پشت سرم رو
مبل و گفت: وای بوی حسادت میاد مگه نه ؟

-نخیرم چه حسادتی ، آدمای عقده ای که حسادت کردن ندارن ، فقط منظورم اینه که خوب نیست کارمند رئیسشو
به اسم کوچیک صدا بزنه.

احسان- آهان باشه منم پشت گوشام مخملیه!

اوادم بگم این که جدید نیس یه چیز تازه بگو که یاد حرف سمانه افتادم که گفت : با ملایمت باهاش رفتار کن که
کارمونو راه بندازه ، نری مٹ سگ پاچشو بگیری از شرکت پرت کنه بیرون!

بخاطر همین یکم رو مبل راحت تر نشستم و کیفمو از بینمون برداشتم و گذاشتم رو میز ، حالا هیچ فاصله ای نبود و تو
همون حالت گفتم: ای بابا ، احسان جان این چه حرفیه آخه!

احسان یه ابروشو انداخت بالا و گفت: تف تو روی آدم مکار ! کارتو بگو خانومی!

هفت خط روزگار که میگن یی احسان ، من که دیدم لو رفتم مثل آدم نشستم و گفتم:

خوب حالا که دیگه فهمیدی بذار روشن حرفمو بزنم ، بین خر خو ... چیز یی بین عزیزم ما ، یی منو دخترا به کمکت
احتیاج داریم ، ما قراره بریم مسافرت ولی چون دم عیده هیچ صندلی خالی پیدا نکردیم ، شنیدیم تو همه جا آشنا داری
و میتونی بهمون کمک کنی ، حالا اگه من ازت بخوام برامون چهار تا جای خالی پیدا میکنی ؟ زمزمه اشو شنیدم که
گفت: تو جون بخواه عزیزم.

بعد با صدای بلند گفت: خب اینجا چند تا سوال هست که باید جواب بدی.

-میشنوم.

احسان- کجا میخواین برین ؟

-آلمان!

احسان با ابروهای درهم: آلمان ، صحیح ، کی بهت گفته من میتونم کمکتون کنم؟

ما با همه فرق داریم!
-خب قبلا از نیما شنیدیم.

احسان- صحیح ، و چرا چهار تا دختر تنها میخوان برن آلمان ؟

دیگه داشتم کلافه میشدم: تنها نیستیم چهار نفریم و اینکه عروسی قل پنجمونه که رفته بود آلمان.

احسان- صحیح ، آره من میتونم کمکتون کنم ولی خرج داره !

-اوکی ، مشکلی نیس خرجش هرچقدر باشه خودم حساب میکنم.

احسان با خنده: مطمئنی ؟

-وا آره دیگه اطمینان نمیخواد که...

احسان- باشه خودت خواستی....

پشت بند این حرفش اون دستش که پشت سرم بود انداخت دور گردنم و منو نزدیک خودش کرد و محکم لپمو گاز گرفت ، وقتی میگم گاز گرفت ینی گاذا ، لپم داشت کنده میشد که ولم کرد و با خنده بلند شد.

احسان- الان اوکی میکنم قضیه رو عشقم.

اصلا مثل تو این رمانا مات و مبهوت نموندم که هیچ ، داشتم با آستین مانتوم جای دندونای گاویشو پاک میکردم و آبا و اجدادشو بسته بودم به رگبار : بیشور ، نفهم ، خر ، کر ، عنتر ، الهی زایمان طبیعی رو تجربه کنی ، الهی وقتی با دوست دخترت رفتی رستوران آب خورشت بریزه رو شلوارت . الهی رو دماغت جوش سر سیاه بزنی ، الهی انگشت کوچیکه پات بخوره به پایه میز عسلی ، الهی وقتی داری پوست گوشه ناخنتو میکنی تا قوزک پات بیاد پایین ، الهی...

همینجوری که داشتم نفرین میکردم یهو جلوی دهنم رو گرفت ، آخه داشت با تلفن حرف میزد.

بعد از اینکه حرفش تموم شد دستشو برداشت و گفت: چیه عزیزم ، چرا هی غر غر میکنی ؟

دیگه داشت بغضم میگرفت آخه خیلی درد داشت: مرض و عزیزم ، لپم درد گرفت ، تازه یکم دیگه کبودم میشه.

احسان یهو بی هوا جای همون گازشو بوسید و گفت: حالا خوب شد ؟

ما با همه فرق داریم!

دیگه آمپر چسبوندم بلند شدم افتادم دنبالش ، اونم عین اسب تیز پا شیبه کشان میدوید منم دنبالش ، وقتی دیدم دستم بهش نمیرسه حرصم گرفت ، دیدم یه فنجون قهوه روی میز هست همونو خالی کردم رو نقشه های رو میزش که اونم خندید و گفت:

فدای سرت!

یه پیشور نثارش کردم و گفتم: چه غلطی کردی اوکی شد یا نه ؟

احسان- آره ، همه هواپیما ها اصولا یه اتاقک مجهز دارن که ظرفیت ده نفر رو داره، همونو براتون ردیف کردم.

-ممنون ، فقط یه شماره کارت بهم بده و بگو هزینه اش چقدر شد.

احسان- برو پی کارت جوجه ! پولتو به رخ من نکش ، درضمن هزینه اش حساب شد.

-اصلا کمکتو نخواستم یه فکر دیگه میکنم ، خدافض.

احسان-باشه بابا قهر نکن ، به جای پول بلیط از اونجا برام سوغاتی بیار خوبه ؟ -از اونجایی که نمیدونم پول

بلیط چقدر شده هرچی آوردم باید قبول کنی ، باشه ؟ احسان- به روی چشم ، دیگه ؟

-دیگه اینکه سلامتی دوس دخترات ، من دارم میرم ، فعلا.

احسان- وایسا بگم راننده برسونتت.

-ماشین آوردم ، خدافض.

احسان- خدافض ، به بچه ها سلام برسون.

بعد از اینکه به بچه ها خبر دادم و مثل یک حیوان خوب به اسم خر ، ذوق کردیم ، رفتیم واسه بستن چمدون.

ما با همه فرق داریم!

مهدی

هد بعد

از اینکه

مجوز

رفتنمو

از مامان

و بابا

گرفتم ،

یه اس

به

هادی

دادم با

این

مضمون

:

سلام عشقم ، در جریان باش که هفته بعد دوشنبه با بچه ها میخوایم بریم آلمان عروسی یکی از قل هامون ، نه نیار که ناراحت میشم ، بوس بوس.

یه استیکر بوس هم براش فرستادم و گوشه رو گذاشتم رو عسلی کنار تخت.

دراز کشیدم و همینطور بیکار داشتم سقفو نگاه میکردم و سوت میزدم که گوشیم زنگ خورد ، از ذوق اینکه هادی باشه سریع گوشی رو برداشتم و گفتم: جانم ع زیزم؟

چند ثانیه سکوت شد و بعد از اونور صدای معصومه اومد: اه اه اه باز منو با اون هادی نجسب اشتباه گرفتی؟ صد

دفعه گفتم اول به اسم نگاه کن بعد زر بزنی.

-! تویی؟ خب بد موقع زنگیدی دیگه ، من منتظر تماس هادی بودم .

معصومه ادامو درآورد و گفت: منتظر تماس هادی بودم ، حالا دو دقیقه اون هادی رو بیخیال شو ، پاشو بیا پارک همیشه ، بدو هممون همون جاییم.

یه جیغ فرا بنفش کشیدم که خودم از ترس افتادم پایین تخت و گفتم: آخه عنترای قهوه ای من یه ساعته دارم تو خونه کپک میزنم بعد شما با هم رفتید پارک؟

معصومه درحالی که داشت فحش ه ای ک دار بهم میداد گفت: مهدیه به نفعته که نیای!

و گوشی رو قطع کرد .

منم که کی حرف گوش کن شدم که این بار دومم باشه ، سریع آماده شدم و از خونه زدم بیرون.

داخل پارک که شدم از دور بچه هارو دیدم که روی نیمکت نشسته بودن و کله همشون تو یه گوشی بود و انگار به زور داشتن جلوی خندشون و میگرفتن.

رسیدم بهشون و اومدم بگم دارید چیکار میکنید که سمانه افتاد روم و جلوی دهنم و گرفت که هر دو مون ولو شدیم روی زمین.

یه نگاه به دور و برم انداختم دیدم همه دارن با تعجب بهمون نگاه میکنن و یه اکیپ پسر دارن هر و هر میخندن.

یه رو آب بخندین رو به پسر گفتم که ناخوداگاه نیششون بسته شد.

یه نگاه به سمانه کردم دیدم با چشم داره واسه پسر خط و نشون میکشه.

توی همون وضعیت داشتیم به دور و برمون نگاه میکردیم که یهو یکی یدونه لگد خوردیم.

معصومه- پاشید گمشید ، پسره فهمید سرکاره ، پاشید گمشید جلوی چشم نباشید.

بعد روشو کرد به منو گفت: عنتر مگه من به تو نگفتم نبینمت.

زهرا- سمانه تو مثلاً اومدی جلوی سوتی رو بگیری؟ خودت ریدی که.

سمانه یدونه زد پس گردنمو گفت: همش تقصیر این بود.

دستمو گذاشته بودم رو گردنم و با تعجب داشتم به جرو بحثشون و کتک خوردن خودم نگاه میکردم که معصومه

گفت: حالا میخواید تا ۲ ساعت دیگه همینجا ولو باشید؟ خو جمع کنید تن لشتونو دیگه.

اینو گفت و رفت دوباره روی نیمکت نشست و گوشه شو گرفت دستش.

رو به بچه ها گفتم: حالا داشتید چیکار میکردید؟

زهرا- حوصله امون داشت سر میرفت ، سمانه پیشنهاد داد شماره الکی بگیریم کرم بریزیم ، الانم داشتیم با یه پسر

خوب جلو میرفتیم که تو اومدی گند زدی.

با دست یه علامت خاک تو سرت به سمانه رفتم و گفتم: نمیدونم نیما به چیه تو دل خوش کرده ، هی روزگار.

سمانه یه چشم غره رفت و رو به معصومه و زهرا گفت: بچه ها بیاید یه شماره دیگه گرفتیم.

معصومه و زهرا ام سریع پریدن کنار سمانه نشستن ، منم رفتم کنارشون.

بعد از چند تا بوق صدای یه پیرزن اومد: بله ننه جان؟ سمانه صداشو

مردونه کرد و گفت: سلام ننه من اصغرم.

ننه- اصغر تویی؟

سمانه- نه اکبرم.

ننه- اکبر تویی؟

سمانه- نه ننه من ممدم.

ما با همه فرق داریم!

ننه- اِ ممد جان تویی؟ سمانه- نه ننه

جان داریوشم.

ننه- گمشو کم گوه بخور، من پسری به اسم داریوش ندارم.

و گوشی رو قطع کرد.

با بچه ها عین چی داشتیم میخندیدیم، مردم هم با تعجب داشتن بهمون نگاه میکردم

زهرا- بعدی رو من حرف میزنم.

گوشی رو گرفت و شروع کرد به شماره الکی گرفتن.

زهرا با یه صدایی پر از ناز گفت: الوووو و یه دختره-

بله؟

زهرا- ببخشید میتونم شماره شمارو داشته باشم؟ دختره- نخیر

نمیشه.

با نخیر گفتن دختره میخواستیم بترکیم که با چشم غره زهرا دهنمونو بستیم.

زهرا- حالا بگذریم، داداش من شما رو جلوی یه توالت پمپ بنزینی دیده، تو یه نگاه هم عاشقت شده.

دختره با شک - خوب؟

زهرا- آره دیگه خانومی تو رو دیده و عاشقت شده و گیر سه پیچ داده که من این دختره رو میخوام، این شد که مزاحمتون

شدم.

دختره با ناز گفت: خب عزیزم همینطوری که همیشه، داداش شما کی بود؟ زهرا- سید ممد حسن

اشرفی گلپایگانی.

ما با همه فرق داریم!

با این حرفش داشتیم زمین و گاز میزدیم که زهرا یکی یدونه لگد بهمون زد.

دختره- اون داداش تو بود؟ همون که سرشو از روی کفشش بالا نمی آورد؟ اون کی منو دید که عاشقم بشه؟

زهرا با مهربونی گفت: دیگه عزیزم دله دیگه ، این حرفا حالیش نمیشه ، حالا از من خواسته ازتون خواستگاری کنم

و یه روز با خانواده خدمت برسیم.

دختره ذوق زده گفت: اتفاقا منم ازشون خوشم اومد ، مشکلی نیست میتونید بیاید.

زهرا- خوب دیگه عزیزم ، پس ما فردا شب خونتونیم.

دختره- باشه حتما ، من با خانواده هماهنگ میکنم ، خدانگهدار.

زهرا- خداحافظ عزیزم.

معصومه

-وای چقد احمق بود دختره ، آی کیوش درحد جلبک بود.

زهرا- اون شاسگول و که ول کن ، بیا تو یه شماره بگیر زنگ بزن.

گوشی رو گرفتم و یه شماره الکی ولی رند گرفتم ، که یه صدای بچگونه گفت: بله ؟

-سلام عزیزم ، مامانت هست ؟ بچه- نه

نیستش.

-بابات چی؟ بابات هست ؟

بچه- نه خاله هیچ کس خونمون نیست ، منم جیشم گرفته بلد نیستم برم ، کمکم میکنی ؟

با تعجب یه نگاه به بچه ها کردم که دیدم دارن با نیش باز نگام میکنن.

یه چشم غره بهشون رفتم و گفتم: خب خاله جون ، پس هرکاری می‌گم گوش بده خوب ؟ بچه- چشم.

-خب اول برو سمت دستشویی ، بعد در دستشویی رو باز کن ، بعدش که رفتی تو دمپایی هات رو بپوش و اول شلوارت و بکش پایین.

به اینجای حرفم که رسید سمانه یه استارت خنده زد که با آرنج خفش کردم.

-خب خاله جون ، کارایی که گفتم و کردی ؟ بچه- بله ،

حالا چی‌کار کنم.

-حالا پاچه های شلوارت و بکش بالا تا کتیف نشه ، بعد یواش برو بشین و دستشویی تو بکن.

یه چند لحظه هیچ صدایی نیومد و بعدش صدای شر شر آب.

بچه ها نتونستن خودشونو کنترل کنن و داشتن همدیگه رو گاز میزدن ، منم همونجور بی حرکت داشتم نگاه میکردم.

بچه- وای خاله مرسی راحت شدم ، ممنون کاری نداری ؟ با تعجب گفتم: نه

دیگه خدافض.

بچه- بای خاله.

بچه ها هرکدوم یه جور تیکه بهم می نداشتن.

سمانه- تو برو متخصص شو ، خوب بلدی راهنمایی کنی ، متخصص راهنمایی برای جیش کردن ، مرحله اول: اومد

ادامه بده که با بشگونی که ازش گرفتم یه جیغ کشید و صداش قطع شد.

با عصبانیت گفتم: گوه شانس که می‌گن منما ، انگار فقط زنگ زده بودم اون بچه رو راهنمایی کنم بره جیش کنه ،

ای خدا اینم شانس ما داریم.

زهرا- بیچاره ، تو رو خدا براش فرستاده.

یه زهرمار نثار همشون کردم و گوشه رو انداختم بغل مهدی ه.

مهدیه گوشه رو برداشت و شروع کرد شماره گرفتن که یه پسره گفت: بفرمائید.

ما با همه فرق داریم!

مهدیه با یه صدای بغض آلود گفت: سلام ، ببین یه اتفاقی افتاده و الکی شروع کرد به

گریه کردن.

پسره گفت: ببخشید خانم ، اشتباه گرفتید.

مهدیه- شما ؟

پسره- سید محمد باقر طباطبایی.

مهدیه- خوب سید ممد خودتی دیگه.

بعد دوباره شروع کرد به گریه کردن و گفت: سید من حامله ام ، تو باید پاش وایستی ، حالا چیکار کنیم.

ما اینور داشتیم از خنده میمردیم و مهدیه داشت اشک تمساح میریخت.

پسره با یه لحن که معلوم بود خجالت کشیده گفت: استغفرالله ربی واتوب الیه ، خانم میگم اشتباه گرفتید ، بچه

چیه من الان داشتم دنبال مولودی خون برای عروسیم میگشتم.

مهدیه با جیغ: چی؟ عروسی؟ ینی به همین راحتی میخوای منو با این بچه تو شکم ول کنی؟ هیچ وقت نمیبخشمت.

و با صدای بلند مثلاً گریه کرد.

پسره با یه لحن التماس وارانگه گفت: خانم ، گناهه اینکارا ، من همین الان سرمو از سجده برداشتم ، استغفرالله ،

استغفرالله ، خدایا ببخشید.

به زور لبمو گاز میگرفتم که صدای خندم بلند نشه ، یه نگاه به بچه ها کردم و با دیدن سمانه دیگه نتونستم خنده

امو کنترل کنم و پقی زدم زیر خنده.

داشت دست زهرا رو گاز می گرفت و زهرا بیچاره هم در تلاش بود دستشو بکشه بیرون.

مهدیه هم که دید بلند دارم میخندم ، سریع تلفن و قطع کرد و یه بشگون از بازوم گرفت که جیغم رفت رو هوا.

با تلاش فراوان دست زهرا رو از دهن سمانه در آوردیم که سمانه گفت: آخیش ، خدا خیرتون بده ، داشتم خفه

میشدم.

امروز یکشنبه اس و ما دخترا ، خونه سمانه اینا جمع شدیم و داریم مٹ خر آماده می‌شیم ، آخه فردا قراره راهی آلمان بشیم و شاید تا یکی دو هفته برنگردیم.

پسرا قراره بیان اینجا ، البته بیشتر بخاطر امیر و احسان این دوره می رو ترتیب دادیم ، چون هادی و نیما که با ما میومدن اما اون دوتا نه ، دیگه گفتیم اینکارو کنیم.

زهر- معصومه ذلیل شده می‌خوای اینطوری بیای جلو پسرا ؟

-وا چطوری ؟

زهر- خوب پیشور خیلی خوشگل کردی ، غیر احسان ۳ تا مرد دیگه ام هست یه کم مراعات کن.

-غلط نخور بابا ، از سمانه که بدتر نیستم ، نگاه کن ، جین پوشیده و تیشرت ، موهارم دم اسبی بسته دیگه هیچی دیگه.

سمانه- گوه بخور بابا ، یکی باید مهدیه رو توجیه کنه اون که پوشیده دیگه شلوار ۹۰ نیست ، پابندم انداخته مثلا واسه هادی جلب توجه کنه ، دیگه نمیدونه این مردا از خودشون اراده ندارن توجهنشون به هر چی جلب میشه. مهدیه- بابا همتون خفه شید ، زهرا رو داشته باشید ببینید داره چه رژی میزنه.

که هممون به زهرا نگاه کردیم دیدیم دهنشو مثل اسب آبی باز کرده و داره یه رژ سرخابی ست لاکش میزنه ، تو همون حالت دهن باز و رژ به دست داره به ما نگاه میکنه.

رفتم خیلی یواش دهنشو بستم و رژ رو از دستش گرفتم گذاشتم رو میز توالت ، یهو یدونه محکم زدم پس گردنش و گفتم: مخاط سبز دماغ باز این دوتا دارن واسه نامزدشون خوشگل میکنن ، تو واسه کدوم کره خر مذکری داری خوشگل میکنی ؟

ما با همه فرق داریم!

بعد رو کردم به سمانه و گفتم: درسته که خیلی از مردا اراده ندارن اما شرط میبندم که مردایی که قراره امشب بیان اینجا انقدری مردونگی دارن که ما هرچقدرم به خودمون برسیم بهمون نظر بد نداشته باشن.

مهدیه- رو چه حسابی این حرفو میزنی؟ کاری ندارم که هادی و نیما ، نامزد منو سمانه ان ، به نظر من مرد تا وقتی

خودشو ثابت نکرده نمیتونه قابل اعتماد باشه.

زهرا- آره مهدیه حرفت درسته ، ولی اینا که خودشونو ثابت کردن!

سمانه- کی ؟

-همون شبی که تو کاروانسرا بودیم ، اونا هرکاری که میخواستن میتونستن بکنن ، ولی اونا مرد تر از این حرفا بودن.

مهدیه- اینارو ول کنید ، معصومه تو خفه نمیشی این همه لباسات پوشیده اس ، بابا یه کم شل کن دیگه.

سمانه- اینو که بیخیال ، این اگه تو خونه تنها ام زندگی کنه لباس باز نمیپوشه ، میترسه در و دیوار خونه بهش نظر بد داشته باشن.

-بابا لباسام اونقدر هم پوشیده نیست که ، ساپورت و شومیزه دیگه ، تازه آستینشم سه ربعه ، روسری هم نزدم.

زهرا- خوب پوشیده اس دیگه.

- خوب میخواید با لباس خصوصی پیام ، یه چیزی میگیدا ...

همینطوری داشتیم سر لباس من بحث میکردیم که زنگ درو زدن و سمانه رفت که باز کنه ...

سمانه

سریع رفتم پشت درو خودمو مرتب کردم و با یه نیش به عرض شونه باز درو باز کردم که

...

یار و- بفرمائید خانوم سفارشاتون رسید!

داشتم تهی میشدم ، با اون سر و وضع جلوی یه مرد سبیل کلفت و چاق وایساده بودم ، اومدم قضیه رو اوکی کنم ، یه جیغ کشیدم ، سفارشارو از دستش کشیدم و خودم رفتم بیرون ، یارو رو هل دادم تو خونه درم بستم.

یه چند ثانیه هنگ بودم و بعد

واای سمانه احمق ، آخه دختر تو دوباره هل شدی رگ اسکلیت زد بیرون.

خاک بر سرم دخترا با اون وضع تو خونه ان حالا چیکار کنم.

تازه رادارام فعال شد و اومدم در بزنم که یهو صدای جیغ اومد و بعد...

انگار یه چیزی رو کوبیدن تو دیوار ، دیگه میخواستم گریه کنم که در آسانسور باز شد و پسرازش اومدن بیرون و منو که با اون سر و وضع دیدن ، گفتم الان نیما عصبانی میشه و اخم و تخم میکنه ، ولی برخلاف تصورم نیما یه تک خنده زد و گفت: هه ، سمانه انداختنت بیرون ، چقدر گفتم جوراباتو بشور انقد بو نده ، دیدی آخر از خونه خودت پرتت کردن بیرون.

-ای بابا ، نیما اون چاک دهن تو ببند ، من دارم از ترس رو به قبله میرم و تو انگار دهن خر باز شده هی داری میخندی؟ بزنم تو دهن از گوشت خون بیاد ، بزنم ؟

احسان که جدی تر از اون سه تا بود سریع گفت: سمانه جان آرام باش و بگو چرا تو با این سر و وضع بیرونی و اون سه تا قُلْت همراهت نیستن ؟

-خوب میدونی ، ما داشتیم با دخترا آماده میشدیم که درو زدن ، منم فک کردم شما یید

، همینطوری اومدم درو باز کردم که دیدم سفارشای غذا مون رسیده ، خوب منم وضعیتم مناسب نبود و هل کردم و...

اومدم ادامه بدم که ...

در خونه باز شد و زهرا با صورتی رنگ پریده اومد بیرون.

یه نگاه پر تعجب و پر ترس انداخت بهمون و من گفتم الان میاد با گریه منو بغل میکنه

...

اصن نمیدونم چرا اموز همه چی برخلاف تصورمه.

زهرآ اومد دقیقآ رو به روم وایساد و یه ذره نگام کرد ، یهو بی چون و چرا ، بی حرف پس و پیش ، یکی محکم خوابوند زیر گوشم و خودشو پرت کرد تو بغل امیر.

-خو بیشور جا به جا شد که ، باید میزدی تو گوش امیر و میومدی تو بغل من.

زهرآ- زر زنن سمانه ، تو دوباره هل کردی ریدی به همه چی ؟ میدونی اون تو چخبره ؟ هادی- زهرآ چی شده مگه کامل حرف بزنی.

زهرآ- درو که زدن و سمانه رفت باز کنه ، خیلی دیر شد و نیومد ، مهدیه رفت ببینه چیشده که صدای جیغش اومد ، منو معصومه رفتیم دیدیم مهدیه غش کرده و یه مردم بالا سرشه ، منم اومدم جیغ بزنی که معصومه نداشت و از پشت سر با دسته جارو برقی زد تو سر یارو ، منم جیغ کشیدم اومدم بیرون کمک بیارم که شما رو دیدم.

با تموم شدن حرف زهرآ پسرا دویدن تو خونه و ما هم پشت سرشون.

دیدیم مهدیه همونطوری غش کرده و معصومه نشستته رو کاناپه داره قهوه میخوره.

مارو که دید گفت: آقاییون لطفا این تن لشو از اینجا ببرید بیرون!...

با پامپم فرزند داریم

یک ساعت بعد:

زهرآ

بعد از اینکه اون یارو بهوش اومد و پسرازش عذرخواهی کردن و مهدیه هم مٹ زیبای خفته با بوسه هادی بیدار شد شروع کردیم جشن گرفتن.

داشتیم بستنی میخوردیم که سمانه گفت: زهرآ چرا وقتی ترسیدی پریدی بغل امیر؟ امیر که هیچ کس تو نمیشه ؟

همین که این حرفو زد بستنی پرید تو گوم ، داشتم خفه میشدم که هادی یدونه محکم زد به کمرم و راه تنفسم باز شد.

قرار شد جریمه بازی کنیم ، از گروه منو هادی فقط هادی بلد بود ، از گروه سمانه و نیما هم فقط نیما بلد بود ، گروه امیر و احسان جفتشون بلد بودن ، زهرا و معصومه ام که معصومه بلد بود ، زهرا ام بلد بود اما یادش رفته بود که با توضیح معصومه یادش اومد

تو این بازی فقط یه برنده هست و بقیه افرادی که میمون بازنده محسوب میشن ، امکانش هست که بعد از برنده شدن یه نفر بازی ادامه داشته باشه ، اما دیگه برنده و بازنده ای نداره ، ادامه بازی فقط محض سرگرمیه.

شرط گذاشتیم که هر گروهی که برنده شد ، هر چی از گروه های بازنده خواست بهش بدن.

با کری خوندن های امیر و احسان شروع کردیم به بازی

وسطای بازی بودیم که احساس کردم حساس ترین نقطه بدنم ، ینی یه جایی بین گردن و شونم رو دارن قلقلک میدن ، فهمیدم کار هادی ، هی پشش زدم ، دیدم نه کرمای درونش فعال شده ، اومدم یه چی بارش کنم که یه نفر چنان زد پس سرش ، صدا هندونه مشهدی داد و بعد صدای سمانه اومد : خو ولش کن دیگه حتما باید حواسشو پرت کنی برینه به بازی ، آره ، یکی دیگه بزمن بری با برف سال دیگه بیای پایین؟ بزمن؟ نیما- سمانه جدیدا خیلی عصبی شدیا ، این کارا چیه ، واسه بچه امون خوب نیس!

سمانه- نیما یکی ام به تو میزما ، بچه امون دیگه کدوم خریه ؟ امیر- ای بابا ، بازی رو

ادامه بدین

نزدیک یک ساعت و نیم بازی کردیم و در آخر امیر و احسان بردن و قرار شد وقتی ما از آلمان برگشتیم ، خواسته هاشونو رو کنن.

سمان

نیا

غذایی که سفارش داده بودیم ، من از ترسم ریخته بودم جلوی آپارتمان و مجبور شدیم دوباره سفارش بدیم ، اما ایندفعه فست فود سفارش دادیم.

وقتی غذا رسید ، هر کدوم یه ور ولو شدیم و هرکی هرچی سفارش داده بود و گرفته بود بغلش و میخورد.

من پیرونی داشتم و نیما گوشت و قارچ ، دیدم حواسش نیست ، یه برش از پیتزا شو برداشتم و خوردم.

اومدم نوشابه امو بردارم دیدم نیست ، تو همون سردرگمی بودم که نیما گفت: اونی که فک کردی ماییم خودتی جوجه!

فهمیدم کار خود ناکسشه ، دیدم دارم کم میارم دست انداختم از سوخاری معصومه برداشتم.

معصومه- اه سمانه این وحشی بازی چیه ...

بعد دستشو کرد تو سبب زمینی احسان و یه مشت برداشت.

احسانم که یه آدم وسواسیه ، سیب زمینی شور ریخت از کله هادی اومد پایین و چیپس و پنیرشو از دستش کشید و

گفت: معصومه مگه نمیدونی از کثیف بازی بدم میاد ، اه اه هادی هم چنگالشو کرد تو بیف استراگانف زهرا و گذاشت

دهنش.

زهرا واسه اینکه کم نیاره ، سس ساندویچ مهدیه رو برداشت و پاچید تو صورتش.

مهدیه ام سس رو از صورتش پاک کرد و مالید رو لازانیای امیر.

امیر احمقم طبق معمول گند زد و اومد یه حرکتی کنه ، لازانیا رو به زور چپوند تو دهن زهرا!

زهرا لازانیا رو تف کرد بیرون و یه لگد گذاشت تو کلیه امیر و گفت: خو آخه مرتیکه چهار درصدی تو باید به نفع من کار

کنی ، این چه گوهی بود خوردی ؟

امیر- ای بابا ، بازم خط رو خط شد ، اصن آنتن دهی من در مورد تو خرابه ، هی با سمانه اشتباه میگیرمت!

-هوی امیر ، هادی هنو پس سرش درد میکنه ، نکنه تو هم وپارشو کردی ؟ امیر- نه آجی سمانه قربون

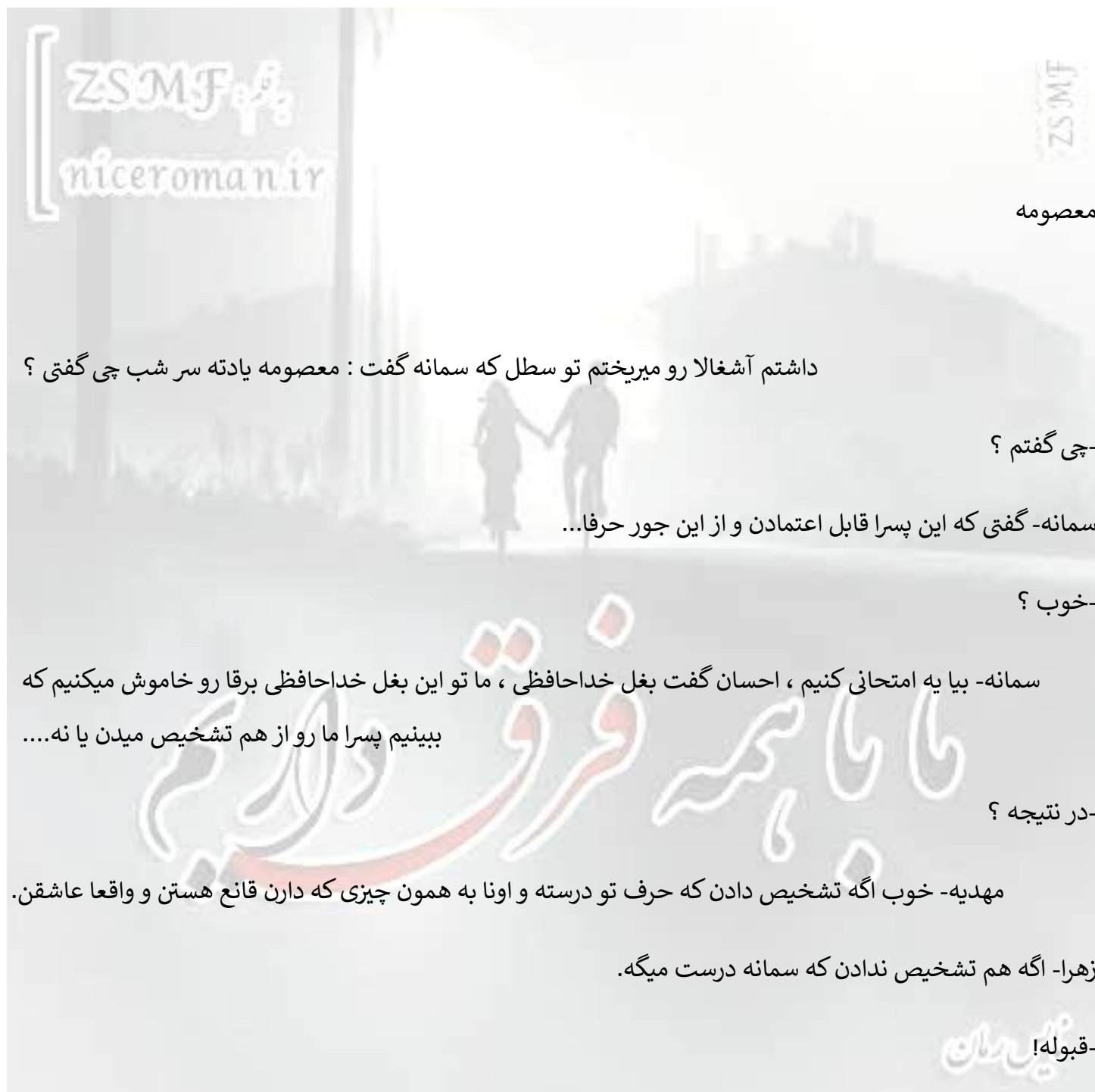
دستت ، ضرب دست نیست که گیوتینه لعنتی. یه دفعه معصومه با یه حالت به شدت خنی و

خونسرد گفت: زهرا چرا باید امیر به نفع تو کار کنه ؟

جمع تو سکوت بود و فقط حالت دو نفرو میشد تشخیص داد : امیر با نیش باز و زهرا پر از استرس!

یه دفعه احسان بحث رو عوض کرد و گفت: خب خب ، بهتره بغل خداحافظی رو بدین و ما بریم.

معصومه- آقای خب خب ، لازم به ذکره بگم که فهمیدم بحث و پیچوندی و اینکه اول بذار ما این گند کاری رو تمیز کنیم و بعد بغل خداحافظی!



داشتم آشغالا رو میریختم تو سطل که سمانه گفت : معصومه یادته سر شب چی گفتی ؟

-چی گفتم ؟

سمانه- گفتم که این پسرا قابل اعتمادن و از این جور حرفا...

-خوب ؟

سمانه- بیا یه امتحانی کنیم ، احسان گفت بغل خداحافظی ، ما تو این بغل خداحافظی برقا رو خاموش میکنیم که ببینیم پسرا ما رو از هم تشخیص میدن یا نه....

-در نتیجه ؟

مهدیه- خوب اگه تشخیص دادن که حرف تو درسته و اونا به همون چیزی که دارن قانع هستن و واقعا عاشقن.

زهره- اگه هم تشخیص ندادن که سمانه درست میگه.

-قبوله! نیکرمان

رفتیم و این قضیه رو به پسرا گفتیم و اونا هم با کله قبول کردن.

مهدیه برقا رو خاموش کرد و اومد ، من گفتم که هرکی هرجا وایساده بود جاشو عوض کنه و بعد هرکی شروع کرد به گشتن دنبال جفتش.

همینطوری داشتم تو تاریکی میگذشتم که بوی عطر احسان و تشخیص دادم و بغلش کردم.

ولی انگاری پشتش به من بود ، چون وقتی بغلش کردم دستم خورد به شیش تیکه هاش....

مهدی

ه

تو اون تاریکی دستمو گرفته بودم جلوم و راه میرفتم که به چیزی برخورد نکنم ، از اون جاییم که یه کم از تاریکی می گرخم ، عرق سرد نشسته بود رو پیشونیم ، اومدم یه قدم دیگه بردارم که یکی از پشت بغلم کرد و بعد صدای هادی اومد :
کجا در میری خانومی!

-! هادی پیدام کردی ، آفرین به تو میگن مرد زندگی !

هادی- میگم عشق من ، حالا که همه سرشون گرمه و اینجا هم تاریکه ، بیا دوپیچ کنیم بریم!

-آهان اونوقت کجا بریم ؟

هادی منو برگردوند سمت خودشو گفت: خب اگه بخوام یکی از کاربرد هاشو بگم اینه که توش پروژه بچه دار شدن انجام میشه!

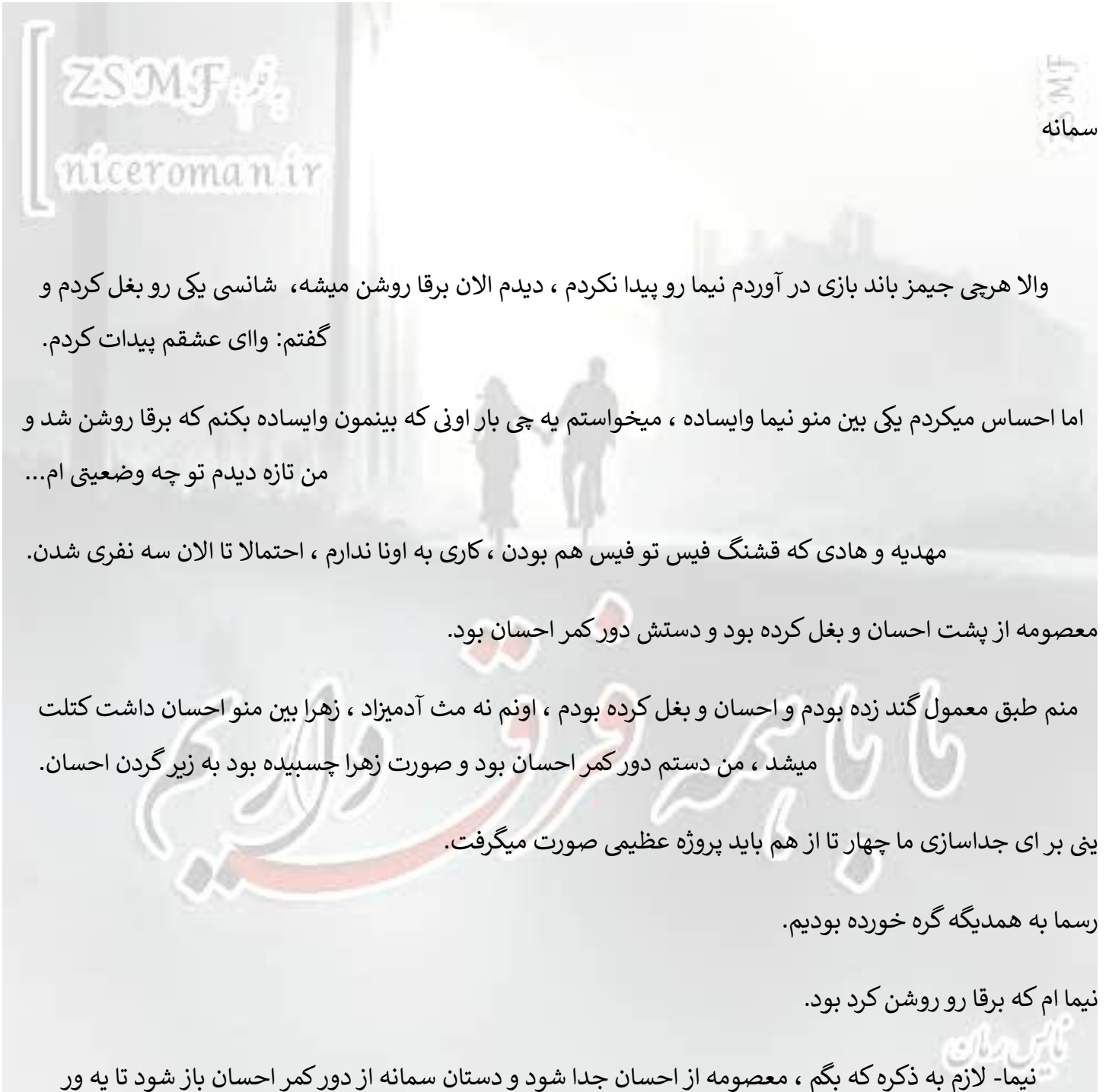
- هیع ، هادی خیلی بی حیایی...
زهره

داشتم مٹ موش کور راه میرفتم و دور از جون شما مٹ سگ بو میکشیدم که بوی عطر این امیر خیر ندیده رو پیدا کنم ، یهو از جلو خوردم به یکی.

والا هیکلش مٹ هیکل امیر بود ولی بوی عطر اونو نمیداد ، بخاطر همین اومدم عقب بکشم که یه دفعه یکی از پشت چسبید بهم و اونی که جلوم بود رو بغل کرد و گفت:

ما با همه فرق داریم!
واای عشقم پیدات کردم.

اینکه صدای سمانه بود ، ولی هیکل جلوپی به نیما نمیخورد ، منم که این وسط گیر کردم و سرم تو بغل جلوپیمه و دارم جا در جا تموم میکنم ، خدایا از این امیر خیر ندیده که آبی گرم نمیشه پس بچه هامو سپردم به خودت.



والا هرچی جیمز باند بازی در آوردم نیما رو پیدا نکردم ، دیدم الان برق روشن میشه ، شانسی یکی رو بغل کردم و گفتم: واای عشقم پیدات کردم.

اما احساس میکردم یکی بین منو نیما وایساده ، میخواستم یه چی بار اونی که بینمون وایساده بکنم که برق روشن شد و من تازه دیدم تو چه وضعیتی ام...

مهدیه و هادی که قشنگ فیس تو فیس هم بودن ، کاری به اونا ندارم ، احتمالا تا الان سه نفری شدن.

معصومه از پشت احسان و بغل کرده بود و دستش دور کمر احسان بود.

منم طبق معمول گند زده بودم و احسان و بغل کرده بودم ، اونم نه مٹ آدمیزاد ، زهرا بین منو احسان داشت کتلت میشد ، من دستم دور کمر احسان بود و صورت زهرا چسبیده بود به زیر گردن احسان.

ینی بر ای جداسازی ما چهار تا از هم باید پروژه عظیمی صورت میگرفت.

رسمما به همدیگه گره خورده بودیم.

نیما ام که برق روشن کرد بود.

نیما- لازم به ذکره که بگم ، معصومه از احسان جدا شود و دستان سمانه از دور کمر احسان باز شود تا یه ور

صورت زهرا از روی سینه احسان برداشته شود ، چون اگر همینطور ادامه داده شود ، کار به جاهای باریک کشیده

میشود ، لذا از شما خواهش میشود ، که از یکدیگر فاصله گرفته شود و دوستانه کنار هم ایستاده شود.

سریع کارایی که نیما گفته بود کردیم و مژ آدم کنار هم وا یسادی که هادی گفت: میگم بچه ها امیر کو؟

زهرا

یه ربع بود دنبال امیر میگشتیم که آخر تو اتاق آبی کوچیکه سمانه درحالی که یه شاسخین صورتی بغلش بود پیداش کردیم ، وقتی تو اون حالت دیدیمش ، هم حرصمون گرفت هم داشتیم منفجر میشدیم از خنده. ..

همینطوری نگاهش میکردیم که احسان یه لگد محکم بهش زد و اونم از جا پرید و احسان گفت: خاک برسرت امیر آبروی مردای کره زمین و بردی ، پاشو گمشو بیا بیرون.

و به دنبال این حرف همه از اتاق خارج شدیم.

معصومه- خوب امیر خان ، توضیح بده

امیر- هیچی بابا ، برقا که خاموش شد همینطوری گشتم گشتم گشتم گشتم گشتم گشتم گشتم گشتم....

که سمانه یدونه محکم زد پس سرش و خیلی عصبانی گفت: خو عنتر چرا هی عن بازی درمباری ، حتما باید پیش من یه سهمیه داشته باشی ، نمیتونی یه کم آدم باشی ؟

امیر- چرا آبی سمانه ، تو خودتو ناراحت نکن من میگم ، آره گشتم دیدم کسی رو پیدا نمیکنم ، اولین دری که بهش رسیدم بازش کردم ، دیدم اتاق یه بچه اس منم اون خرسه رو بغل کردم و خوابم برد.

مهدیه- وا امیر اومدی و اون دری که باز کردی دشوری بود ، میرفتی توش میخوابیدی ؟ با این حرف مهدیه زدیم زیر

خنده و بعد از یه خداحافظی درست و حسابی ، پسر رفتن و ما هم که نخود نخود هر کسی گم شود خانه خود!

نایب زمان

پرواز ایران به مقصد آلمان تا دقایقی دیگر بلند میشود دینگ دینگ دینگ

....

این دینگ دینگ دینگ آخر و با دخترا هماهنگ گفتیم که باعث شد همه برگردن و با تعجب بهمون نگاه کنن.

یه چند ثانیه به همدیگه زل زدیم و یهو هممون با هم از جامون پریدیم و چمدون به دست دوییدیم سمت گیت های بازرسی.

البته چمدون من که دست نیما بود.

برگشتم عقب و یه نگاه به نیما کردم ، بیچاره با زور داشت اون ۳ تا چمدون گنده رو که ۲ تا و نصفیش برای من بود و با تلاش فراوون میاورد.

دلم براش سوخت ، گفتم برم یکی شو ازش بگیرم.

سریع رفتم سمتش و گفتم: عزیزم سختته بذار کمکت کنم.

نیما با تعجب بهم نگاه کرد که منم خیلی ریلکس کیف دستیم رو که روی دوشش بود و برداشتم و بازم خیلی ریلکس برگشتم و به راهم ادامه دادم.

رسیدم به بچه ها و دیدم همشون دارن با تعجب نگام میکنند.

-چیه؟ چرا دارید اینجوری نگام میکنید؟ معصومه- انقد

بار رو دوشته خسته نشی؟

بلافاصله کیفمو از روی دوشم برداشتم و دادم به معصومه و گفتم: اِخب بیا تو بگیرش.

معصومه با ابروهای درهم نگام کرد و درحالی که کیفو پرت میکرد بهم گفت: نوکرت غلام سیاه بود.

ما با همه فرق داریم!

یهو زهرا یکی یه لگد انداخت بهمون و گفت: خاک تو سرتون ۲ ساعته نشستید دارد بحث میکنید؟ هواپیما رفت!

مهدیه یه جیغ کشید و دست هادی رو کشید و رفت.

منم با آرامش دست نیما رو گرفتم و کشیدم سمت بازرسی.



همه بچه ها دوتایی داشتن میرفتن ، زهرا هم که خودش زودتر از همه جیغ جیغ کنان رفت.

منم عین بخت برگشته ها درحالی که داشتم به زور چمدونم رو میکشیدم و فحش های کد دار میدادم پشت سرشون راه میرفتم.

رسیدیم به گیت بازرسی و بعد از تحویل دادن چمدونامون نوبت به خودمون رسید.

نیما و هادی رفتن و ما دخترا عین این اوسگلا وایساده بودیم و نگاه میکردیم.

سمانه- بچه ها حالا چیکار کنیم ؟

زهرا- هیچی دیگه الان باید از اینجا رد بشیم.

مهدیه- اول کی رد بشه ؟

-اه ، خاک تو سر ندیدتون ، اصلا اول خودم رد میشم.

اومدم جنتلمن و خیلی شیک و باکلاس سرم و بندازم پایین و رد بشم که محکم خوردم به شیشه و یه صدای تق بلند شد.

با درد دستمو گذاشتم رو پیشونیم و رو به بچه ها که داشتن همدیگه رو گاز میزدن یه زهرمار گفتم و رد شدم.

اون بیشورا هم درحالی که پشت سرم میومدن هرکدوم یه تیکه می نداختن.

یه کم جلوتر هادی و نیما وایساده بودن که با دیدنمون نیما گفت: کجااید شما ۲ ساعته ، بدوید دیر شد.

ما با همه فرق داریم!

هادی- معصومه جان چرا پیشونیت قرمزه ؟

مهدیه خندید و گفت: بیچاره از ذوقش چشاش ندید رفت تو شیشه.

هادی و نیما بلند زدن زیر خنده که از نگاه های مخصوص خودم انداختم بهشون و اونام سریع ساکت شدن.

دیگه میخواستیم سوار هواپیما بشیم.

نیما- خب بچه ها دیگه شوخی بسه ، حالا خیلی خانومانه برید سوار بشید ، فقط خواهشاً اینجا دیگه آبروریزی

نکنید ، خب ؟

سمانه- واا نیما حرفا میزنیا ، ما و آبروریزی؟ خیالت راحت باشه.

زهرا- آره بابا ، اصن آبروریزی چی هست؟ خیال همتون تخت خواب.

زهرا

ا

پشت سر همدیگه وارد هواپیما شدیم.

البته با کلی هل و داد و هوار و هرچیزی که فکرشو بکنید .

اصلاً نم انگار نه انگار که الان داشتیم به نیما اطمینان میدادیم که آب روریزی نمیکنیم.

به محض رسیدنمون چهار نفری سریع نشستیم رو صندلی های خالی و با ذوق داشتیم بهم نگاه میکردیم که جا پیدا

کردیم.

سمانه زیونشو درآورد و گفت: دلتون بسوزه من کنار پنجره ام.

مهدیه- دلتون بسوزه منم کنار پنجره ام.

منم به نگاه به دور و ورم کردم و برای اینکه کم نیارم گفتم: دلتون بسوزه منم به دشوری نزدیکم!

ما با همه فرق داریم!

بچه ها یه چند ثانیه مکث کردن و یهو پقی زدن زیر خنده.

طبق معمول داشتیم بحث میکردیم و این نیما و هادی هم معلوم نبود کجا غیبشون زده ، تازگی خیلی غیب میشدنا ، باید حواسم بهشون باشه.

ز غوغای جهان فارغ داشتیم تو سروکله همدیگه میزدیم که یهو یه آقای بسیار بسیار جنتلمن اومد رو به روی سمانه و گفت: خانم اینجا صندلی منه لطفا بلند شید.

سمانه سریع خودشو بیشتر روی صندلی ولو کرد و گفت: چی میگی آقا من زودتر نشستم

، برو یه جای دیگه.

مرده- خانم مگه به زود نشستنه ، روی بلیط من نوشته صندلی ۱۰۵ ، این صندلی هم همین شماره اس.

سمانه اومد باز جواب بده که تازه فهمید چی به چیه.

محکم زد رو صورتش و گفت: اوا خاک بر سرم شماره ایه ؟

با چشمای گرد شده داشتم نگاه میکردم ، چه سوتی ضایعی داده بودیم.

نچ نچ منکه دیگه روم همیشه سرمو بالا بیارم.

خیلی یواش بند و بساطمون رو جمع کردیم و در به در دنبال صندلیامون میگشتیم.

معصومه- زهرا صندلی تو شماره چنده ؟

درحالی که داشتم تو بلیطم دنبال شماره صندلی میگشتم گفتم: آقا فک کنم من باید وسط هواپیما بساط کنم.

سمانه- بچه ها برای من جلوی شماره صندلی نوشته بلیط های ویژه!

همه یه نگاه به بلیط هامون کردیم و برای هممون همین رو نوشته بود.

معصومه یهو پرید وسط و گفت: آهان فهمیدم ، احسان میگفت صندلی خالی پیدا نکردم بخاطر همین اتاقت ویژه رو براتون رزرو کردم.

درحالی که بشکن زنان داشتیم میرفتیم سمت یکی از مهماندارا یهو پای یکی از مسافرا رو لگد کردم.

ما با همه فرق داریم!

برای اینکه ضایع نشم رو بهش گفتم: آقا پاتو از وسط هواپیما جمع کن ، عین شلنگ قلیون ول دادی وسط هواپیما که چی بشه؟

مرده- خانم شما پای منو ندیدی له کردی ، بعد طلبکارم هستی؟ جلال خالق.

-خب از بس کمرنگی دیده نمیشی دیگه . (منظورش این بود که طرف بوره) مرده- بله ؟

سمانه با ذوق: چار دستو پات نعله!

مرده درحالی که معلوم بود داره گیج میزنه گفت: منکه نفهمیدم چیشد؟ برید خدا روزیتونو جای دیگه حواله کنه.

مهدیه

نیما و هادی که دیدن نزدیکه با یارو دست به یقه بشیم اومدن و مارو بردن به اون اتاقک ویژه!

نیما- میذاشتین بشینین رو صندلیا ، بعد شروع میکردین ، خوبه قول دادین آدم باشین!

سمانه- شما دوتا کجا هی غیبتون میزنه؟ چشمتون به دخترای رنگارنگ افتاده؟ بیام بزمن تو دهننتون ، بیام؟

-سمانه تو فقط حق داری بزنی تو دهن نیما ، به هادی من کاری نداشته باش!

سمانه- مهدیه یکی ام میزنم زیر گوش خودت که انقد شوهر ذلیل نباشی.

بالاخره به هر طریقی شده از همدیگه جدامون کردن و بردنمون اتاق ویژه!

بلافاصله بعد نشستنمون زهرا گفت: من گشمنه!

منم بیخیال بالشتمو از تو کیفم کشیدم بیرون و رو همون صندلی ولو شدم .

هادی با تعجب یه نگاه بهم کرد و گفت: تو چطور اینو اون تو جا داده بودی ؟

ما با همه فرق داریم!

-به راحتی ، من بدون بالشتم هیچ جا نمیروم.

معصومه هم صداشو انداخت پس کله اشو گفت: گارسون...!

بعد ، یه چند ثانیه وایساد و دوباره گفت: گارسون ، گارسون...! ؟

همینطور داشت ادامه میداد که یکی از مهماندارا درو محکم باز کرد و گفت: خانم چه خبرتونه داد میکشید ؟

معصومه با یه لحن طلبکار گفت: خانم ۳۰ بار صداتون زدم ، شما باید اینجا در خدمت ما باشید!

مهماندار یه چشم غره رفت و گفت: خانم من گارسون نیستم ...

معصومه هم پرید وسط حرفشو گفت: بله ببخشید منظورم پیش خدمت بود.

مهماندار یه سر تاسف تکون داد و رفت بیرون.

سمانه بعد رفتنش گفت: بچه ها من دشوریم گرفت.

بلند زدیم زیر خنده که نیما گفت: آخه عزیز من میذاشتی هواپیما بلند بشه بعد.

سمانه در همون حالت که میپیچید به خودش گفت: خب حالا ، راستی بچه ها این دشوری ها میریزه کجا ؟

زهرا- این که جا نداره ، به نظرم میریزه پایین.

-زهرا به نظرم تو زیاد نظر نده ، مغزت زیاد از حد فعالیت میکنه.

زهرا- خب اگه نمیریزه پایین پس کجا میریزه ؟ هادی- منظورت

اینه که میوفته پس کله ملت ؟

معصومه- در اون حدم که نه ، ببینین عزیزان من ، اول طی اون مسافتی که طی میکنه ، این ذرات بر اثر فشار هوا پراکنده

میشن و چیز زیادی از اون ماده دست ساز انسان باقی نمیمونه ، یی در کل زیاد قابل تشخیص نیست

معصومه اومد ادامه بده که با کتکی که سمانه بهش زد و در ادامه لگدی که زهرا بهش پروند ، به این نتیجه رسید که

دهنشو ببنده به نفعشه!

آه آه دیگه وضعیت داشت خراب میشد .

سرجام داشتم ملق میزدم و به عبارتی دیگه ، جیش از چشم داشت میزد بیرون.

تقریبا یه نیم ساعتی بود که هواپیما بلند شده بود و دیگه فاصله امون اونقدری با زمین زیاد شده بود که هنگام دشوری کردن چیز زیادی رو سرو کله ملت نریزه.

یه نگاه به بچه ها کردم.

مهدیه که طبق معمول با اون بالشتش تو بغل هادی لم داده بود و هادی هم معلوم نبود زیر گوشش چی داشت وز وز میکرد.

معصومه هم درحالی که داشت می لمبوند ، گوشیشم دستش بود و معلوم نبود داره چه غلطی میکنه.

زهرا هم سرش تو گوشیه معصومه بود.

خاک تو مخشون ، نیششونم تا گوشاشون بازه ، معلوم نیس دارن چی نگاه میکنن ، نچ نچ نچ .

بلند شدم از اتاق برم بیرون که دیدم ای دل غافل ، نیمای بیچاره رو اصلا نگاه نکردم ببینم در چه حالیه ، حتما تا الانم کلی حوصله اش سر رفته.

با لبخند برگشتم سمت نیما که دیدم تف تو این زندگی ، خوابه و صدای خروپفش هم همه جا رو برداشته.

با حرص یه لگد به پاش زدم و گفتم: خدایا! با اشاره به مهدیه و هادی (مردم هم شوهر دارن ما هم داریم).

تو خواب هفت پادشاهه ، بلند شو ببینم جیشم از چشم ریخت بیرون.

نیما که معلوم بود هنوز تو فاز خوابه گفت: آخه عزیز من مگه بهت نگفتم اگه دسشویی داری تو فرودگاه برو ، چرا

نرفتی ؟

-آخه اونجا حال نمیداد ، دشوری اینجا بیشتر حال میده ، حین انجام عملیات باد میخوره آدم حال میاد.

زهرا و معصومه بالاخره سرشونو از تو گوشه بلند کردن و مارو با اون چشمای گوساله ایشون منور کردن ، همزمان با هم گفتن: خاک تو سرت!

نیما هم با خنده دستمو گرفت و با خودش کشید و گفت: بیا بریم الان هواپیما رو آب میبره!

چند دقیقه بعد ، داخل دشوری:

آخیش ، خدا پدر و مادر و پدر بزرگ مادر بزرگ و جدّ در جد اون کسی که توالت رو اختراع کرد بیامرزه ، اصلا چشم باز شد ، تا الان همه چیز رو به رنگ میدیدم ، تازه الان متوجه تغییرات شدم.

اومدم شلنگ رو بردارم و خودمو از نجاست نجات بدم که دیدم ای دل غافل.

این شلنگ که به هیچ جای آدم نمیرسه ، شلنگ باید قشنگ بلند باشه به همه جای آدم برسه.

همینطوری داشتم فکر میکردم چه غلطی کنم که یهو به چی یادم اومد.

یه بشکن تو همون حالت زدم و داد کشیدم: نیما جون؟ ... نیما جونم؟ نیما با صدی آرام:

سمانه داد نکش آبرومون رفت ، چیه؟

با همون تن صدا گفتم: نیما اینجا شلنگش کوتاهه ، من توی کوله ام یه آفتابه گذاشته بودم برای روز مبادا ، سریع برو

اونو بیار باشه؟ نیما- سمانه شوخی میکنی؟

- نیما الان اینجا جاییه که من با تو شوخی کنم؟

نیما- سمانه ترو خدا بیخیال شو ، یه جور بشور بیا بیرون.

-نیما من با این نمیتونم خودمو بشورم ، آدم خودشو با دستمال مرطوب پاک کنه تمیز تر از این میشه ، برو بیار دیگه.

یه چند ثانیه هیچی نگفت و بعد با یه صدای آرام گفت: یه چند ثانیه وایستا.

بعد از چند ثانیه مگس پروندن و درو دیوار دشوری رو نگاه کردن و لذت بردن از بوی خوب اونجا صدای نیما اومد:

سمانه درو باز کن که آبرو واسه استاد مملکت نموند.

ما با همه فرق داریم!

با ذوق گفتم: وای نیما آوردیش، قریبون دستت، درو باز میکنم از لای در بده تو.

یواش درو باز کردم که دست نیما اومد تو و آفتابه خوشگل قرمز رنگم رو گذاشت تو.

با یه ذوق فراوون درو بستم و عملیات دوری از هرگونه نجاسات رو انجام دادم و با یه یالاله از دشوری اومدم بیرون و آفتابه ام رو هم گرفتم بغلم که نیما گفت: سمانه جان هرکی که دوست داری اون آفتابه رو یه جا قایم کن، اصن بذار توی دسشویی بمونه. با تعجب نگاهش کردم و گفتم: وا نیما حرفا میزنیا، فک کن یه درصد، من بدون این آفتابه هیچم.

نیما- خداییش یه بار تا حالا گفتی من بدون نیما هیچم؟

با نیش گشاد شده رو به نیما گفتم: بی الان خودتو با آفتابه مقایسه کردی؟ نیما یه چشم غره رفت و گفت: به

من چه، آوردنی من آوردم، برگشتنی هم تو ببر.

-معلومه که خودم میبرم، این آفتابه باعث افتخار یه ایرانیه، هیچ وقت یه ایرانی رو تهدید نکن.

راه افتادم و نیما هم پشت سرم اومد.

خداییش با اون آفتابه قرمز رنگی که بغلم گرفته بودم خودمم یه لحظه خجالت کشیدم از نگاه های مردم.

بعضی ها با خنده، بعضی ها با تعجب و بعضی ها هم با چندش نگام میکردم.

از نگاه یه دخ تره جدا خیلی بدم اومد، درحالی که داشتیم از کنارش رد میشدیم رو بهش گفتم: ها چیه؟ آفتابه ندیدی؟

که دختره هم یه ایش گفت.

بالاخره بعد از طی کردن یه مسافت طولانی رسیدیم به اتاقمون و داخل شدیم.

به محض وارد شدنمون نیما نفس حبس شده اشو بیرون داد و یه آخیش گفت، که احساس کردم از درد زایمان

راحت شده.

زهرابه به سمانه تویی؟ چقدر بزرگ شدی ماشالله.

یه زهرمار به زهرا گفتم که معصومه یه اشاره به آفتابه توی دستم کرد و گفت: خوش گذشت؟

ما با همه فرق داریم!
با پروپی گفتم: اووف جای شما خالی ...

که یهو نیما از پشت یه بشگون گرفت.

هادی با خنده رو به نیما گفت: نیما داداش چرا این ریختی شدی ؟

نیما- وای وای از فکرشم آب میشم میرم تو زمین ، فک کن استاد مملکت وسط هواپیما با یه آفتابه اونم رنگ قرمز داره
میره سمت دستشویی ؛ اصلا وقتی یاد نگاه های مردم می افتم حالم بد میشه.

هادی درحالی که از خنده قرمز شده بود گفت: نیما جان باید تحمل داشته باشی و صبور باشی ، اینا تازه اولشه.

مهدیه- وای هادی این چه حرفیه؟ ما خیلی هم خانومیم!!

هادی درحالی که دستشو می نداخت پشت کمر مهدیه گفت: اون که سگ در صد ، شکی نیست...

اومد ادامه بده که با چشم غره مهدیه ساکت شد و ما هم نشستیم سرجامون.

زهرا

بعد از اینکه با معصومه چند تا عکس خوشگل گرفتیم و فیلم های خوب خوب دیدیم، یهو مهدیه صداشو برد بالا :
من گشمنه.

یه نگاهی بهشون انداختم که هادی گفت: مهدیه تو از حرف های عاشقانه من به این نتیجه رسیدی ؟

مهدیه- وای پس باید به چه نتیجه ای میرسیدم.

معصومه عنتر هم دهنشو باز کرد و گفت: باید به نتیجه فیلمی که ما دیدیم میرسیدی! اون دونفر که با تعجب داشتن

مارو نگاه میکردن ، يدونه محکم زدم پس کله اش که مهدیه گفت: آخه تو هواپیما ؟

دیگه جوابشو ندادم که متوجه شدم سمانه و نیما خیلی وقته صداشون در نیما.

یه نگاهی به سمتشون انداختم که معصومه جلوتر از من گفت: اینا چرا این مدلین ؟ بعد زد زیر خنده.

مهدیه- چقد عاشقونه خوابیدن! !

ما با همه فرق داریم!

هادی- عزیزم همه که بلد نیستن مٹ ما بخوابن!

-چی میگید بابا ، اتفاقا خیلی رمانتیک خوابیدن ، مگه چیه؟

سمانه به پشت نیما نشسته و تکیه داده و آفتابه اشو بغل گرفته و نیما هم دست به سینه خوابیده بود.

مهدیه- ولش کنید بابا ... من گشمنه

همون لحظه در باز شد و دوتا مهماندار با یه میز چرخ دار اومدن داخل .

درحین اینکه اونا داشتن غذاهامون رو میدادن معصومه گفت: خانم آبگوشت دارید؟ که خانمه با ناز و ادا گفت:

نه عزیزم نداریم.

-بچه ها یه فکری به سرم زد.

معصومه و مهدیه- چی ؟

-میگم اینقدر اینا ما ها رو اذیت میکنن ، بیاید یه بارم ما اونا رو اذیت کنیم.

معصومه با ذوق گفت: ایول ، خب چطوری ؟

-بیاید بیدارشون نکنیم.

مهدیه با ذوق دستاشو بهم کوبید و گفت: آخ جون کرم ریزی ، اتفاقا اونقدری که سمانه تو دشوری موند معلومه

شکمش خالی خالیه.

هادی با خنده گفت: خب این وسط تقصیر نیما چیه؟ اون بیچاره رو بیدار کنید.

یکم فک کردم دیدم حرفش منطقیه ، این نیمای بیچاره که از دست سمانه اینقدر حرص میخوره ، دیگه ما اذیتش

نکنیم.

آروم طوری که سمانه بیدار نشه رفتم سمتشون و دماغ نیما رو گرفتم.

کم کم داشت قرمز میشد که هادی گفت: ولش کن ولش کن الان میمیره.

ما با همه فرق داریم!

دماغشو ول کردم و با تعجب گفتم: این چرا اینقد خوابش سنگینه ؟

معصومه اومد جلو و گفت: بذار من بیدارش کنم و شروع کرد به قلقلک دادن نیما.

نیما هم اولش عکس العملی نشون نداد ولی بعد یه لگدی پروند که معصومه از ترس شلوارشو خراب کرد.

بلافاصله بعد از بلند شدن نیما

چشمتون روز بد نبینه ، سمانه چون تکیه داده بود بهش پخش زمین شد.

حالا نخند کی بخند.

نیمای بیچاره هم عین اسکلا داشت نگاهمون میکرد.

سمانه تو همون حالت پخش شده ، با چشمای وزغی یه لگد به مهدیه که داشت نیما رو گاز میزد ، زد که مهدیه رفت

تو بغل هادی.

با خنده گفتم: اوا سمانه اینطوری که بدتر شد ، این از اون موقع داشت فکر میکرد چطوری بره بغل هادی که

زیاد ضایع نباشه.

سمانه- تو یکی حرف نزن بلای جون من ، کثافت.

با این حرفش مهدیه و هادی زدن زیر خنده ، منم خیلی ساکت نشستم سرجام.

معصومه

یه گوشه بی سرو صدا وایساده بودم که کسی نفهمه این فاجعه تقصیر من بوده.

که در یک آن نگاهم به مهدیه افتاد که پرس دوم و داشت میخورد.

-هووووووی ، کجا داری میری؟ عین خر ماده داره همشو میده تو.

ما با همه فرق داریم!

سمانه- هادی گفته باشما ، الان مهدیه داره حق تو رو میخوره.

هادی هم بلافاصله شیرجه زد رو غذا و کشیدش سمت خودش.

مهدیه- هووی چته؟ مال باباتو که نخوردم.

هادی هم با گفتن این از مال بابا مهمتره شروع به خوردن غذاش کرد.

همینطوری با ولع میخوردم که یادم افتاد یه چی کم داریم.

داد زدم: من پیاز می خوام! !

سمانه طی یه حرکت کاملا انتحاری ، یه پیاز قرمز از تو کولش درآورد و گفت: مرد می خوام اینو بشکنه!

با دیدن پیاز چشم برق زد ، ولی طبق معمول متعجب از کارای سمانه گفتم: لعنتی پیاز از کجا آوردی ؟

سمانه با غرور : یه ایرانی هیچ وقت آفتابه و پیازشو از خودش دور نمیکنه.

مهدیه- مرسی ایرانی.

تو همین گیر و دار زهرا یهو گفت: مرگ بر آمریکا ، مرگ بر منافق و

طاق ، کوبید روی پیاز.

به پیازی که وسط هواپیما ولو شده بود نگاه کردم و همزمان با آه پر از حسرتی که کشیدم یدونه زدم پس کله زهرا.

رفتم پیاز و از وسط هواپیما جمع کنم که با نگاه جمع کثیری از مسافران محترم پرواز ایران - آلمان روبرو شدم.

لاشه اون بنده خدا رو جمع کردم و اومدم عقب گرد کنم که یکی داد زد : خانم مهماندار چرا تبعیض قائل میشید ، منم پیاز میخوام.

مهماندار با تعجب به پیاز بنفش تو دستم خیره شد و گفت: خانم شما به چه حقی رفتین داخل آشپزخونه ؟

-خانم ما یه رفیق داریم ، خودش به تنهایی تو کولش یه سوئیت مستقل داره ، شما خیالت راحت باشه ، هرچی کم

آوردی بیا از اتاق ما بگیر ، بعضی شما نباشه به تنهایی یه هواپیما رو راه میندازه!

ما با همه فرق داریم!
مهماندار یه نگاه با تعجب بهم انداخت و رفت.

این بین یه صدای خنده آشنایی به گوشم میخورد که بعد از اینکه از پیدا کردنش ناامید شدم ، به اتاق برگشتم و رو به زهرا گفتم: نزدیک پیاز بیای خودتو میشکنم.

و محکم کوبیدم روی پیاز که از وسط ترکید.

همزمان با هم هادی و نیما گفتن: اوووووووو

با افتخار یه نگاه به پیاز ترکیده وسط میز کردم و یه تیکه اشو خودم برداشتم و بقیه اشو هل دادم سمت بچه ها.

سمانه و نیما یه نگاهی که از توش شیطنت میباید به همدیگه انداختن.

مشکوک بهشون نگاه کردم و گفتم: چتونه شما ها ؟ نیما- هیچی

بخورید.

-چرا شما نمیخورید؟

و یه تیکه پیاز گرفتم سمتشون.

نیما- منکه دهنم بو میگیره ، نمیخورم.

-سمانه تو چی ؟

دیدم جواب نمیده ، یه نگاه بهش انداختم دیدم توافق محوه ، فهمیدم نمیخواد بخوره

مهدیه- دوستان یه چیزی سرجاش نیست ، سمانه پررو داره تعارف میکنه ، چرااا ؟ زهرا- ول کن بابا کباب و

بچسب!

نایرمان

شروع کردیم به خوردن ، هممون از اون پیازه خوردیم به جز سمانه و نیمای کثافت.

بعد از اینکه غذامون تموم شد ، نیما گفت: دوستان توجه کنید ، هرکدوم یکی یدونه نایلون دستتون بگیرید میخوام

یه چی بگم.

ما با همه فرق داریم!
با استرس گفتم: نگو که در مورد پیازه.

نیما یه بشکن تو هوا زد و گفت: آفرین دقیقا.

یه نگاه به سماه کردم که پشت نیما قایم شد بود و با شیطنت نگامون میکرد.

رو بهش گفتم: فقط شانس بیاری کار تو نباشه وگرنه از همین بالا پرتت میکنم پایین.

نیما- کنترل خودتونو حفظ کنید ، خب بگید ببینم اون پیاز و سماه از کجا درآورد ؟ زهرا- کولش.

نیما- خب حالا قبلش من چی از تو کولش درآوردم ؟ همه با هم گفتیم:

آفتابه.

نیما- آفرین ، این پیازی که الان همتون خوردید افتاده بود توی آفتابه ، من اومدم آفتابه رو برای سماه ببرم از اون تو درش آوردم ، این بجای اون اذیتی که موقع خواب کردی،

?ok

زهرا

با حرفی که نیما زد یکی فک کردم اما به نتیجه ای نرسیدم.

هنوز آپدیت نشده بودم اما با شنیدن فحش های کد دار بچه ها که سماه و نیما رو مخاطب قرار داده بودن فهمیدم اوضاع از چه قراره.

در یک آن محتویات معدم اول جفت جفت تانگو رقصیدن ، اما بعد چند لحظه شروع کردن عربی رقصیدن.

یهو هرچی که خورده بودمو بالا آوردم رو کله هادی بدبخت که پهن زمین شده بود تا از جلوی پام گوشیه مهدیه رو برداره.

هادی که تو همون حالت خشکش زده بود ، بقیه هم با دهن باز داشتن نگاه میکردن.

ما با همه فرق داریم!

یهو مهدیه با جیغ: گووووشیم . (عجب این شوهر ذلیل نگفت شوهرم) هادی با انزجار سرشو بلند کرد و با چندش

بهم گفت: زهرا فقط از جلو چشم محو شو.

با تموم شدن حرفش اومدم یه عق دیگه بزنم که خالی بشه تو صورتش که فوری جلو دهنمو گرفتم و با دو به سمت

دسشویی رفتم.

تا میتونستم عق زدم ، البته عرق نعنا به روتون.

چشم پر اشک شده بود و دستام میلرزید و پاهام سست شده بود.

دیگه داشتم می افتادم که یکی از کمرم بغلم کرد.

اصلا یه حالی شدم.

دیگه در یک نگاه هم همیشه گفت ، با یه حس عاشق شدم.

همینجوری که صورتمو میشستم به این فک میکردم اینی که الان من بغلشم کدوم یکی از اون مسافراست ؟

خووووب ، تا اونجایی که یادمه همه پسرشون جیگر بودن بغیر از اونی که ته نشسته بود.

اه اه شبیه اورانگوتان بود ، انقد که گنده و چاق و مویی بود ، خدایا ۱۰۰ تا صلوات نذر میکنم اون نباشه.

با لبخند رومو برگردوندم که مثل مانا بگم من دوستت ندارم ، عاشقتم

که با قیافه بهت زده معصومه فیس تو فیس شدم.

معصومه- زهرا حالت خوبه؟ چی داشتی وز وز میکردی ؟ با عصبانیت گفتم:

داشتم دعای ندبه میخوندم.

معصومه- خوب قبول باشه ، واسه ما هم دعا کن.

وقتی از دسشویی دراومدیم ، موقع برگشت دیگه همه مارو میشناختن.

ما با همه فرق داریم!

من و معصومه یا با لبخند سر تکون میدادیم ، یا یکی درمیون میگفتیم: چاکر داداش ، قربونت ، فدام شی ، شماره بدم
پاره کنی؟ زنگ بزن بهم و.....

(اصلا به لات های جنوب تهران گفتیم زکی)

وقتی به اتاقمون رسیدیم ، دیدیم سمانه و نیما عین کوزت دارن زمینو میسابن ، مهدیه هم داره موهای هادی رو با
چندش خشک میکنه.

منو معصومه بهم نگاه کردیم و بعد یه لبخند گله گشاد زدیم.

نیما و سمانه که معلوم بود با زور دارن زمینو پاک میکنن یه نگاهی به ما انداختن.

نیما- زهرا خانم لطف کن اون غار علیصدر و ببند ، ما الان داریم گوه کاری جناب عالی رو پاک میکنیم.

سمانه یدونه محکم خوابوند پس کله نیما و گفت: خاک تو سرت نکنم ، مثلا به قول خودت استاد این مملکتی ،
گوه از دهن درمیاد؟ نه از دهن درمیاد؟

منو معصومه نیشمون باز تر شد و نیما هم زیر گوش سمانه شروع کرد به وز وز کردن.

که مهدیه فوری گفت: حالا انقد از این حرفا میزنید که نفر بعدی که بخواد بالا بیاره من باشما.

هادی با شنیدن این حرف ، فوری سرشو از زیر دست مهدیه آورد بیرون و با ترس بهش خیره شد که همگی زدیم زیر
خنده.

از بیکاری یه گوشه نشستم و یه آهنگ پلی کردم ، هرکسی هم یه وری ولو بود.

آهنگ منم که شایااااا ، عجیب قرم داشت درمیومد.

به زور داشتم خودمو کنترل میکردم.

یه نگاهی به سمانه و نیما انداختم که پوکیدم از خنده.

هردوشون کنار هم نشسته بودن و با بلرزون خم میشدن جلو و با بلرزون برمیگشتن عقب ، لعنتیا نیششونم باز
بود.

ما با همه فرق داریم!

یه نگاهی هم به مهدیه و هادی انداختم که دیدم با این آهنگ سیا نرمة نرمة ، سعی دارن نشستہ تانگو برقصن ، رقصشون به هرچی شبیه بود الا تانگو.

یه نگاهی به معصومه انداختم که کم مونده بود شاخ دربیارم.

چنان قرری میداد که انگار داره دیگ حلیم و هم میزنه.

-داداش آروم تر ، ماشالله چقدر هم شله ...

معصومه هم یه گمشویی نثار من کرد و به کارش ادامه داد .

محو معصومه بودم که دیدم نیما هم رفت وسط و شروع کرد به جوادی رقصیدن.

چند ثانیه بعد هم دیدم سمانه شالشو بسته کمرشو قرهای گنده گنده میاد.

دیدم نه ، اینطور همیشه که یه مشت بزغاله برن برقصن و من جا بمونم.

منم پاچه هامو دادم بالا ، آستین هامو دادم بالا ، شالمم یه بیست دوری دور گردنم پیچوندم و رفتم وسط.

همینطوری اون وسط داشتیم جلون میدادیم که با صدای کل مهدیه برگشتیم سمتش ، دیدیم بله ، هادی خان داره فیلم میگیره.

معصومه فوری رفت جلوی دوربین گوشی هادی و شروع کرد به قر دادن.

سمانه

وقتی دیدم معصومه رفت جلوی دوربین ، یه نگاهی بین منو نیما و زهرا رد و بدل شد ، بعد همگی شیرجه زدیم رو

معصومه.

اول من رفتم و معصومه رو ناغافل هول دارم از پشت که بنده خدا با دماغ رفت تو دوربین.

بعد خودم با ناز شروع کردم رقصیدن.

ما با همه فرق داریم!

همینجوری درحال رقص بودم که احساس کردم از زمین فاصله گرفتم ، یکم که دقت کردم دیدم نیما منو بغل کرده و گذاشته کنار ، انگار گونی پیازم.

حالا خودش درحال رقصیدنه.

اما با کاری که زهرا کرد جیگرم حال اومد ، مثلا شوهرمه!

زهرا هم نامردی نکرد ، با یه دستش موهای نیما رو کشید و با اون یکی پاش محکم زد به ماتحتش که نیما دست به ماتحت شوت شد اونور.

حالا زهرا خودش مشغول شد.

معصومه طفلکم ۵ دقیقه ای میشه که داره دماغشو میماله.

نیمای بنده خدا هم ، الهی ننش فداش شه ، یه دستش رو سرش بود و یه دستش هم رو ماتحتش و با اخم به زهرا خیره شده بود.

مهدیه و هادی هم که داشتن همدیگه رو میکشتن از خنده.

دیدم نه ، اینطوری نمیشه ، به گفته رهبر ما باید متحد باشیم.

فوری یه آهنگ کردی گذاشتم و چهارتایی جلوی دوربین کردی رقصیدیم.

به ما میگن ایرانی!! !

بعد از اینکه حسابی رقصیدیم و در آخر با اعتراض مسافرای عوضی و این مهماندار بود گارسون بود حالا هر پخی که بود آهنگ و قطع کردیم و به پیشنهاد معصومه ، اومدیم یه سلفی دسته جمعی بگیریم.

نیما- ولی خیلی خوش گذشت بچه ها ، جای امیر و احسان خالیه.

زهرا- نه بابا کجا خالیه؟ فکر میکنی برای چی من بالا آوردم؟ برای اینکه جاشون پر شه.

-بیخیال بیاید عکسمونو بگیریم.

معصومه- یه لحظه صبر کنید.

معصومه رفت و آفتابه منو با بالش مهدیه آورد که با فحش + مهدیه و چشم غره من رو به رو شد.

آفتابه و بالش رو بینمون گذاشت و گفت: خوب بچه ها مثلا این بالشه احسانه ، این آفتابه ام امیره ، بعد یه ژست گرفت و یه شاخ هم برای بالش گذاشت و خیره به دورین گفت: بگیر...

یهو داد زهرا رفت هوا : نه نه بگیر ، آقا این منصفانه نیست ، هادی هادی تو هم برای آفتابه شاخ بذار.

هادی هم با خنده یه شاخ گنده گذاشت.

-اااا بگیر دیگه نیما ، دودیکه دیگه بگذره اینجا رو حیات وحش میکنن.

چیلیک ، و عکس گرفته شد.

همون لحظه مهماندار از بلندگو گفت: مسافرای عزیز هوایما میخواد فرود بیاد و چه غلطی کنید و اینا.

مهدیه- هادی میگه کمر بند هاتونو ببندید ، پس کمر بند ما کو ؟

-خبره ، این برای اونایی هست که رو صندلی نشستن.

.....

بعد از اینکه هوایما فرود اومد منو معصومه و زهرا و مهدیه ، برای آخرین بار به عنوان یادگاری رفتیم دشوری هوایما عکس بندازیم.

زهرا- معصومه معصومه ، یکی هم از این زاویه بنداز این شیلنگ بیوفته.

نه نه معصومه این بی فرهنگی شونو نشون میده ، اونوقت هرکی این عکسمونو ببینه میگه یه جای بی کلاس رفتید ، از این سوراخ کاسه دشوری بنداز ، ببین چقد سفیده! مهدیه- آره ، انقد با کلاس دشوری هاشون سفیده.

-من موندم ، چجوری خودشونو با نیم وجب شیلنگ میشورن.

معصومه- مهم نیست عزیزم ، مهم اینه که تو اصالت ایرانی بودنت رو با آفتابه قرمز رنگت نشون دادی.

اتاق ویژه ای که احسان برایشون رزرو کرده بود



معصومه

بعد از اینکه از دشوری دراومدیم ، دیدیم هادی و نیما دارن با مهماندار صحبت میکنن و بقیه اولالا ، همه بی حجاب شدن.

فوری یه دستمو جلو چشم سمانه و اون یکی دستمو جلو چشم مهدیه گذاشتم.

وقتی دیدم نمیتونم واسه زهرای طفلی کاری کنم داد زدم : زهرا ، زهرا ، جون آبی شرمنده ، دیگه دستی ندارم که بهت خدمت رسانی کنم ، خودت جلوی چشمت و بگیر. زهرا- باشه آجی جونم ، نگران نباش (بعد با یه دستش جلوی چشم خودش و با اون یکی جلوی چشم منو گرفت و گفت) بیا قربونت برا تو رو هم گرفتم.

حالا چهارتایی کور کورانه رسیدیم به همون اتاقک.

البته بعد اینکه با ۳ نفر برخورد فیزیکی داشتیم و جیغ ۲ تا دختر هم دراومد و ۷-۸-۱۰ تا هم از تیکه های گوجه صفت ها مستفیض شدیم و باعث خنده بعضی ها شدیم ، رسیدیم به اتاقک.

مهدیه- خاک عالم ، ملت چه زود خودشونو میبازن! !

-خاک توسرت مهدیه ، به این نمیگن باختن.

مهدیه- آخه یه بار از هادی معنی شو پرسیدم ، گفت هر دختری که لباس بد بپوشه.

زهرا- اسکل جان خرت کرده.

سمانه- اه ... حالا هرچی که میگن ، زود بند و بساط و جمع کنید بریم.

زهرا- اوکی ... فقط رژ من کو؟ اینجا گذاشته بودمش.

-اینهاش زهرا ، مهدیه آماده ای تو ؟ مهدیه- آره.

سمانه یهو داد زد: وای ، یا موسی.

-چی شده سمانه ؟

سمانه- جورابم ؟ وای ، نیما بفهمه اینجا هم جوراب گم کردم دیگه جورابامو نمیشوره!!

مهدیه با بهت: سمانه ؟ نیما جوراباتو میشوره؟ خاک توست.

-وای ، مگه چشمه؟ به این میگن زن نمونه ، اتفاقا سمانه جان عادتش بده لباس خصوصیتم هم بشوره.

زهرا- سمانه این جورابای تو نیست ؟

سمانه- آخ ، آره آره ، قریونت برم ، پیشم یه شیرینی درست حسابی داری خواهی.

-به کجا چنین شتابان؟ به کجا رسیدیم ما؟ بخاطر یه جوراب پیدا کردن میخواد یه شیرینی تپل بده.

مهدیه- الان ضرب المثل چه ربطی داشت ؟

یکمی فکر کردم و گفتم : نمیدونم ، یهو به ذهنم رسید گفتم.

زهرا- پس ... داد ده تا داد یابی! (و نیششو باز کرد که کیسه صفراش قابل رؤیت شد) همگی نیش شون باز شد که

کاملش کردم : بده تا بگیری! (معنی ضرب المثل زهرا) سمانه- زهرمار ، بیشورا ، منحرفا ، بریم دیگه.

ما با همه فرق داریم!
واللهی از دست این دخترا ، دیوونم کردن.

هادی- نیما پیداشون نکردی ؟

-نه بابا ، معلوم نیست کجا غیبشون زده ؟ هادی کلافه

دستی به موهاش کشید.

هادی- یه لحظه ازشون غافل شدیما ، خوبه ما مثل اینا جیم نمیزنیم ، وگرنه میگفتن تا حالا چند تا بچه پس انداختین.

- آره بخدا ، هادی رفتی دوباره تو اتاقک و بگردی ؟

هادی- آره بابا رفتم ، آخرین بار گفتن میرن یه چندتا با دسشویی هواپیما عکس بندازن.

مهماندا ر- ببخشید آقای ون.

-بفرمائید ؟

مهماندا ر- هواپیما خالی شده ، اگه هنوز همراهانتون رو پیدا نکردین به نیروهای گشت اطلاع بدم ، برن کل هواپیما رو بگردن.

-شرمنده ، اگه میشه چند دقیقه صبر کنید ، اگه به نتیجه ای نرسیدیم بهتون میگیم ، هنوز یه جا مونده که بگردیم.

مهماندار لبخندی زد و گفت: مشکلی نیست.

اومدم به هادی چیزی بگم که دیدم بین چند تا زن چادری ایستاده ، چادری ؟ رفتم سمتش.

هادی- بله بله ، یکی شون مانتوش آبی بود ، یکی هم قرمز...

یکی از خانم ها- خیر ندیدیم آقا. ..

صبر کت ببینم ، چقد صداش آشنا بود.

اون یکی خانمه- پس با اجازه.

- نه نه ، ببخشید میتونم پرسیم دین شما چیه؟ (بخاطر اینکه صداشونو تشخیص بدم و اینکه مشکوک میزدن ، چون چادر سرشون بود پرسیدم ، خیلی هم روشونو گرفته بودن) .

یکی شون گفت: وای ، خب ، خب ... چی بود دینمون بچه ها؟ برگشت سمت سه

نفر بغل دستش.

یکی دیگشون به همون دختره گفت: آخه اسکل نمیدونی دینمون چیه؟ نه نمیدونی چیه؟ مریم مقدس بود دیگه.

هادی- مریم مقدس؟؟؟

دختره- نه نه ببخشید اشتباه شد.

یکی دیگشون- آخه نارگیل صفت مریم مقدس دین؟ موسی مسیح آقا.

-اونوقت شما مطمئنی که موسی مسیح دینه خانم؟

دختره یکمی سرشو خاروند و برگشت سمت دوستاشو گفت: مگه موسی مسیح نبود؟ اون سه تا هم گیج گیج داشتن تایید میکردن که دختر دومیه که انگار هسته اتم کشف کرده باشه ، یهو پرید هوا و دستاشو بهم کوبید و گفت: فهمیدم ... (با ذوق گفت) عیسی مسیح؟

هادی هم که انگار مسابقه تشکیل داده باشن ، بلند و با خوشحالی گفت: آفرین ، آفرین درسته!! !

دیگه از این خنگ بازیشون فهمیدم چهار قلوهای خودمون.

-خب خانما ... خیلی مشتاق هم صحبتی با شما هستم اما الان اینجا نمیشه ، اگه امکان داره بریم بیرون هواپیما.

هادی- چی میگی نیما ، ما که هنوز دخترا رو پیدا نکردیم.

این ها دی هم خنگ میزنه ها ، ینی نفهمیده که اینا گمشده های سومالی هستن؟ حالا که اینا میخوان مارو دور بززن ، ما هم اونا رو میدون انقلاب میکنیم.

هادی- نیما ، نیما کجایی؟ رفتن.

-کو؟ کجا؟ برای چی؟ (خواستم جای سمانه رو پر کرده باشم ، یدونه زدم پس کله اشو گفتم) خو بریم دیگه.

ما با همه فرق داریم!

فوری پشتشون راه افتادم و هادی هم دست به سر گرفته افتاد دنبالم.

هادی- نیما میگم یی کجا غیبشون زد؟ من خیلی نگرانم.

دوباره یدونه زدم پس کله اشو گفتم: الاغ خال خالی ، خو اینا همونان دیگه.

هادی- کیان ؟

-بابا جان ، این خانم های مثلا چادری همون زن تو و زن منو دار و دستشونن.

هادی- آهاااااان.

بعد از اینکه از هواپیما خارج و داخل سالن فرودگاه شدیم ، دیدم بله ...

چهار بانو طوری چادر هاشونو سفت گرفتن که هر کی از بغلشون رد میشد ، یه نگاه عجیب بهشون مینداخت.

هادی با دیدن یه همچین وضعیتی گفت: نیما ، میگم با این اوصاف باید یجوری اینارو از فرودگاه بیرون ببریم که بقیه فکر نکنن با ما هستن.

-آره

مهدیه

رو صندلی ها با اون چادرهایی که سفت به خودمون پیچیده بودیم ، نشسته بودیم و منتظر اون دوتا آقاااا بودیم.

معصومه- نخیرم سمانه خانم شرابیه.

سمانه- کو شرابیه؟ آلبالوییه نفهم.

زهرا- آخه مونگولا ، کجا آلبالویی و شرابیه؟ قرمزه ، خاک تو سرتون.

-چی میگید شما ؟

سمانه- موهای اون زنه رو داریم میگیم ، این دوتا نمیفهمن که رنگش آلبالویه ، گیجن!

زهر- سمانه میگیم میزنمتا ، میگم قرمزه ، حالا هی فحش بده.

معصومه- زهرا تو هیچی نگو که از رده خارجی ...

پریدم وسط حرف معصومه و گفتم : بچه ها اونا پسرا نیستن؟ وای نیما و هادی رفتن.

سمانه- آخ آخ الان تنها میره یدونه از اون هفت رنگا چشمشو میگیره ، اون وقت بچه های من بی پدر میمونن ، (یهو

داد زد) هوووووی ، نیمااااااااااا.....

که همه برگشتن نگاه کردن ولی نیما و هادی بیشور شروع کردن دوییدن.

معصومه- بچه ها بدوید...

شروع کردیم به دوییدن ، لعنتیا عین خر میدویدن.

یه نگاهی به بچه ها انداختم

دیدم معصومه با گدا های فال فروش مو نمیزنه ، جوری گوشه های چادرشو دور گردنش بسته بود که منم شک کردم معصومه باشه.

زهرا هم که با زنای دهاتی مو نمیزنه ، همچین چادرشو دور کمرش پیچیده بود که خودمم خندم گرفت.

حالا سمانه ، سوپرمنی شده بود با اون چادرش که ول داده بود و حالا حکم شنل داشت.

منم که عین این اوسگلا چادر مو با دستام بالا نگه داشته بودم که یه وقت پام نره زیرش و برم تو جای حساس ملت.

همینجوری درحال دوییدن بودیم و هرازگاهی با تنه هامون ملت و نابود میکردیم. هرکی مارو میدید حس میکرد از تیمارستان فرار کردیم با این ریخت و دوییدنمون.

باز این دوییدن و میشد یه جوری هضم کرد ، این معصومه عنتر هرکی جلوی راهش ظاهر میشد یه لگد میزد طرف

پرت میشد تو بوته ها.

سمانه هم که گفتم ، سوپرمن شده بود اما هووو گفتناش و درک نمیکردم.

ما با همه فرق داریم!

زهرا هم که هرازگاهی جلوی یه پسر خوشگل که بهش لبخند میزد ، وایمیستاد تا بلکه یه شماره ای بگیره ، اما وسط کار از گردنش میگرفتم و میکشیدمش که فحش های کد دار نصیبم میشد.

معصومه

همینجوری که می دویدیم از در فرودگاه زدیم بیرون.

به جون شما نباشه به پشمای این سگی که الان از بغلش رد شدیم ، حس میکردم پاشنه پام موقع دویدن میخوره پس گردنم ، بین چجوری می دویدیم.

محو درو دیوارا و خیابون های هانوفر بودم که حس کردم دیگه دنبال کسی نیستم.

یه نگاه به عقب انداختم دیدم حالا همگی افتادن دنبال من ، منم هول کردم به جای اینکه وایسم سرعتم و بیشتر کردم که ای کاش نمیکردم.....

چون یهو یه لنگه دمپایی خورد پس سرم و من عین کمپوت عن پخش زمین شدم ، اونا هم رسیدن بهم.

سمانه- گورخر آفریقایی چرا مٹ یوزپلنگ ایرانی میدوی ، بزمن صدا گفتار افغانی بدی؟ بزمن؟

زهرا- آخه آبمیوه جیش ، چرا عین میگ میگ از بغل این عنتر و منتر رد شدی؟

مهدیه- چرا حرف نمیزنی معصومه؟

-میسوزه!

زهرا- چی میسوزه؟ -خیلی

میسوزه!

سمانه- چی؟ کجالت میسوزه؟ زر بزنی دیگه ...

بازومو نشونشون دادم که مهدیه یه هیع کشید و طبق معمول نزدیک بود غش کنه که هادی گرفتش.

وقتی خوردم زمین بازوم گیر کرده بود به دیوار و آستینم که پاره شده بود هیچ ، بازومم زخم شده بود.

یه نگاه به دیواره کردم دیدم روش میخ بوده.

نیما- پاشو معصومه جان ، پاشو آجی بریم فرودگاه هم بار هامونو تحویل بگیریم ، هم دست تو رو پانسمان کنیم.

خلاصه بعد از اینکه من دستمو پانسمان کردم و چمدون هامونو گرفتیم ، رفتیم بیرون از فرودگاه که سماه گفت: بچه ها

ساعت چنده ؟

هادی یه نگاه به ساعتش کرد و گفت: ساعت من خودکار با آلمان تنظیم شده ، الان نزدیک ۲ .

سماه- خوب آقایون شما برید یه چی بگیرید ما بریزیم تو این خندق بلا ، ما هم بریم تو اون مسجده که موقع دویدن

سر راهمون بود ، نمازمون دیر نشه!

نیما- سماه مسجده چیه؟ اون اسمش کلیسا ، محل عبادت مسیحی ها ، نرین آبروریزی کنین ، اصلا همینجا یه قولی

بدین که از کنار ما جم نخورین ، باشه ؟ ما هم یه نگاه شیطان بهم کردیم و گفتیم: چشم!

نیما- خدا به دادمون برسه با این نگاه و این چشم گفتن!



سماه

حتی نمیتونستم خودمونو با اون وضعیت توصیف کنم.

دست من آفتابه قرمز بود ، دست معصومه قلیون بود به چه بلندی ، شبیه دسته بیل بود ، زهرا ام عین این ندید

بدیدا داشت سلفی میگرفت ، یکی دو مورد با سگای تو خیابون سلفی گرفت ، مهدیه ام که...

ما با همه فرق داریم!

- ای بابا مهدیه تو دیگه شورشو درآوردی ، بجای اینکه یکی از این وسیله هارو بگیری دستت ، دستتو گذاشتی تو دست هادی ، شیطونه میگه با بچه ها دست به یکی کنم دستای تو و هادی رو ببندم پشتتون دیگه دست تو دست هم نشیدا...

زهرا- حالا همه دست ، جون ننه اقدس دس دس دست...
ZSMF

معصومه- ببند در جهنم و ، فاسد ، مفسد ، فساد...
ZSMF

-حالا خوب دیگه توام ، این یه نجاستی خورد ، تو چرا پشتش میخوری ؟
niceroman.ir

مهدیه- دوستای گلم ، فالوور های عزیزم ، همگی خفه کار کنید ، رسیدیم کلیسا ادای احترام کنید! !

که چهارتایی با هم دستمونو گذاشتیم رو سینه امونو گفتیم: السلام و علیک یا عیسی بن مسیح...

با این حرکتمون نیما و هادی پاچیدن از خنده ، مگه دیگه ول میکردن کرگدن های آمریکایی.

مهدیه- چیه ، چتونه ، چه مرگتونه ؟

هادی- آخه لعنتیا مگه مشهد الرضاست که سلام میدین.

نیما با خنده : وای هادی ، عیسی بن مسیح

و دوباره پاچیدن.

معصومه- خوب راست میگه دیگه انسان واره ها ، آلمانیا که مسیحی نیستن ، یهودی ان ، باید میگفتیم موسی بن مسیح!
پاپا

- بابا قازقولنگ راهو داری اشتباه میری ، مسیحی ان تازه یه ربطی هم به حضرت مریم دارن.

زهرا- میخوای بگی حضرت مریم دختر حضرت مسیح بوده؟ فک نکنم...
پاپا

نیما رفت تو جلد استادی و گفت : خانوما گوش کنید ، اولاً حضرت مریم مادر حضرت مسیح بودن ، دوما باید بگین عیسی بن مریم ، سوماً نباید سلام بدین ، باید وقتی وارد کلیسا شدین یه دستتونو بذارین رو شونه سمت راست و بعد همون

ما با همه فرق داریم!

دستو بذارین رو شونه سمت چپ و بعد دوباره همون دستو بذارین رو پیشونی و این حرفو بزنین : به نام پدر ، پسر ، روح القدس ... بعد برین پیش کشیش و ازش بخواین براتون دعای خیر کنه!!!

ما چهارتا : آه ه ه ه ه ، چه جالب !

زهرا

بعد از اینکه کارایی که نیما گفت انجام دادیم ، رفتیم که کشیش برامون دعا کنه.

البته ما که زبان بلد نبودیم ، از بینمون فقط نیما میتونست باهاشون حرف بزنه. اون ازش خواست ، کشیش هم یه چیزایی بلغور کرد که نیما گفت: میگه بگید دوست دارید در چه مورد براتون دعا کنم؟

که معصومه سریع گفت: بگو دعا کنه که ما بنده خوبی به درگاه حق تعالی باشیم.

سمانه- خف بمیر بابا ، دیگه از این فرصتا گیرت نمیداد بدبخت ، نیما بگو دعا کنه من دیگه جوراب گم نکنم.

مهدیه- نیما بگو دعا کنه من تو بارداری اول چهار قلو به دنیا بیارم که دیگه مجبور نباشم چهار بار زایمان کنم.

زهرا- مهدیه گمشو کنار بذار باد بیاد ، نیما بگو دعا کنه جای منو امیر تو شرکت عوض شه ، بعد من بشم رئیس اون بشه زیر دست ، بعد من چوب دوسر تو آستینش کنم.

نیما با حالت بهت: هادی داداش تو خواسته ای نداری ؟

هادی- نه رفیق ، مگه این زلزله ها گذاشتن خواسته ای بمونه ، همه رو غارت کردن.

نیما- معصومه فک کنم بهتر باشه حرف تو رو بهش بگم.

همین که نیما برگشت ، دیدیم کشیش رفته و ما رو هیچی هم حساب نکرده.

ایش ، به پشم اسفل السافلین...

سمانه- آقا از این کشیش گور به گوری برای ما دعا بکن درنیومد ، خیر ندیده گذاشت رفت ، بیاید بریم تو این کلیسا یه ذره استراحت کنیم من خیلی خسته شدم.

مهدیه- راست میگه ، هادی تو با نیما برید یه چیزی بگیرید ما بخوریم ، خیلی خالی شدیم.

هادی- OK شما برید تو ، ما زود برمیگردیم ، از اون ورم باید بریم هتل.

خلاصه ما رفتیم تو کلیسا و با اون همه چمدون و آفتابه و قلیون یه گوشه باز شدیم.

معصومه یه نگاه به قلیون کرد و گفت: زهرا پاشو اینو چاقش کن.

سمانه- ذلیل مرده اول پاشو نماز تو بخون بعد این عنو روشن کن.

مهدیه- حالا سمانه وقتی این عنو روشن میکنن که خودت به کسی راه نمیدی.

سمانه- دهننونو ببندید ، پاشین اونجا تو اون جام طلایه آب هست ، توش گلبرگم ریختن ، وضو بگیریم نماز بخونیم.

معصومه- اتفاقا اون آب مقدس ، پاشین برای خشنودی حضرت مریم و پسرش از همون استفاده کنیم.

مهدیه

رفتیم سمت اون جام و زهرا آستیناشو داد بالا و همین که خواست دستشو بکنه تو جام ، دیدیم یکی اونو برداشت.

سر بلند کردیم دیدیم یه کشیش با رنگ پریده جامو گرفته بغلش و هی داره میگه نو نو ، یه چیزای دیگه ام تَف داد که نمیفهمیدم.

طبق معمول که اگه ما گند بزیم معصومه میره تو جلد جدیتش و گندمونو جمع میکنه ، اینبارم همون کار و کرد و با یه قیافه کاملا جدی و مغرور چند تا اکسکیوزمی و ساری گفت و قضیه حل شد.

زهرا- بابا اینا چقد رو آب مقدسشون حساسن ، کاش ما هم همینقدر رو زاینده رودمون حساس بودیم.

دیگه دیدیم چاره نداریم با آب معدنی معصومه وضو گرفتیم و حالا مسئله سر قبله بود.

سمانه- بابا اگه آدمید من دارم میگم قبله از این طرفه.

ما با همه فرق داریم!

- ولی من حس میکنم این طرفه چون عربستان این طرفه.

زهر- ای بابا، مستراح از این سمت ، پس قبله میشه این سمتی.

همگی خواستیم نظر معصومه رو بدونیم که دیدیم داره نمازشو میخونه ، درنتیجه ما هم همون سمتی که دلمون خواست شروع کردیم نماز خوندن.

حالتمون جورى بود که همگی پشتمون به هم بود ، بعد وسط کلیسا هم بودیم هرکی رد میشد از ترس یه صلیب میگرفت جلومون ، آخه بدبختا نمیدونستن نماز چیه دیگه...

معصومه

من نمازمو زودتر از همه تموم کردم.

بلند شدم دیدم اون یارو حواسش نیست ، از آب مقدسشون ریختم تو شیشه قلیون ، ذغال قبل نماز گذاشته بودم تو شومینه ای که اونجا بود و تا الان گرفته بود ، برداشتمو گذاشتم رو قلیون و شروع کردم چاق کردنش.

اون شامپانزه ها ام همین که نمازشون تموم شد چمباتمه زدن رو قلیون.

سمانه که رسماً داشت پاشنه پاشو میکرد تو دهنم ، با تلاش فراوان زهرا و مهدیه بیخیالم شد.

حالا شما تصور کنید ، چهار تا دختر با لباس پوشیده ایرانی دارن تو کلیسا قلیون میکشن.

همینجوری داشتیم قلی میکشیدیم و حرف میزدیم...

- بچه ها یه سوال حقوقی ، فقهی ، پزشکی ، نرم افزاری دارم.

زهر- بنال.

- این اعضای بدنمون که قراره علیه مون اون دنیا شهادت بدن ، اگه اهداشون کنیم به یکی دیگه تکلیف چیه؟ تو

حافظه اش می مونه؟ یا فقط جدیده رو شهادت میده؟...

ما با همه فرق داریم!

سمانه- خوب پشیمک نما معلومه جوابش چیه ، اگه اون بنده خدا ها اهدا بشن کارشون دوبرابر میشه ، مجبورن هم کثافت کاری های اولی رو لو بدن ، هم گوهی که دومی خورده رو ، رو کنن!

مهدیه- من که قانع شدم معصومه ، تو چی ؟

-دیگه سوالی ندارم.

یهو سرمونو از رو ورق بازیمون آوردیم بالا ، دیدیم انگار کل مردم دنیا جمع شدن تو کلیسا ، انقد که شلوغه .
یه سری ها عکس میگرفتن ، یه سری ها با ترس و تعجب نگامون میکردن ، کشیش ها هم صلیب به دست دارن یه چیزی زیر لب زمزمه میکنن و مخاطب شون ما چهارتاییم ، کلیسا هم پر از دود قلی شده.

مهدیه- بچه ها من دارم میترسم اینا چشونه ؟

یهو دیدم احسان و امیر دارن از دور میان ، به چشمم اعتماد نداشتم.

- زهرا ، اونجارو ، اونا احسان و امیر نیستن ؟ زهرا- هیع آره ،

اونا اینجا چه غلطی میخورن ؟

همین که رسیدن بهمون ، امیر شلنگ قلیون رو از دست مهدیه کشید و پرتش کرد و یه بطری آب خالی کرد رو ذغال ها و احسان عربده کشید : دارید چه غلطی میکنید؟؟ ؟

با اینکه از صدای دادش خیلی عصبی شدم ، اما چون از حضورشون شکه شده بودم چیزی نگفتم.

سمانه- شما اینجا چیکار میکنید ، چرا اینکارو کردی امیر ؟

احسان- چرا اینکارو کردی ؟ شما میدونید کجایید؟ تو کلیسایید ، اونوقت نشستید قلیون میکشید ، یه نگاه به فضای اینجا بنداز ، چشم چشمو نمیبینه ، مه همه جا رو گرفته ، اینا فک میکنن شما از فرقه های شیطان

پرستید ، دارید با این دود ها شیطان رو احضار میکنید ، ببینید چقد ترسیده ان.

ما چهارتا یه نگاه بهم کردیم و بعد منفجر شدیم از خنده.

مهدیه- خخخخ ، فرقه های شیطان پرست!

ما با همه فرق داریم!
زهرا- احسان ما تازه از سر نماز بلند شدیم.

امیر- به هر حال شما با من بیاید ، احسان جو اینجا رو آرام کنه ، اصلا نمیشه تنهاتون گذاشت ، همیشه باید یه گندی بزیند.

سمانه- احسان مگه زبان بلده ؟ امیر- آره!

بعد از اینکه احسان با اون کشیش ها صحبت کرد و قانعشون کرد که این یه تفریح تو کشور ماست ، اجازه دادن بریم و ما بیرون ، نیما و هادی رو دیدیم که خیلی نگران به ما نگاه میکنن.

هادی- آخه دخترا این چه کاری بود کردید ؟

مهدیه- هادی به اندازه کافی از احسان و امیر شنیدیم ، تو دیگه چیزی نگو!

با بابا هم فرق داریم

سمانه

نیما- بیاید دو تا تاکسی بگیریم بریم هتل.

-نه پیاده بریم ، هرجا خسته شدیم ماشین میگیریم.

معصومه- احسان یه دقیقه با من بیا

خودش جلوتر از همه رفت و احسانم دنبالش.

فضولی امونمو بریده بود ، یی چیکارش داشت ، همینجوری تو گیر و دار احسان و معصومه بودم که ..

ما با همه فرق داریم!
زهرا- اوه اوه بچه ها اونور خیابون و نگاه کنین...

یه نگاه کردیم دیدیم یه دختر بچه و پسر بچه تقریباً ۶-۷ ساله دارن همدیگه رو میبوسن.

-نوچ نوچ ، اینارو ببین تروخدا ، من همسن اینا بودم ، بابام یه پاکن واسم خرید بوی توت فرنگی میداد ، از خوشحالی

خوردمش!

با این حرفم بچه ها ترکیدن و همزمان با ترکیدن بچه ها ، صدای داد معصومه هم اومد که گفت: تو یه آدم گوهی احسان! یه گوه قهوه ای!

بعد اومد طرف ما و گفت: نیما لوکیشن هتل و برام بفرست ، من دارم میرم.

احسان- معصومه کجا میری ، تو که جایی رو بلد نیستی ، گم میشی ، معصومه ه

زهرا

جو

خیلی

سنگ

ین

بود ،

نیما

لوک

یشن
نیم

هتل

رو

بابا همه فرق داریم

ما با همه فرق داریم!

واسه

مع

صوم

ه

فرستا

دو

مع

صوم

ه

رفت.

ما هم خودمونو رسوندیم هتل.

پسرا همه تو یه اتاق بودن ، ما هم تو یه اتاق ، رفتیم تو اتاق که دیدیم معصومه رو تخت دراز کشیده.

-معصومه چرا با احسان دعوات شد ؟ مهدیه- چرا

اونطوری داد کشیدی ؟

معصومه نشست رو تخت و گفت: سر اینکه تو کلیسا سرمون داد کشید ، سر اینکه بی خبر از ما دنبالمون راه افتادن اومدن آلمان ، سر همین چیزا دعوامون شد.

نیکرمان

سمانه- خوب ؟

معصومه- هیچی دیگه ، اومدم یه تف بندازم جلو پاش همه چیز و تموم کنم ، تفم آویزون شد! اونم برگشت گفت: جووووووون ، عقب مونده کی بودی تو؟ منم عصبی شدم داد کشیدم سرش.

ما با همه فرق داریم!
ینی هرکدوم از ما یه طرف ولو بودیم از حرکت معصومه.

سمانه با خنده: خو آخه پرز دماغ ، یه تفم نمیتونی بندازی تو روی یه پسر ؟ معصومه- خفه شید ، من خودم به اندازه کافی گند زدم ، شما دیگه هر و کر نکنید.



موقع ناهار بود و ما داشتیم تو اتاق غذا میخوردیم که گوشه معصومه زنگ خورد.

معصومه- بچه ها احسانه ، زنگ زده منت کشی کنه.

سمانه- بذار رو اسپیکر.

معصومه جواب داد و گذاشت رو اسپیکر و همزمان سالاد میخورد.

احسان- سلام

معصومه- گیرم که علیک احسان- چه بداخلاق معصومه- اگه زنگ زدی همینو بگی قطع کنم ، مزاحمم شدی.

احسان- مگه کجایی ؟

معصومه- رو تخت!

احسان- چیکار میکنی ؟

معصومه- سالاد م یخورم.

احسان- اگه من اونجا بودم چیکار میکردی ؟ معصومه-

سالاد میخوردم!

ما با همه فرق داریم!

احسان- نه ، اگه من اونجا بودم ، خودمون دوتا رو تخت ، سالاد نبود چیکار میکردی ؟ معصومه- میرفتم بیرون سالاد

بخورم!

با این حرف معصومه پوکیدیم از خنده و معصومه سریع قطع کرد.

معصومه- ذلیل شده ها چرا میخندین؟ میذاشتین بیشتر اوسگش میکردم.

سمانه- این احسانم آب نمیبینه ، وگرنه شناگر ماهریه!

زهر- چقد کثافه!

-اینارو ول کنید ، باشید بریم دم اتاق این بزغاله ها ، ببینیم احسان و امیر اینجا چیکار میکنن.

معصومه- آره پاشین.

خلاصه جمع و جور کردیم و رفتیم دم اتاقشون و هرکدوم یکی یه لیوان شکلات داغ دستمون بود.

معصومه

سمانه با قدرت هرچه تمام تر در زد و یهو امیر با بالا تنه بی لباس اومد بیرون.

زهرتا این صحنه رو دید یه جیغ فرا بنفش مایل به بادمجونی کشید و شکلات داغ دستشو ریخت رو امیر ...

خودشم سریع پشتشو کرد به در!

امیر- وای سوختم ، وای مادر ، یکی نجاتم بده ، الهی خیر و بهره نبینی از زندگیت زهر!

... وای... وای...

با جنگولک بازی های امیر ، اون سه تا ام اومدن بیرون!

ما با همه فرق داریم!

سمانه تا این صحنه رو دید ، چشماش گرد شد و اومد حرکت زهرا رو تکرار کنه که مهدیه سریع دستای سمانه رو گرفت و منم پسرا رو هل دادم تو اتاق و درو بستم و گفتم: آخه نجات یافتگان آمازون ، اگه الان جای ما خدمه مونث هتل بود

چیکار میکردید ، هان؟!

زود باشید مثل آدم لباس بپوشید بیاید اتاق ما ، کار فوری باهاتون داریم ، سینه اون جز جیگر زده رو هم با آب سرد بشورید و روش خمیر دندون بزنید ، زود باشید!

راه افتادیم بریم سمت اتاقمون که دیدیم زهرا نمیاد.

نگاه کردیم دیدیم تو همون حالت پشت به در وایساده و محکم چشماشو بسته.

ایندفعه مهدیه به جای سمانه پیش دستی کرد و با تمام قوا زد پس گردن زهرا و گفت:

خوب دیگه ، نمیخواه مظلوم ن مایی کنی ، زدی پسر مردم و عقیم کردی دیگه ، گمشو بیا بریم.

زهرا- هیع ، عقیم شد...

بعد با صدای آرومی گفت: من دوست داشتم مادر بشم.

با این حرف ، سمانه اومد بگیرتش زیر چک و لگد که من ریش سفیدی کردم و رفتیم تو اتاقمون ، چند دقیقه بعد ما هم پسرا اومدن.

نیما- خوب ، ما در خدمتیم.

سمانه با نیش باز: خدمت از ماست جیگر.

نیما- فدات سمانه-

قربونت نیما-

مخلصم سمانه-

چاکرم نیما- غلامم

سمانه- اصغرم

با این حرف سمانه اتاق رفت رو هوا و همه با خنده به نیمای ضایع نگاه کردیم.

-خوب دیگه ، هر و کر بسه ، روی صحبتتم با نیما و هادی ، میخوام بدونم چرا از اول رک و راست نگفتین که قراره این

دوتا روباه مکارم بیان ؟ هادی- چون در این صورت تو و زهرا قیام کردین.

زهرا- خوب این اصلا درست نبود که اونا مخفیانه دنبال ما راه افتادن اومدن.

امیر درحالی که قیافه اش از سوزش سینه اش مجاله شده بود گفت: چرا درست نیست؟ اصلا ما دنبال شما نیومدیم که ، ما دنبال رفیقامون اومدیم ، میخوایم یکم تفریح کنیم.

مهدیه

با این حرف امیر ، معصومه که داشت خیلی ریلکس و خنثی ناخن هاشو سوهان میکشید گفت: امیر ، هم خودت ، هم ما ، خیلی خوب میدونیم که دقیقا عکس این چیزیه که گفتی ، پس بهتره ساکت بشینی و فقط به گفتگوی ما گوش بدی ، چون دفعه بعد مجبور میشیم به جای دیگه اتو بسوزونیم!! !

احسان- از مادر زاده نشده کسی که بخواد به رفیق ما چنگ بندازه!

معصومه- مخاطبم فقط امیر نبود آقای رادمهر ، چیزی که زیاده شکلات داغ و... پسر!

برای چند ثانیه اتاق تو سکوت بود و معصومه و احسان خصمانه بهم نگاه میکردن که...

- خوب ، حالا که این دوتا بوفالو اومدن ، بهتره بریم به چرخی تو شهر بزنیم ، ببینیم این خارج خارج که میگن کجاست !

هادی- آره آره ، پس خانوما آماده شید ما تو لابی منتظرتونیم ، فقط برای اینکه جلب توجه نشه شال و روسری رو

بردارین ، از کلاه گیسایی که ما براتون آوردیم استفاده کنید.

سمانه- آخ جون ، کلاه گیس.

۴۵ دقیقه بعد : لای

نیما- یه ربع دیگه می اومدید دقیق بشه یک ساعت.

با این حرف نیما چهارتایی به سمت آسانسور عقب گرد کردیم که امیر گفت: وا ، کجا میرید ؟

زهر- گفت برید یه ربع دیگه بیاید ، داریم میریم یه ربع دیگه بیایم!

هادی- چه هماهنگم هستن ، حالا نیما یه چیزی خورد ، شما چرا جدی میگیرید ، بیاید بریم.

چون تعدادمون زیاد بود پسرا برای امروز یه ون خوشگل کرایه کرده بودن.

رفتیم سوار شدیم و احسان نشست پشت رل ، آینه رو ، رو صورت معصومه تنظیم کرد اما رو به همه گفت: خوب ،

مقصد کجاست ؟ منو سمانه- خرید!

احسان و نیما- نه!

رسیدیم به یه پاساژ خیلی خیلی مجلل ، اما احسان اینجا رو از کجا بلد بود ؟ سوال منو معصومه ازش

پرسید...

معصومه- احسان اینجاهارو از کجا بلدی؟ نکنه با دوست دخترات اومدی ؟

احسان- نخیر خانوم شکاک ، من چند بار برای قرارداد با شرکت های آلمانی اومدم هانوفر و برای سوغاتی از این

پاساژ خرید کردم.

سمان

ه

ما با همه فرق داریم!

همینجو

ری

داشتیم

تو پاساژ

میگشتی

م که

یهو نیما

گفت:

نگاه کن

ترو خدا

، نهج نهج

نهج ما

چهارتا-

چی شده

؟

احسان- هیچی ، اون خانومه رو ببینید ، سگ شو پیدا کرده میگه کجا بودی مامانی ؟

همه به اون سمتی که احسان و نیما گفته بودن نگاه کردیم که دیدیم یه زنه یه سگ و بغل کرده داره نازش میکنه.

نیما- حالا اگه ما بودیم ، میگفتن کجا بودی توله سگ!

ما با همه فرق داریم!

همه به حرف نیما خندیدیم که معصومه دست منو کشید برد تو یه مغازه کیف و کفش فروشی و گفت: وای سمانه اینو بین چقد نازه!

راست میگفت ، کیف و کفش ست لمه بود ، کاملا لمه ، بعد تو نور برق میزد انقد جیگر بود که...

زهر- وای اینو بین خیلی شیکه.

مهدیه- بچه ها خیلی خوشگله ، بیاید چهارتایی از همین بخریم ست کنیم.

معصومه- من قرمزشو برمیدارم.

- من از صورتی اش خوشم اومد.

زهر- فقط بادمجونی!

مهدیه- هادی جان چه رنگی برداریم ؟ منو معصومه

و زهر- آه ، مهدیه ...

مهدیه- اه دارین برین دشوری ، هادی جان نگفتی ؟ هادی- خانومی

مشکی بردار که خیلی ام سنگینه!

- هادی الان تو به ما گفتی سبک ؟ آره ؟ بیام بزنم...

نیما- خانوم تو خون خودتو کثیف نکن بیا بریم بخریم.

خلاصه خرید کردیم و مال منو مهدیه رو نیما و هادی حساب کردن ، اون دوتا هم پسرا خواستن حساب کنن که با چشم غره زهرا و معصومه بیخیال شدن.

با دخترا خرکیف از اینکه کیف و کفش خریده بودیم ، داشتیم مغازه های دیگه پاساژ و دید میزدیم که دیدیم یه دختره

نشسته رو یکی از صندلی های پاساژ و هی داره به یه عکس نگاه میکنه و با گریه میگه ! : you hurt my heart

معصومه- اوی احسان ، این دختره چی داره میگه ؟ احسان- داره میگه تو به قلب من صدمه زدی!

زهر- آخی ، بذار ببینم کی رو داره میگه

پشت بند این حرف نشست پیش دختره و دستشو انداخت دور شونه طرف.

دختره شوکه از این حرکت ، سرشو بلند کرد و با تعجب گفت: (you ? شما) زهرا- (me ? من) ، ام ،

نیما بهش بگو چرا داری گریه میکنی ؟

-اوی چرا نیما بگه ، احسان تو بگو ، نیما صاحب داره صاحبشم منم ، باز تویی صاحبی اگه قاپ تو رو دزدید به جایی بر نمیخوره!

احسان با حرفم یه نگاه به معصومه کرد و دید اون خیلی بیخیال به مغازه ها نگاه میکنه ، برای اینکه حرص شو دربیاره ، دستشو گذاشت رو شونه دختره و حرف زهرا رو براش ترجمه کرد.

دختره یه زرت و پرتایی کرد و احسان گفت: میگه دوست پسرش ولش کرده ، اینم خیلی دوش داشت!

معصومه با این حرف زد زیر خنده و گفت: بهش بگید آخه نفله ، شاه با اون عظمتش وقتی رفت دیگه برنگشت ، بعد تو اینجا نشستی منتظر دوست پسر گوزوتی ؟

احسان- نیما داداش ، گوزو چجوری ترجمه میشه ؟

نیما- نمیدونم رفیق ، فهمیدی به منم بگو ، با وجود سمانه فک کنم لازم باشه بلد باشم.

خلاصه زهرا با استفاده از احسان یکم دختره رو دلداری داد و ما یکم دیگه خرید کردیم و دوباره سوار ون شدیم.

هادی- نه نچ ، دخترای اینجا فک کنم با لباس قهرن ، این چه وضع پوششه ؟

امیر- بچه ها فک کنید یه قانون بیاد ، مبنی بر اینکه دختران بد حجاب جریمه نقدی میشوند!

هادی- هیچی دیگه ، کار مردا دراومد ، قبل ازدواج باید خلافی عروس و بدن!

با این حرف ، پسرا شروع کردن خندیدن ، ولم نمیکردن کثافتا.

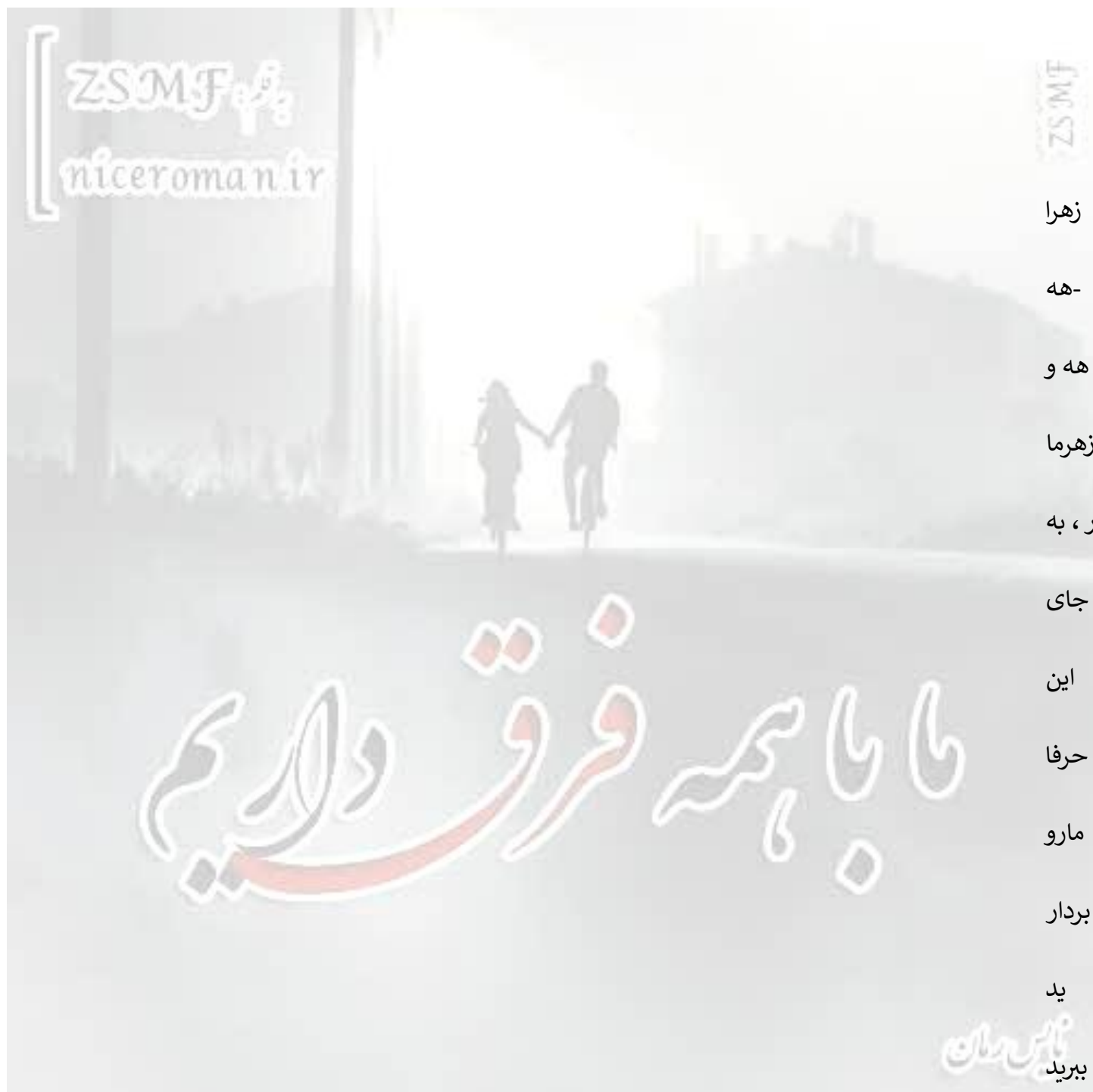
نیما با خنده: وای بچه ها فک کنید عاقد قبل از خطبه میگه: خوب ، خلافی عروس و پدر عروس میده یا داماد؟ لطفا

سریع تر ، من چند جا دیگه باید برم جریمه هارو جمع کنم.

با این حرف دیگه پاچیدن از خنده.

ما با همه فرق داریم!

منو زهرا که داشتیم حرص میخوردیم ، معصومه ام داشت زیر لبی حرفای پدر مادر دار بارشون میکرد ، یه نگاه به مهدیه کردیم ، دیدیم داره با عشق به خنده هادی نگاه میکنه!!!



یه

رست

سمانه- راس میگه دیگه ، خسته شدیم از بس غذای این اجنبی هارو خوردیم ، دیگه نمیکشیم!

هادی- آجی سمانه خسته شدیم یی چی؟ شما فقط یه وعده از غذای اینجا خوردید که اونم استیک بود ، تو ایرانم میخوردید.

معصومه- چه ربطی داره؟ ما غذای ایرانی میخوایم ، به اون آقای قرارداد بگید این همه اومده اینجا ، یه رستوران ایرانی نمیشناسه ؟

احسان- چرا خانوما میشناسم ، نیما داداش از این خیابون برو...

رسیدیم به یه رستوران ایرانی که یه فضای کاملا سنتی داشت.

واردش شدیم و همین که منور رو آوردن بدون نگاه کردن بهش چارتایی گفتیم: آبگوشت!

که گارسون خندید و گفت: آقایون شما چی ؟ امیر- جناب انواع کباب

های ایرانی تون رو بیارید.

گارسون چند قدم دور شد که یهو مهدیه داد زد: اوووو داش نوید ، پیاز یادت نره!

پسره با تعجب سر تکون داد و رفت.

نیما- مهدیه از کجا اسمشو میدونستی ؟ مهدیه- رو

لباسش نوشته بود!

- بچه ها جالب نیست ، همه مشتری ها ایرانی ان!

ما با همه فرق داریم!

معصومه- کجاش جالبه؟ خوب اینجا یه رستوران ایرانیه.

تو همین گیر و دار بودیم که همون گارسونه غذا رو آورد و گفت: چیز دیگه ای لازم ندارید؟

سمانه درحالی که به خودش پیچ و تاب میداد گفت: چرا چرا، ببخشید جیش به روتون، گلاب دارم، مستراح کجاست

؟ چند لحظه سکوت بود و یهو....

همگی با هم منفجر شدیم.

گارسون با خنده: آبی از این پله ها بری پایین رو به روت در مستراحه!

و رفت.

مهدیه- سمانه تو دوباره هول کردی، ریدی به آبروی نداشتمون؟ سمانه- گمشو بابا...

و دوید سمت پله ها.

چند دقیقه بعد، داشتیم غدامون و میخوردیم که سمانه با یه صورت قرمز اومد سمت میز و نشست و لحظه نشستن یه لحظه قیافش و جمع کرد، انگار که دردش گرفته باشه.

اصلا تکون نمیخورد، حتی به غذاشم دست نمیزد!

احسان- سمانه جان چی شده؟ بخور دیگه.

نیما- سمانه عزیزم چرا نمیخوری؟ آبگوشت دوست نداری؟ یه چیز دیگه سفارش بدم؟ بازم هیچی نگفت.

یهو معصومه آب لیوانشو پاچید تو صورت سمانه که سمانه از جا پرید و گفت: بچه تنت میخاره؟

معصومه- خوزر بزن دیگه...

سمانه با یه آه عمیق گفت:

ما با همه فرق داریم!

سوختن همیشه بخاطر داغ یک عزیز نیست سوختن همیشه بخاطر

خیانت یک رفیق نیست سوختن همیشه بخاطر یک شکست عشقی

نیست

سوختن گاهی نتیجه اعتماد به رنگ آبی شیرتوالت است آای ، خرچسونه ها

رنگا رو جا به جا بستن ، سوختم.

بخوام واضح بگم داشتیم میمردیم از خنده ، همه رستوران داشت به ما نگاه میکرد ، تا اینکه هادی و احسان به زور ساکتمون کردن.

مهدیه

سرگرم غذا خوردن بودیم که امیر اومد مثلا لاتی کنه ، با مشت کوبید رو پیاز که بخاطر شدت ضربه لیوان دوغ معصومه ریخت رو میز و یه قسمتی از لباسش...

معصومه- امیر بیا یه دفعه امتحانی آدم باش شاید خودتم خوشتر اومد ، ها ، نظرت ؟ امیر با پرویی: آخه عزیزم فرشته ها که آدم نمیشن.

زهرا- ایا ، این حجم از اعتماد به نفسو گیگی چند میخوری ؟ امیر- ما به مودم

وصلیم خوشگله!

زهرا- نکبت.

بین بحث امیر و زهرا ، سمانه از منو معصومه یواش پرسید: بچه ها اون میز رو به رویه که پر از دختره ؟ منو معصومه-

خوب ؟

ما با همه فرق داریم!

سمانه- من اینطوری فک میکنم یا واقعا دارن برای پسرا ناز میان ؟

- نه سمانه منم فهمیدم ، حواسشون کلا به پسراست ، تازه پسرا هم فهمیدن ولی به روی خودشون نمیارن!

معصومه- خوب که چی ؟

سمانه- خاک برسرت یکی شون زوم شده رو احسان.

معصومه- راس میگی؟ کدومه؟ بگو برم سر و تهش کنم زمین و باهاش جارو بکشم!

- خب حالا توام نمیخواد جایی بری ، فقط حواستو جمع کن.

معصومه- ok

...

داشتیم دسر میخوردیم که متوجه شدیم همون دخترا دارن میان سمت میز ما.

همین که رسیدن یکی شون بدون توجه به ما دخترا رو به امیر گفت: جووون ، تو چه خوشگل میخندی ، میتونم

شماره اتو داشته باشم ؟ که امیر خیلی ریلکس گفت: آره ، بزن...

میتونم با جرئت بگم با این حرف امیر ، برای یه لحظه نم اشک رو تو چشم زهرا دیدم.

زهرا اومد بلند بشه که احسان با اطمینان بازو شو گرفت و نداشت.

دختره- بگو...

امیر- ۹۰۹

۹۰۷

دختره- خوب...

امیر- ۱۲

۰۲ ، یه زنگ بزن به زنگوله یه قصه بشنو...

ما با همه فرق داریم!

با این حرف حتی دوستای خود دختره هم میخندیدن اما امیر خیلی جدی رو به زهرا گفت: خانومم بیا بریم ، بچه ها من حساب میکنم شما بیاید.

که ما هم یکی یکی بلند شدیم و دم رفتن معصومه زهرشو به اون دختر ریخت و گفت:

بچه ها بوی سوختنی میاد ، دارن خر داغ میکنن.

همینکه از در رستوران زدیم بیرون ، شروع کردیم خندیدن و سوار ون شدیم.

معصومه

داشتم با زهرا رمان میخوندم که یه پیام از طرف احسان اومد: بدون من چه میکشی ؟ منم نوشتم: نقشه واسه

خوشگذرونی...

که زهرا ترکید از خنده.

زهرا- خدا خفت نکنه معصومه.

-والا فک کرده اگه نباشه میمیرم ، مردم چه پرتوقع شدن.

براش نوشتم: چرا دیگه چیزی نمیگی ؟ نوشت:

باهات قهرم!

-اه اه ، مرتیکه لوس ، اونوقت انتظار داری از من پی ام بیاد؟ احسان- آره

- پس بشین تو فرودگاه الان کشتی میاد .

دیگه ایندفعه خودمم با زهرا خندم گرفت که سمانه گفت: چرا خواب به چشمان من نمی آید ؟

مهدیه- چون دم ظهر مٹ خر خوابیدی ، الکی هم ادای عاشقارو درنیار.

سمانه- مهدیه ... لعنتی نمیگم منو نفروش ، بفروش ، ولی ارزون نفروش ، بذار دست و بالت باز شه ، کثافت عین خیار فروختم!

- راس میگه دیگه ، آخه تورو چه به این حرفا ، بگیر بخواب فردا باید بریم فاطمه رو ببینیم .

***** * سمانه

با احساس یه بوی گندی از خواب بیدار شدم که دیدم نفسم بالا نیامد.

با ترس یه نگاه کردم ببینم چه اتفاقی داره برای دماغ قشنگم پیش میاد که دیدم پای زهرای عنتر تو یه سانی دماغه.

با حرص پاشو انداختم اونور و گفتم: اه اه ، اونوقت نیما میگه پای تو بو میده ، پس پای اینو ببینه چی میگه ، پاش بو گربه مرده میده خاک برسر!

نچ نچ نچ نگاهشون کن ، دخترم اینقد بد ریخت میخوابه ؟

مهدیه که آب دهنش از یه ور جاری بود و دهن باز به رحمت خدا رفته بود.

معصومه هم یه ورش روی تخت بود و یه ور دیگه اش افتاده بود پایین تخت ، زهرا هم که دیگه ولش کن.

همینطور درحال آنالیز کردن این یوزپلنگا بودم که صدای در اومد.

با غرغر رفتم درو باز کردم که امیر رو سینی به دست دیدم.

-ها چیه ؟ تو هم این موقع صبح زورت به ما رسیده ؟ چیکار داری ؟ امیر- شما هنوز خوابید

؟

-نه پس ، داشتیم ورزش میکردیم ، توقعاتی داریا ؟

امیر- مگه قرار نبود برید پیش دوستتون ، خب بلند شید دیگه!

با این حرفش یه جیغ رعنا و بلند بالا کشیدم و درو تو صورت امیر بستم و پریدم رو بچه ها.

ما با همه فرق داریم!

خلاصه هرکدوم و به یه شیوه ای بیدار کردم و پریدم تو دشوری و شروع کردم به.....
آفرین ، فکر کردن.

همونطور ز غوغای جهان فارغ داشتم به فکر کردنم میرسیدم که یهو یادم افتاد امیر دستش سینی صابونه بود.

از همون جا داد زدم : زهرا ، هوی زهرا!!!!....

زهرا- ها چیه ؟

- زهرا امیر برامون صابونه آورده بود ، برو ازش بگیر.

زهرا- باشه

بعد از اینکه کلی فکر کردم اومدم بیرون و پریدم رو صابونه.

درحالی که یکی یه پس گردنی نثار گردن هرکدومشون میکردم گفتم: نره خرا میگم چرا صداتون نمیاد ، نگو میخواستن به من ندن!

معصومه- وای ما مگه بدون تو چیزی از گلمون پایین میره ؟

یه نگاه به ظرف خالیش کردم و گفتم: نه اصلا ، بخور عزیزم بخور یه وقت ضعف نکئی.

خلاصه به هر طریقی بود آماده شدیم و با جیغ و داد پسرا از اتاق زدیم بیرون.

زهرا

۱

نایر ران توی ون تاکسی هتل بودیم و طبق آدرسی که از فاطمه گرفته بودیم داشتیم میرفتیم سمت خونشون.

نیما- بچه ها فک کنم این کوچه باشه.

هادی- آره ، اینطور نوشته.

ما با همه فرق داریم!

چند دقیقه بعد راننده جلوی یه در نگه داشت و یه چیزی گفت.

نیما- میگه همینجاست.

با بچه ها از ماشین ریختیم بیرون و عین این ندید بدیدا داشتیم درو نگاه میکردیم.

امیر- ظاهرش که بد نیست.

برگشتم رو بهش و گفتم: ایشما دوتا هم اومدید؟

امیر با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: خداوکیلی تو تا الان مارو ندیده بودی؟

تو همین لحظه معصومه رو به احسان گفت: وای، پناه بر خدا، تو دیگه چرا اومدی؟ احسانم یه مدلی معصومه رو نگاه کرد که همگی زدیم زیر خنده.

همینطور داشتیم بحث میکردیم که متوجه شدم برای اولین بار صدای سمانه نیما.

-بچه ها سمانه و نیما کوشن؟ همشون یه

نگاه به اطراف کردن.

معصومه- اینا بی سرو صدا کجا غیبشون زد؟

مهدیه- بیا اونوقت شما همش میگید مهدیه و هادی غیبشون میزنه.

رو به مهدیه گفتم: آخه عزیز من نوع غیب شدن اونا که مثل برای شما نیست، اونا فووش میبینی یا رفتن خوراکی بخرن یا جوراب.

تو همین لحظه صدای سمانه اومد که با ذوق میگفت: نیما جونم جوراب آلمانی نخریده بودم که اونم گرفتم.

نیما- سمانه جان خواهش میکنم اینارو دیگه گم نکن، اندازه یه دست ست لباس کامل به اینا پول دادم.

به دست سمانه نگاه کردم.

کلی جورابای رنگارنگ توی دستش بود و داشت با عشق بهشون نگاه میکرد.

معصومه- ترو خدا نگاه چطور داره به جورا با نگاه میکنه ، میتونم قسم بخورم تا حالا اینطوری به نیما نگاه نکرده.

سمانه و نیما بهمون رسیدن و بدون اینکه هیچ نگاهی بهمون بکنن زنگ درو زدن...

معصومه

تو همین لحظه در باز شد که رو به اون سه تا خل و چل گفتم: بچه ها این سری دیگه شبیه آدمیزاد رفتار کنیم ، فاطمه نفهمه از جنگل فرار کردیم.

زهرا یدونه زد پس کلم که کلم رفت تو یقم و گفت: آخه خرچسونه ما از جنگل فرار کردیم؟ آره؟ ما از تیمارستان فرار کردیم!

سمانه یکی یدونه لگد بهمون زد و راه افتاد.

وارد حیاط که شدیم دهنا یکی یکی باز شد.

یه حیاط خیلی بزرگ که بیشتر شبیه باغ بود با یه عالمه درخت و گل.

درحالی که داشتم از کنار بچه ها رد میشدم ، دهن باز همشون رو هم با دست میبستم ، به سمانه رسیدم و بعد از اینکه دهنشو بستم یدونه از اون خوشگلاش به باسن مبارک زد که پرت شدم جلو.

بیا ، هرچی باسن ماسن بود زد رفت تو ، دیگه به درد نمیخوره ، الان فکر میکنن دست دومه ، ولی به خودم نگرفتم و به راهم ادامه دادم.

تقریبا رسیده بودیم به وسط حیاط که دیدیم یه حوض بزرگ بود که وسطش یه دختر وایساده بود.

دستمو به صورت هشنگ جلوی چشمم گرفتم و از لای انگشتم به اون ۷ تا نگاه کردم.

سمانه و زهرا که بدتر از من جلو چشماشون و گرفته بودن ، مهدیه هم جلوی چشمای هادی رو گرفته بود.

یه نگاه به نیما کردم

ما با همه فرق داریم!
با نیش باز داشت به امیر و احسان که داشتن با مجسمه سلفی میگرفتن نگاه میکرد.

چی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

یه نگاه به زهرا کردم و یه چشمک بهش زدم و باهم رفتیم سمتشون.

از گوش احسان گرفتم و کشیدم...

احسان- آی آی ، چته تو؟ چرا گوشمو میکشی ؟

-چون چ چسبیده به را

امیر- زهرا غلط خوردم ول کن کنده شد.

زهرا- زر زر نکن ببینم ، سمانه برو از فاطمه یخ بگیر گوششو کندم بذارم توش کپک نزنه بعدا جوش بزنیم.

سمانه خییلی ریلکس رفت سمت خونه و یه باشه هم گفت.

-سمانه دوتا بیار.

سمانه-ok

احسان و امیر درحالی که داشتن با تعجب سمانه رو نگاه میکردن با هم گفتن: رفت!!؟؟ تو همین لحظه صدای جیغ یه

دختر ترشیده رو شنیدم که ریدم سرجام.

برگشتم بهش دوتا فحش بابا ننه دار بدم که دیدم ای دل غافل.....

اینکه فاطمه اس....

اومدم بدوام برم سمتش که حین دوییدن یه تاب پشت سرش دیدم و راهم و به همون سمت کج کردم و با ذوق نشستم

روی تاب.

اومدم به سمانه و مهدیه و زهرا هم بگم بیان بشینن که دیدم از پشت اومدن و نشستن و با تکون دادن

کمرشون سعی دارن تاب و تکون بدن.

ما با همه فرق داریم!

- شما ها کی اومدید ؟ تو که دوییدی ما هم تاب و دیدیم ذوق زده شدیم اومدیم.

-وا ، پس فاطمه کو ؟

زهر- اونو بیخیال ، معصومه پاشو هلمون بده.

-!!! ، نجایی یه وقت ، خودت پیاده شو هل بده .

مهدیه- دعوا نکنید ، فاطمه رو صدا کنید به اون بگید بیاد هولمون بده.

یه بشکن تو هوا زدم و کله امو ۱۸۰ درجه چرخوندم اون سمتی که فاطمه وایساده بود، آهان پیداش کردم ، اووخی

دستاش همونطور باز مونده بود .

مهدیه

فاطمه بیچاره به قصد بغل کردن ما دستاش همونطور باز مونده بود که پسری که کنارش بود هر دو دستشو انداخت

پایین.

یهو ناخوداگاه گفتم: آخی عزیزم چه رمانتیک.

سمانه- الان دقیقا تو چه حرکت رمانتیکی دیدی ؟ -وا تو ندیدی؟ پسره

دستاشو گرفت پرت کرد پایین.

سمانه یه خاک تو سرت گفتم و شروع کرد داد کشیدن: فاطمه؟ فاطمه؟ جون من با اون پسر کمرنگه بیاید یکم مارو هل

بدید.

فاطمه دست پسر کنارش و گرفت و با هم اومدن سمتمون.

با رسیدنشون تازه متوجه دلتنگی مون به یکی از قلامون شدیم.

در این حد که تا یک ثانیه بعدش هممون تو بغل فاطمه بودیم و داشتیم همدیگه رو فشار میدادیم.

دقیقا نمیدونستیم داریم کی رو فشار میدیم ، فقط یکی رو گرفته بودیم بغلمون و فشارش میدادیم.

تو همین حین صدای معصومه اومد: آخ کی بود بشگون گرفت؟ فاطمه تو بودی؟ فاطمه- نه آقا ، من اصن تو

رو بغل نکردم که ، من آقا من کی رو بغل کردم؟

با این حرفش ما چارتا از هم جدا شدیم که دیدیم فاطمه پسر کناری شو بغل کرده و ما هم عین اسکلا داریم همدیگه رو

فشار میدیم و دلتنگیمون و نشون میدیم!

با دونستن قضیه هرکدوم به همراه فاطمه یه ور ولو شدیم از خنده ، اون پسره هم با تعجب داشت بهمون نگاه

میکرد.

بعد از اینکه خوب خندیدیم فاطمه گفت: بچه ها شما تنها اومدید؟

۴ تا یه نگاه به همدیگه کردیم و همزمان با هم زدیم یه ور صورتمون.

رو به بچه ها گفتم: دیدید چی شد؟ پسر رو یادمون رفت.

با همدیگه برگشتیم عقب که دیدیم پسر و ایستادن و دارن به اسکل بازی ما نگاه میکنن.

سریع رفتیم سمت هادی و دستشو گرفتیم و اومدم سمت فاطمه اینا و گفتم: معرفی میکنم ، هادی نامزد من.

هادی با فاطمه و پسر کناریش دست داد و گفت: خوشبختم.

دیگه تقریبا همه پسر کنارمون بودن که سمانه رو به فاطمه اینا گفت: ایشونم استاد و نامزد من نیما.

نیما هم کار هادی رو تکرار کرد که رسید به احسان و امیر که زهرا و معصومه همزمان گفتن: ایشون هم دوستان

مشترک ما هستن.

فاطمه- خوشبختم آقایون ، این آقا هم همسر من هستش ، مستر دنیل.

نیما و احسان خیلی آقا منشانه انگلیسی باهاش ابراز خوشبختی کردن و ما هم عین اسکلا درحالی که درتلاش بودیم

شبهه اون دوتا صحبت کنیم ، با دنیل دست دادیم و مجددا عین آدمیزاد فاطمه رو بغل کردیم.

ما با همه فرق داریم!

فاطمه درحالی که مارو به سمت خونه هدایت میکرد گفت: ببخشید بچه ها حواسم نبود ، بیاید تو.

ما هم عین بچه های خوب پشت سر فاطمه راه افتادیم.

مهدیه

به در خونه که رسیدیم با دیدن اینکه اون ۳ تا وایسادن منم وایسادم.

که هادی گفت: باز چی شده ؟

سمانه یه نگاه به دور و ور انداخت و گفت: فاطمه نوکر ندارید؟ به این خونه نمیداد نداشته باشید!؟!!

فاطمه- چرا داریم ، چطور مگه کاری داری ؟

سمانه- آخه ما تو این فیلما دیدیم که توی خارج جلوی در یه خدمتکار میاد مانتو و روسری هارو میگیره.

زهرا- ما هم الان منتظریم بیاد بگیره دیگه.

با این حرف سمانه و زهرا ، پسرا به همراه فاطمه و شوهرش با صدای بلند زدن زیر خنده.

بقیه به جهنم ، با تعجب به شوهر فاطمه نگاه کردم....

مردم دیوونه شدن ، نمیدونه چی میگی فقط عین گورخر میخنده.

فاطمه هم شوهر نکرد نکرد ، آخرش به این اسکل رفت.

فاطمه با صدای بلند گفت: کرولاین؟ کرولاین؟

یه چند ثانیه سکوت شد که دیدیم خبری از کرولاین نیست.

یهو سمانه داد کشید: کرولال؟

با سقلمه ای که نیما بهش زد گفت: وا خب خسته شدم بیاد بگیره بریم بشینیم دیگه.

فاطمه- سمانه یه بار دیگه اسمشو بگو...

ما با همه فرق داریم!
سمانه- کرولال.

باز اون یوزپلنگا با فاطمه و شوهرش زدن زیر خنده که تو همین لحظه کرولال اومد پایین و رو به فاطمه به انگلیسی یه چیزی بلغور کرد و اومد سمت ما.

فاطمه- بچه ها لباساتون رو بدید بهش ، درضمن سمانه جان ایشون کرولالین هستن نه کرولال.

سمانه- والا تو این چیزی که ما دیدیم ، کر که هست حالا لالشو نمیدونم.

با این حرفش باز اون ۲ تا زدن زیر خنده و مارو به سمت نشیمن هدایت کردن.

معصومه

بعد از اینکه نشستیم رو به فاطمه گفتم: فاطمه شوهرت بدک نیستا ولی خیلی کمزنگه دیده نمیشه.

با این حرفم فاطمه لبشو گاز گرفت و سرشو انداخت پایین و شوهرشم به شدت زد زیر خنده ، خوش خنده ام هستا....

باز رو به فاطمه گفتم: بیا ، تازه زیونم حالیش همیشه فقط عین یوزپلنگ آلمانی میخنده. با این حرفم فاطمه بدتر قرمز شد و شوهرشم با چشمای گرد شده داشت نگاه میکرد.

زهرابی توجه به قیافه اون ۲ تا گفت: راستی شیطون! راستشو بگو ببینم چند تا بچه دارید ؟

سمانه- راست میگه ، جیگرای خاله رو رو کنید ببینم.

بعد با صدای بلند گفت: قنبر خاله؟ با آجی سکینه ات بیاید ببینمتون خاله جون.

بعد از این حرف دنیل زبون نفهم که داشت مبل و گاز میزد رو به فاطمه گفت: واای فاطمه فکر نمی کردم دوستات انقد شیطون باشن.

با چشمای گرد شده داشتیم به دنیل نگاه میکردیم.

این فارسی بلد بود؟ یا حضرت پشم اینجوری که حیثیت مون بر باد فنا رفت.

زیر چشمی به سمانه و زهرا و مهدیه نگاه کردم که دیدم رسماً تو افق محون.

فاطمه- بچه ها انقد حرف زدین نداشتین بهتون بگم، دنیل فارسی هم آموزش دیده.

زهرا- عشقم من بعدا شلوار تورو میکنم سر جارو باهاش گردگیری میکنم، دعا کن تنها گِیرت نیارم.

فاطمه یه برو بابا نثار زهرا کرد و رو به اون خدمتکار کرولالسون گفت که ازمون پذیرایی کنه.

درحالی که داشتیم دنیل بیچاره رو اول زندگی غارت میکردیم، نیما گفت: خب مستر دنیل از خودتون بگید،

چطوری با فاطمه خانم آشنا شدید؟

دنیل صداشو صاف کرد و با یه لهجه با نمکی گفت: ۲۷ سالمه و اهل آلمان هستم و با فاطمه هم تو دانشگاه آشنا

شدم، میتونم یه سوال ازتون بپرسم؟ احسان- راحت باشید.

دنیل- راسته که میگن ایرانی ها اول فحش میدن بعد حرفشونو میزنن؟

بی حواس یهو گفتم: گوه خورده، کی گفته؟

بعد از اینکه حرفم و زدم فهمیدم چی گفتم، کوبیدم رو دهنم، خاک دو عالم، من باز زر زدم، صد دفعه گفتم میخوای

فک کنی اول زر بزنی.

امیر- دنیل جان متوجه شدی این حرف اشتباهه یا بیشتر توضیح بدیم؟ دنیل با خنده: نه مرسی

فهمیدم.

همینطور دو به دو داشتیم با همدیگه زر میزدیم که مهدیه گفت: دنیل راسته که میگن توی کشور های آزادی مَث

آلمان بچه ها خیلی آزادان و هر حرفی و هر کاری رو میکنن؟ دنیل و فاطمه همزمان با هم گفتن: چطور؟

مهدیه- آخه من یه چیزی شنیده بودم طبق همون گفتم.

احسان- چه چیزی؟

مهدیه خواست ادامه بده که هادی گفت: هیچی احسان جان چیز مهمی نیست.

مهدیه- نه بذار بگم.

ما با همه فرق داریم!

و بی توجه به هادی ادامه داد: تو یه مهدکودک یه پسره از مربیش میپرسه ببخشید خانم ، دخترای ۶ ساله هم حامله میشن؟ مربیش میگه: نه عزیزم ... بعد پسره هم برمیگرده به دختر کناریش میگه: بیا دیدی ترسو...

مهدیه اینو گفت و خودش با صدای بل ند زد زیر خنده.

یه چند ثانیه همه جا رو سکوت برداشته بود و یهو خونه رفت رو هوا.

درحالی که از خنده زیاد اشک از چشمام میومد به مهدیه گفتم: مهدیه جان دوست خوبم مثلا میخواستی دنیل و ضایه کنی؟ ریدی...
ZSMF
niceroman.ir

دنیل با خنده گفت: نمیدونم والا ، شاید اونطور که شما میگید باشه ، ما با بچه سروکار نداریم.

سمانه- باشه بابا ، نخواستیم قنبر و سکینه رو نشونمون بدید.

فاطمه- حالا این دوتا کی هستن؟

سمانه عین پیرزنا کوبید روی سینش که باعث خنده هممون شد و گفت: جیگر گوشه های خاله ان دیگه.

فاطمه- اسماشونم انتخاب کردی؟

سمانه- پس چی ، قنبر به دنیل میاد ، سکینه به فاطمه.

دنیل- به به ، صدآفرین به این سلیقه خوب.

سمانه تعظیم کوتاهی کرد و نشست.

بعد از یکم تو سروکله هم زدن ، بالاخره از خونه فاطمه اینا دراومدیم و به سمت هتل رفتیم.

زهرا ***** * زهرا

نایب روان

بالاخره روز عروسی فرا رسید.

ما هم از صبح تو آرایشگاه داریم زجر میکشیم.

ولی لعنتیا آرایشگراشون یکی از یکی جیگر تر بودن ، اصن یه پسرای داشتن که نگو...

امیر پیش اونا انگلی بیش نبود.

اگفتم امیر ، چند ساعته ازشون خبری نگرفتیم .

اومدم سمانه رو صدا کنم که یهو احساس کردم نصف صورتم رفت...

یه جیغ خوشگل کشیدم و محکم زدم رو دست دختره کثافت و گفتم: هووی سیبیله ها، چه خبرته؟ خوشت میاد یه نفرم سیبیل خودتو محکم بکشه؟ آره؟

بعدشم یه بشگون از رون پاش گرفتم که یه جیغ کشید و من تو شلوارم شکوفه زدم.

سمانه- چتونه شما ، چرا دارید جنگ میکنید؟

-بابا کار کردن با این زبون نفهما چقد سخته ، همچین سیبیلیم و کشید که یه ور صورتم رفت!

معصومه با موهایی که رنگ موقت کرده بود از یه اتاق اومد بیرون و گفت : بچه ها بدوید دیر میشه ها...

-کو تا ۶ ، مهدیه کو؟

معصومه- داره برای هادی جونش خوشگل میکنه ، همه که عین این سمانه نیستن.

سمانه یه ایش گفت و وارد یکی از اتاقا شد.

معصومه هم رفت و یکی از اون پسر جیگرا اومدن که موهامو درست کنه.

همچین نیشم باز شده بود که قشنگ لوزالمعده ام قابل رویت بود.

یه یک ساعتی پسره با موهام ور رفت و یه سری کرم ریزی هم کرد که به سن شما نمیخوره ولش کن .

اونم رفت و یکی دیگه اومد صورتمو آرایش کنه.

پسره با ادا اطوار سعی داشت یه چیزی رو بهم حالی کنه ، منم که زبون نفهم ... مگه میفهمم چی میگه؟

همچین ذوق زده شده بودم ، احساس پانتومیم بهم دست داده بود.

با نیش باز داشتم حدس میزدم ، یهو یه بشکن تو هوا زدم و گفتم: فهمیدم ، دهنمو نیمه باز کنم؟ اوکی.

همون کارو کردم که پسره نفسشو فوت کرد بیرون و کارشو انجام داد.

دیگه تقریبا داشت آرایش چشممو انجام میداد که با هر کارش دهن منم ناخودآگاه باز میشد.

پسره با تعجب به دهنم که به صورت خودکار باز و بسته میشد نگاه میکرد و یه چیزی بلغور میکرد که نمیفهمیدم چیه.

بالاخره کارم تموم شد و بلند شدم که به محض بلند شدنم اون سه تا هم پیداشون شد.

بلافاصله بعد از اینکه همو دیدیم پریدیم رو هم و صداهای نامفهوم در می آوردیم.

درحالی که چهار نفری هم رو بغل کرده بودیم معصومه گفت: لعنتیا چه خوشگل کردید، بپا نندزنتون...

مهدیه- منکه بادیگارد دارم شما حواستون باشه.

سمانه- وای من باید حواسم باشه ، وای خدا ، نکنه منو با عروس اشتباه بگیرن ، ای وای استرس گرفتم.

یه چشم غره به سمانه رفتم و گفتم: آخه بیشور ، دقیقا شخصی به اسم نیما با عنوان شوهر تو زندگی تو وجود داره؟

سمانه- اوا خاک عالم ، یه لحظه فک کردم هنوز مجردم .

یه سر تاسف براش تکون دادم که همون لحظه گوشی سمانه زنگ خورد.

سمانه- نیماست ، الو نیما؟ نیما-

.....

سمانه- باشه باشه اومدیم.

قطع کرد و گفت: بچه ها پسرا دم درن ، بدوید...

سمان

ه

از آرایشگاه که اومدیم بیرون پسر جلوی در خیاری وایساده بودن.

هادی- اومدید ؟

معصومه- نه ، هنوز تو راهیم.

ولی هادی دیگه جواب نداد....

چون محو زیبایی خفته شده و قدم قدم به او نزدیک و نزدیک تر شده و....

اهم اهم ، ببخشید خط رو خط شد.

پسر همشون کت شلوار پوشیده بودن و خوشتیپ کرده بودن.

رو به نیما گفتم- چطوری عشقم ؟

نیما با چشایی گرد شده: ممنون ، تو خوبی؟ سرت جایی نخورده ؟ با نیش باز شده گفتم:

نچ ، امروز میخوام آدم باشم.

نیما- خدا کنه ، ما که از خدامونه...

یه لبخند نیما خر کن بهش زدم که مهدیه گفت: پس ماشین کو ؟ احسان- کدوم

ماشین ؟ مگه ماشین داریم ؟

معصومه- عقل کل منظورش اینه که چرا اجاره نکردید ، ما الان با چی بریم ؟ امیر- دیگه وقت نشد برای

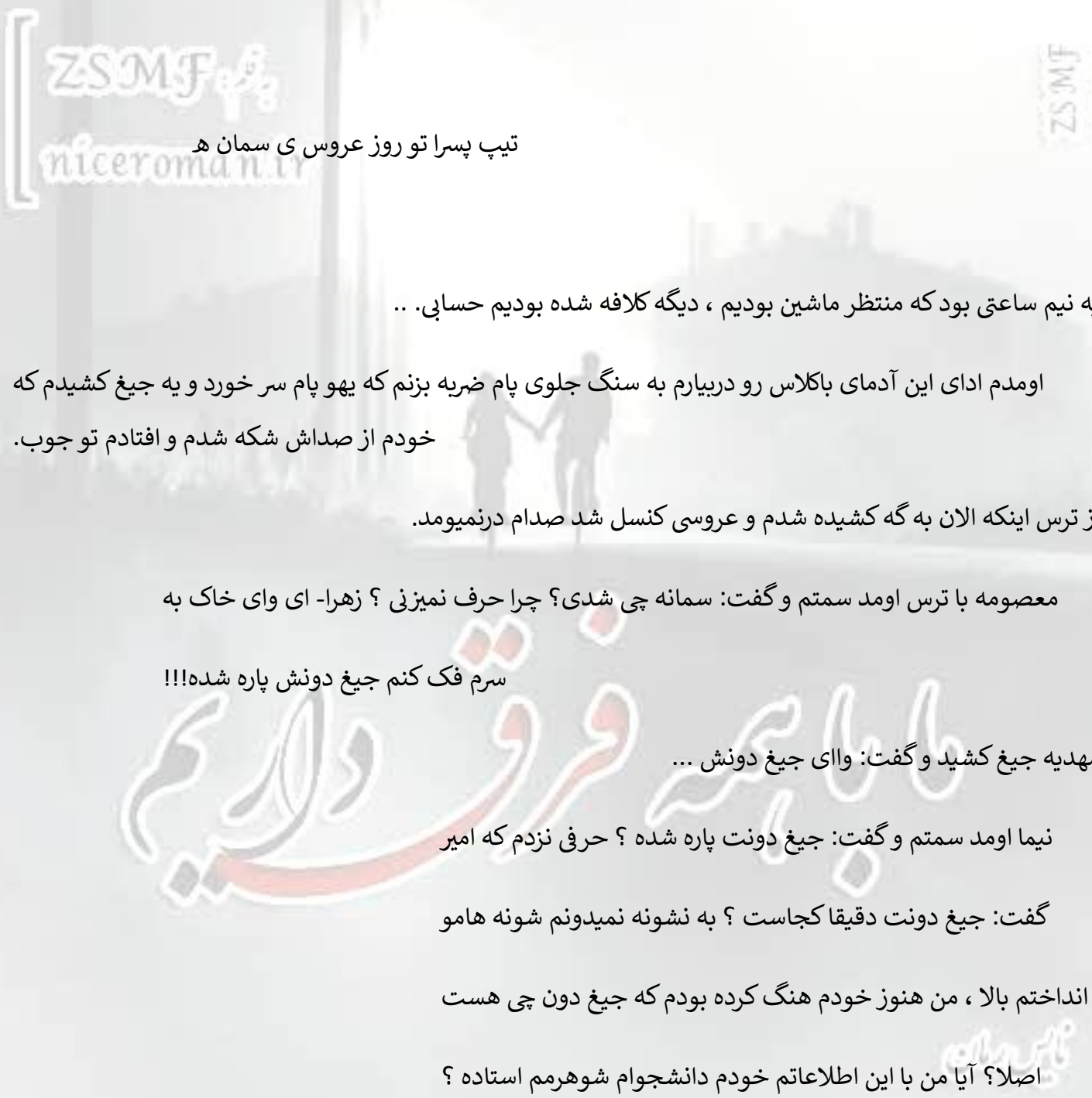
اجاره ، الان یه تاکسی میگیریم.

زهرا- خب بگیرید دیگه دیر شد.

پسر رفتن سمت خیابون تا یه ماشین پیدا کنن ، ما هم با اون تیپ و قیافه کنار خیابون وایستاده بودیم و منتظر ماشین

بودیم.

لباس و چهره دخترا تو روز عروسی



تیپ پسرا تو روز عروسی ی سمان ه

یه نیم ساعتی بود که منتظر ماشین بودیم ، دیگه کلافه شده بودیم حسابی.. ..

اومدم ادای این آدمای باکلاس رو دربیارم به سنگ جلوی پام ضربه بزنم که یهو پام سر خورد و یه جیغ کشیدم که خودم از صداش شکه شدم و افتادم تو جوب.

از ترس اینکه الان به گه کشیده شدم و عروسی کنسل شد صدام درنمیومد.

معصومه با ترس اومد سمتم و گفت: سمانه چی شدی؟ چرا حرف نمیزنی؟ زهرا- ای وای خاک به

سرم فک کنم جیغ دونش پاره شده!!!

مهدیه جیغ کشید و گفت: وای جیغ دونش ...

نیما اومد سمتم و گفت: جیغ دونت پاره شده؟ حرفی نزدم که امیر

گفت: جیغ دونت دقیقا کجاست؟ به نشونه نمیدونم شونه هامو

انداختم بالا ، من هنوز خودم هنگ کرده بودم که جیغ دون چی هست

اصلا؟ آیا من با این اطلاعاتم خودم دانشجوام شوهرمم استاده؟

معصومه اومد ادای بلدا رو دربیاره ، استخون گلومو گرفت و گفت: اینهاش جیغ دونش اینجاست ، معلومه دیگه پاره شده!

اوه مای گاد ، وای ننه ، چقد قشنگه اینجا ، فقط دختر و پسر زیاد از حد تو هم میلون

اه اه خدا جون کمک کن یهو جوگیر نشم برم وسط اینا ، بعد هادی طلاقم بده ، بعد من دیگه نتونم پز اینکه نترشیدم و به معصومه و زهرا بدم.

اصن از قدیم گفتن آدمو جو بگیره سگ گاز بگیره ، منم که جو گیر...

از ترس اینکه یه وقت هادی طلاقم نده فوری بازو شو چسبیدم و جوری راه میرفتم که انگار از اروپا میپرید میرفت آمریکا و از آمریکا میپرید میرفت استرالیا.

یه نگاهی به بچه ها انداختم که دیدم سمانه جلو جلو داره راه میره و نیما هم در به در دنبالشه که دستشو بگیره تا یه وقت گندی بالا نیاره ، معصومه و زهرا هم که با چشماشون داشتن پسر دخترایی که با هم میرقصیدن و میخوردن و امیر و احسانم چشماشون مشکل داشت ، راه به راه به هر ماده خری که میرسیدن چشمک میزدن.

بالاخره به هر زور و زحمتی که بود یه جا دور هم نشستیم.

به محض نشستنمون دیدم دخترا خیلی خانوم وارانیه پاشونو انداختن رو اون یکی پاشون ، منکه از همون اول نیت آدم شدن داشتم اینارو نمیدونستم.

معصومه با یه لبخند ملیح و خیلی غلیظ گفت: بچه ها ، دیگه از این فرصتا گیر نمیارید، هرچی هست و نیست و به نفستون بکشید!

سمانه عین گاو نر نفسشو بیرون داد که پرز های دماغش رو هوا درحال رقصیدن بودن.

سمانه- خوب بود ؟

یدونه زدم پس کلتشو گفتم: الاغ اونطوری نیست که...

بعد یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: اینطوریه.

یه نگاه به هادی انداختم که از نگاهش فهمیدم که میگه: دو دقیقه عین آدم بتمرگ بعد که رفتیم خونه هر گوهی که خواستی بخور.

ما با همه فرق داریم!

فوری بهش توپیدم: خودت هر گوهی که دوست داشتی بخور نفهم.

که هادی بیچاره کپ کرد بدبخت...

زهرا- إلا إلا الولی آهد

معصومه- بدبخت اونی که تو دهنته رو بده تو ، فرو کن بره تو بعد زر زر کن.

- بچه ها چه خبرتونه؟ همه میوه هارو خوردید.

نیما- چی میگی مهدیه؟ تو حواست پی هادی بود ، تا حالا ۲ بار ظرف میوه هارو پر کردن.

هادی- یکی به اون بدبخت امداد رسانی کنه ، درحال خفه شدن زهرا...

باز خداروشکر یه گوشه اسکل بازی هامونو پهن کرده بودیم کسی نمیدید.

امیر- زهرا دهننتو باز کن.

به محض باز شدن دهن زهرا دست امیر فرو رفت تو محتویات داخل دهن زهرا.

معصومه- خب زهرا ، نفس عمیق بکش ، عمیق...

سمانه- وا ، معصومه مگه قراره بزاد که اینطور عمیق نفس بکشه ؟ معصومه- سمانه دست کم

نگیر ، مراحل این از زاییدن سخت تره.

- معصومه همچین مسلط حرف میزنی که انگار تا حالا ۱۰ شکم زاییدی!

معصومه- تا حالا که نزیایدم ولی منو دست کم نگیر ، راستی پسرا کوشن ؟ سمانه- گفتن میرن دشوری

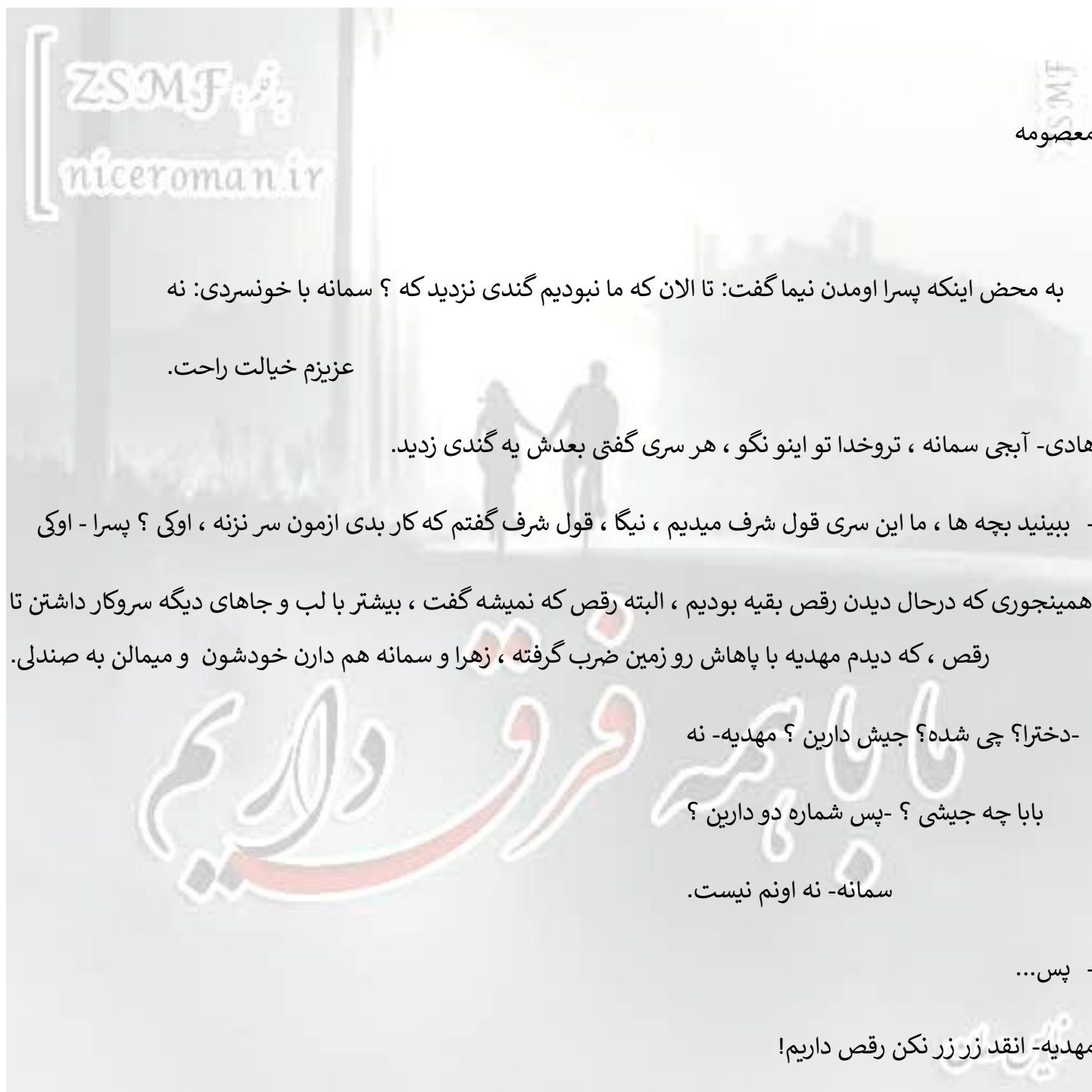
، امیر بیچاره ام که رفت دستشو بشوره.

زهرا- آخ ، خدا ، فکم درد گرفت بس که جوییدم.

-خو مٹ آدم میخوردی.

سمانه- بیچاره ، مٹ ما یکم سیاست داشته باش ، بجای اینکه اینجا بخوری تو کیفیت ذخیره کن رفتی هتل سر حوصله بخوری.

معصومه- آره ، الان بیا کیف منو نگاه کن انقد سنگین شده که قراره بدم احسان بیره.



به محض اینکه پسرا اومدن نیما گفت: تا الان که ما نبودیم گندی نزدیکه که ؟ سمانه با خونسردی: نه عزیزم خیالت راحت.

هادی- آجی سمانه ، ترو خدا تو اینو نگو ، هر سری گفتم بعدش یه گندی زدید.

- ببینید بچه ها ، ما این سری قول شرف میدیم ، نیگا ، قول شرف گفتم که کار بدی از من سر نزنه ، اوکی ؟ پسرا - اوکی

همینجوری که در حال دیدن رقص بقیه بودیم ، البته رقص که همیشه گفت ، بیشتر با لب و جاهای دیگه سروکار داشتن تا رقص ، که دیدم مهدیه با پاهاش رو زمین ضرب گرفته ، زهرا و سمانه هم دارن خودشون و میمالن به صندلی.

- دخترا؟ چی شده؟ جیش دارین ؟ مهدیه- نه

بابا چه جیشی ؟ -پس شماره دو دارین ؟

سمانه- نه اونم نیست.

- پس...

مهدیه- انقد زر زر نکن رقص داریم!

- خو گمشید برید برقصید دیگه.

زهرا- آخه خیار چمبر ، ما تانگو بلدیم ؟ اگه حامد جهانی ، امید پهلانی چیزی میداشتن خوب بود ، اونوقت میرفتیم جوادی جولون میدادیم.

ما با همه فرق داریم!

- راس میگیا ، خوب اشکالی نداره ، من حلش میکنم ، سر یه همچین موضوعی مٹ دلر صندلی رو سوراخ میکردین ؟
سمانه- چطوری ؟

-شتر نیستی موتوری.

مهدیه- زهرمار ، گمشو برو به راه حلت برس.

بعد از اینکه از زیر دید پسرا فرار کردم به دیچی رسیدم.

بعد از کلی لال بازی بهش فهموندم که این فلش و به باند بزنه که دازالاق تهش گفت:
چشم خانوم.

ینی میخواستم چشماشو دربیارم بکنم تو گوشش.

وقتی اومدم سمت بچه ها فلش و زد که آهنگ اولی این بود: مرغ سحر ناله سر کن...

که جمع ما ترکید از خنده ، بقیه ام مٹ خروسی که تازه زاییده زل زده بودن به دیچی.

علامت دادم بزنه آهنگ بعدی : بوس از لب داغت بگیرم ای جونم...

پسرا خیلی عجیب نگامون کردن که گفتم بزنه بعدی: پنجره دَ داش گلیب آی پری باخ پری باخ....

وقتی آهنگ خونده شد زهرا پرید هوا و گفت : خوبه خوبه همین باشه بعد رفت وسط...

زهرا مشغول رقص آذری شد و اون همه جمعیت رفتن عقب تا تماشاگر باشن.

منو سمانه و مهدیه هم یه نگاهی به هم انداختیم و فوری عین قورباغه پریدیم وسط.

کنار همدیگه تند تند درحال رقص بودیم و بقیه با هیجان داشتن نگاهمون میکردن ، آخه خیلی تند و هماهنگ

میرقصیدیم.

هنوز اولای رقصمون بود که دیدم بله ، این چهارتا انگل اجتماع خیلی آقا و ارانه ، از دور با رقص دارن نزدیکمون میشن.

طوری که هادی جلوی مهدیه بود ، نیما رو به روی سمانه ، احسان رو به روی من و امیر رو به روی زهرا.

ناباور به معصومه نگاه کردم ، با چشمای گاوی برگشتم سمت امیر و گفتم: آره ؟ امیر با نیش باز سرشو به

نشونه مثبت تکون داد.

مثل خودش یه لبخند عریضی زدم و گفتم : تو خیلی امبر نسا خوردی ، عنتر ، گاو ، خر ، عوضی ،

در همین حین آهنگ تموم شد و سالن و سکوت فرا گرفت و منم همچنان دارم یوووو و ادا میکنم...

با لبای غنچه شده و چشمایی گرد شده ، یه نگاه به دخترا انداختم که دیدم دست سمانه به حالت سیلی رو گونه نیمای

بدبخته ، سر مهدیه رو شونه های هادیه و لنگ معصومه تو کمر احسان...

ینی ایول به خودمون....

یوهو صدای جیغ و دست و سوت میمونا رفت هوا...

طبق معمول سمانه هول کرد و پرید بغل نیما ، مهدیه هم با هادی یه لبخند کوچولو زدن و تعظیم کوتاهی کردن ،

معصومه هم لوتی وارانده دستشو رو سینش گذاشته بود و میگفت: چاکر شوما ، غلامتونم ، مخلص منید...

احسانم به اسکل بازی های معصومه میخندید.

دیدم این وسطه من هیچکاری نکردم ، اومدم یه حرکت مثبت ۱۸ بزمن همه برن فضا، که میمونا پشت سر هم گفتن:

agane, agane , agane

مهدیه- اینا چی بلغور میکنن ؟ امیر- میگن

دوباره ، دوباره ، دوباره

- عنتر توام انگلیسی بلدی؟ پس چرا من بلد نیستم ؟ امیر با لبخند: عزیزم مشکلی

نیست ، خودم بهت یاد میدم.

معصومه- اه اه ، گمشید بابا ، حالمون بهم خورد.

-راس میگه دیگه الان حالت تهوع بهم دست داد با این زرزنت ، مثلاً خواستی ادای عاشقارو دربیاری؟ ریدی بابا ،

بوش اومد!

ما با همه فرق داریم!
هادی- یکی اینارو خفه کنه .

احسان- داداش پریش کجاست؟ از اونجا قطع کن.

نیما- بچه ها پایه اید یه دور دیگه بریم؟ مسابقه حالت...

سمانه- آره آره ، هرکی تند تر رقصید

-اوکی ، خیلی فاز میده.

معصومه- پس پایه هاش ، بزنید بریم...

خلاصه بگم یه دور دیگه رقصیدیم ، دختریه تیم ، پسرا هم یه تیم...

هیچی دیگه ، جلبک های آفریقایی انقدر تند میرقصیدن که نگو ، ما در برابر اونا انگار داشتیم گل لگد میکردیم...

از حرصمون با دختری هزارگاهی بین پاهاشون لنگ می انداختیم ، اما خیار صفت ها جاخالی میدادن.

بعد اینکه آهنگ قطع شد ولو شدیم رو صندلی هامون و نفری یه لیوان شربت خوردیم.

- آخی ، جیگرم حال اومدا ، سلام بر حسین شهید ، لعنت بر امیر پلید

امیر با تعجب: الان چی شد؟

سمانه- هیچی هیچی ، تو خون کثیف خودتو کثیف تر از اینی که هست نکن.

نیما- امیر داداش هنوز اولشه ، عادت میکنی.

احسان- پسرا اون آب شنگولی ها بدجوری دارن چشمک میزنن.

هادی- نه نه ، اصن حرفشم زن.

مهدیه با عشق به هادی خیره شد و گفت: آفرین عزیزم ، تو همیشه یه مرد نمونه ای.

سمانه و معصومه و من: ع ق

مهدیه شاکی نگامون کرد که هادی گفت: اگه ما بخوریم کی حواسش به این بچه ها باشه که گندی بالا نیارن؟

ما با همه فرق داریم!
پسرا زدن زیر خنده که هادی هم یه پسی از مهدیه خورد.

سمان

ه

-اینا که بازم تانگو گذاشتن؟! !

معصومه- آره بابا ، سر و تهشونو بزنیم بازم تانگو میرقصن لوله صفتا...

مهدیه- هیچی به کفتر کاکل زری خودمون نمیرسه ، اصن وقتی گوشش میدی قر تو کمر آدم خروس میکنه.

احسان- خب مشککش چیه؟ پاشید دور هم یه تانگو برقصیم ، بعدشم مهدیه بانو ، اون خروس نیست ، رسوخه!

با گفتن این حرف احسان شربت پرید تو گلوم که پسرا با تعجب نگام کردن

زهرا- نه دیگه ، یه بار رقصیدیم بسه دیگه.

امیر- نکنه بلد نیستید ؟

معصومه یهو جبهه گرفت: چی چیو بلد نیستیم؟ مثلا خیر سرمون کلاشو رفتیما...

این الان چه زری زد؟ نه ، این الان چی بلغور کرد؟ الان من چه گهی بخرم که دست نیما رو به رومه ؟

با دیدن قیافه مصمم نیما رگ نفرینم زد بالا ، ای الهی احسان از چشمات گاز بگیره معصومه ، ای الهی تو دماغت جوش

خرکی بزنی ، ای الهی تو دشوری های بین راهی گیر کنی

نیما- سمانه جان دستم خشک شد بلند نمیشی ؟

با اکراه دستشو گرفتم و بلند شدم ، که دیدم زهرا و مهدیه و معصومه هم زورکی بلند شدن ، اما زهرا و مهدیه قیافه اشون

عین گاو وحشی شده که میخوان به معصومه حمله کنن.

وقتی رفتیم وسط اول بین اونهمه لولیدن و بوسیدن و حرکات مثبت ۱۸ یه آیه الکرسی خوندم ، بعد مدل وایسادن و از

دختر کناریم که میرقصید یاد گرفتم ، خدا به خیر بگذرونه بقیه اشو....

ما با همه فرق داریم!

وااااا ، اصن حواسم نبود ، تو این گیر و دار یه وقت بچه دار نشم ؟ یه بسم الله گفتم و با

توکل به خدا و ۵ تن شروع کردم.

یا جد سادات چرا دست نیما رفت پشتم؟ واااا چرا داره میاد جلو؟ چرا حالا میره عقب؟ اووووف انقد عقب جلو کرد

خاک برسر که تا الان ۵ دفعه پاشو لگد ک ردم ، آخه این چه وضعشه؟

چرا مسئولین رسیدگی نمیکنن؟ مرگ بر آمریکا ، مرگ بر ضد ولایت فقیه ، مرگ بر اسرائیل...

نیما- سمانه خوبی؟ -چطور

مگه ، آره خوبم.

نیما- اگه خسته شدی بشینیم.

- آره آره ، انقد پامو لگد کردی که دیگه پایی نمونده برام که برات بچه بیارم ، رقص بلد نیستی که...

نیما خنده بلندی کرد و دستمو گرفت تا بریم بشینیم.

نیما- من رقص بلد نیستم؟ با اون لگدایی که تو زدی تا الان عقیم نشده باشم کلیه!

-گمشو نکبت ، من دیگه هر جا لگد زده باشم اونجا نزدم ، زر اضافی نزن.

نیما- سمانه؟؟!! تو موقع زدن نشونه گیری میکردی؟

خیلی خونسرد گفتم: آرررررره ، تازه یه سری خواستم جدی جدی عقیمت کنم گفتم گناه داره ، باز من میتونم شوهر

دوم بکنم اما تو نمیتونی زن دوم بگیری که ، اینجا به مهربونی من پی ببر.

نیما ناباور گفت: سمانه خیلی گاو.

-!؟ آفرین توام یاد گرفتی؟ ولی خیلی الاغی که به من گفتی گاو ، گوساله.

نیما- مرسی.

ما با همه فرق داریم!

اینا چرا با هم نمیسازن؟ کلا رقص و فراموش کردن فقط دارن تکون میخورن ، کلا درحال کری خوندن واسه همدیگه ان.

سمانه ام که نصفه نیمه کاره ول کرد رفت نشست.

آخی ، بالاخره تموم شد ، بازم همگی دورهم نشستیم.

-ینی خدای اصن رقص بلد نبودید پسرا...

سمانه- تو باز زرزدی ؟

احسان- ما بلد نبودیم؟ خداوکیلی اگه من الان ساق پامو نشونتون بدم فک میکنید با آفریقایی طرفید. ..

-در اینکه تو یه گوساله آفریقایی هستی که شکی نیست.

مهدیه- اینا چقد بهم ارادت دارن!! !

زهرا- نه ، تو خوبی که راه به راه قربون صدقه اون هادیه پلشت میری.

امیر- آره ، یکم مٹ زهرا باش ، از اون موقعی که بهش اعتراف کردم دیگه فحشای قبلی رو نمیکه ، حرفای رکیک کد دار

میزنه...

زهرا- آهان راستی امیر ۶ تا دیگه یادم اومد ، یادت باشه بعدا بهت بگم اینجا نمیشه..

امیر- ملاحظه کردید دوستان ، حالا باید بعدا یادش بندازم که میخواد بهم فحش بده.

با لذت نگاهشون کردم و به امیر گفتم: به تو میگن مرد زندگی ...

امیر- مخلصی م

-نظرتون چیه یه لطفی هم بکنیم و به فاطمه و بوره تبریک بگیم ؟ سمانه- نظری ندارم!

مهدیه- میشه از حضار کمک بگیرم ؟ زهرا- گزینه

ما با همه فرق داریم!

نیما- امیر گفتی تازه به زهرا اعتراف کردی ؟ امیر- آره ،

چطور ؟

نیما- با این اوضاعی که اینا دارن ، نظرت چیه منصرف بشی ؟ من دیگه نمیتونم جا بزوم ، به احسانم قراره بگم ، هادی ام که دیگه نمیشه...

امیر- میشه از گزینه تماس تلفنی استفاده کنم ؟ همگی زدیم زیر

خنده.

هادی- نیما داداش ، امیر که جادو شد ، بپا خودت جادو نشی نمیخواه اونو نجات بدی

-بسه بسه ، هی هیچی نمیگیم زرد و قهوه ای رو قاطی میکنید ، پاشید گمشید بریم تسلیت بگیم...

احسان- تسلیت ؟

-نه ، امممم ، چی بود دخترا ؟

سمانه- اسکل تسلیت نه ، زیارت قبول!

-آخ آره ، راس میگی.

زهرا- نفهمی دیگه ، نمیفهمی ، همش این سمانه باید تو رو از چاه دربیاره بندازه تو چاله ، بریم مشتلق بگیم.

نیما- مشتلق ؟

مهدیه- نه بابا همون که سمانه گفت.

هادی- چی گفت ؟

- گفت بگیم غم آخرتون باشه ، ایشالا حلوی خودتونو بخوریم ، این بود سمانه ؟ سمانه- نه بابا ، کی میگه

من همچین زری زدم ؟ احسان- نکنه گفته بودی بگیم تولد مبارک ؟

ما با همه فرق داریم!
سمانه- آره همین بود.

-خو منم همینو گفتم دیگه شاسخین صورتی.

امیر- بسه دیگه...

زهرا- نه...

امیر با ترس: چی شده؟ خوبی؟ چیزی شده؟ ما دخترا

هماهنگ: گلرنگه...

خلاصه بگم که خنده ما تو اخم گاوی امیر داشت کردی میرقصید ...

بالاخره رفتیم سمت جایگاه فاطمه و بوره.

مهدیه فوری پرید بغل فاطمه و گفت: وای فاطمه جونم تولدت مبارک ، ایشالا رقیب سرسخت جنتی باشی.

فاطمه- الان چی شد؟

هادی- هیچی فاطمه جان ، نگران نباش ، بهتون تبریک میگیم...

پریدم وسط حرفش و گفتم: ایشالا امشب لباس خوابتو گم ... نه چیزه ، این تو لیست نفرین هام بود ، آهان ایشالا

دندونات هم رنگ موهات بشه ، بعد از این بوره هم سیردونی نداشته باشی ...

زهرا- بیشور چرا جمله منو گفتی؟ به هرحال ، ایشالا انقدر تو طول زندگی گوه بازی دربیاری که مصرف رژت بره

بالا...

سمانه- از خدا میخوام ۵ بار ۱۰ قلو بزایی ، بعد خبرت سر تیترو روزنامه ها بشه معروف بشی.

دنیل- فاطمه نگفته بودی ، چه دوستای خطرناکی داریا. ..

نیما- ببخشید شرمنده ، این خانما خیلی شوخ هستن ، در هرحال من به نمایندگی از همگیمون بهتون تبریک میگم.

فاطمه- مرسی ممنون ، مراقب دخترا هم باشید.

ما با همه فرق داریم!
-تو خیلی گوه خوردی.

امیر- آره واقعا ، اصن خوب نبود از این به بعد رژ بزن خواستم آرومت کنم بیشتر حال بده

-آخه گوشت یخ زده برزیلی ، تو فیلمای ترکی یکیشون مرده یکیشونم زنه...

امیر- خب اینطوری که بهتره ، کار نمیتونه به جاهای باریک کشیده بشه ، یه بچه هم این وسط الکی به وجود نمیاد.

ناباور یه نگاه به این موجود فضایی کردم و یه نگاه به دخترا که انگار دارن فیلم مثبت ۱۸ میبینن ، بعد راهم و به سمت
خونه کج کردم و گفتم: امیر فعلا لال شو بریم ببینیم سمانه چی شد...

وقتی وارد سالن شدیم صدای بچه ها خونه رو برداشته بود.

نیما- هادی پیدا نشد ؟ هادی-

نه نه.

مثل اینکه حال دخترا هم با آبلیموی که بهشون دادیم تقریبا داشت میزون میشد.

منو امیر و دخترا هم مشغول گشتن شدیم...

زهرا

دستمو برده بودم زیر عسلی و درحال گشتن بودم که یکی از اون زیر دستمو کشید و با صورت رفتن تو لبه عسلی...

-آآآآآآ

سرمو آوردم بالا که معصومه رو اونور دیدم...

-چته وحشی آمازونی ؟

معصومه- ! توپی ؟ فک کردم سمانه اس ، خواستم بکشمش بیرون.

-گمشو بابا عرق زیر بغل ، چلاغ شدم.

ما با همه فرق داریم!
معصومه- باز خوبه چلاغ شدی ، فک کردم عقیم شدی.

-نه خیالت راحت ، چلاغ شدم.

دست از این طرف سالن کشیدم و رفتم تو آشپزخونه که دیدم مهدیه داره کتوهای قاشق چنگال هارو میگرده ،

احسان توی گاز و میگرده ، امیر هم پهن زمین شده و داره زیر کابینت و دید میزنه.

معصومه- میگم توی شیر آب هم ببینید شاید رفته باشه اونجا...

با کنایه معصومه ، مهدیه خنگول شیرجه زد سمت شیر آب و گفت: آخ راست میگی چرا اونجارو نگشتم ؟

همین موقع هادی اومد و گفت: بچه ها چاه دسشویی هم گشتید ؟

امیر همینطوری که هنوز پخش زمین بود داد زد: آره آره ، ۲ بار هم گشتم ، اونجا نیست.

-نیما کجاست پس ؟

هادی- داره حیاط و میگرده.

رفتم در یخچال و باز کردم.

مهدیه- زهرا گشتمه ؟

-نه بابا ، دارم دنبال سمانه میگردم.

معصومه- پس توی شیشه های آبم بگرد.

-اوکی

وقتی دیگه از آشپزخونه خسته شدم ، رفتم سمت دیگه سالن که دیدم احسان داره فرش و لول میکنه.

مهدیه اومد و گفت: وای ، احسان چرا داری فرش و لول میکنی ؟ احسان- اگه سمانه

زیرشه دربیاد خب....

مهدیه چند ثانیه نیگا نیگاش کرد بعد رفت سمتشو گفت: بذار کمکت کنم.

ما با همه فرق داریم!
احسان- مرسی ، چیزی نیست.

منم مشغول دید زدن داخل گلدون ها شدم که بعد نیم مین همه تو سالن جمع شدن.

معصومه- وای خسته شدم دیگه ، توی اون سالنه رو گشتم ، تو آشپزخونه و کابینت هارو گشتم ، ۴ تا اتاق هم گشتم ... دیگه خسته شدم ، نیست اصلا.

نیما با شک: بقیه کجا هارو گشتن ؟

وقتی بهش گفتیم کجا هارو گشتیم با ح رص و عصبانیت رو به پسرا گفت: آخه شتر های مصری ، باز اینارو میگی هنو اثر نوشیدنی روشن هست ، شما چی ؟ آخه احسان زیر فرش ؟ امیر زیر کابینت ؟ هادی تو دیگه چرا ؟ تو چاه دسشویی ؟

معصومه با پررویی: راس میگه دیگه خاک توسرا ، باز ما شاس میزدیم ، شما که تو هر زمینه مدعی هستین چرا ؟

نیما- امکان نداره نباشه ، هر جا هست تو همین عمارته ، چون مایکل گفت سمانه وارد اینجا شد و بیرون رفت تا ما اومدیم ، بعدشم که درو قفل کردیم.

-بچه ها صدای در اومد...

هادی- ساعت چنده ؟

معصومه- ۱:۳۰

امیر- وای ، فاطمه و شوهرش ، زود باشید قایم شدید زوود ، الان بیان مارو ببینن آبرومون میره

من فوری رفتم زیر مبل ، معصومه رفت پشت مبل ، احسان و امیر و نیما رفتن پشت پرده ، هادی و مهدیه ام رفتن تو یکی از دشوری ها...

فاطمه اینا اومدن داخل ، یکی به انگلیسی زرت و پرت کردن که فاطمه هی با اعتراض اسم دنیل رو میگفت.

خاک توسرشون معلوم نیس بهم چی میگن ؟ یکم مثل ما با حیا نیستن که....

بالاخره رفتن بالا و دیگه صداشون نیومد.

خلاصه یه ۲۰ دقیقه ای تو همون حالتون مونده بودیم ، اما با هم ارتباط برقرار میکردیم چون به هم دید داشتیم.

ما با همه فرق داریم!

که در یک آن....

جیغ فاطمه دراومد و اوه مای گاد گفتن زردچوبه!! !

ریز خندیدم که معصومه که خیلی نزدیکم بود با خنده گفت: چه زود شروع کردن ، حالا اوه مای گفتن گفتن بوره چیه

با خنده گفتم: شاید چیز عجیبی دیده...
ZSMF
niceroman.ir

که معصومه ام با خنده گفت: اونو که فاطمه باید ببینه ...

با زووور یه پسی زدم به کلش که با قیافه شیطون پسرا رو به رو شدیم.

-ها؟ چیه؟

معصومه- ولشون کن زهرا ، اینا مغزشون معیوبه...
سما

لالا جیش بوس ، نه نه بوس لالا جیش ، نه نه جیش لالا بوس ، یه اصغر دارم گاو نداره ، موهای داره خرن داره ، به
خر خرونش نمیدم به همه نشونش نمیدم...
باز با همه فرق داریم

بسه بیا منو تو ، کم قر بدیم ، واسه هم کم لالا اف بدیم

دوووویت دارم منه خرچسونه...

چقدر گرمه ، کاش به حرف خودم گوش میدادم روی تخت میخوابیدم نه زیر تخت.

للالا ، این پاها چیه؟

دنیل- خوووب ، خانومی پس فارسی حرف بزمن باهات؟

ما با همه فرق داریم!

فاطمه- آره آره ، اونجور حس غریبی بهم دست میده.

دنیل خنده ای کرد و گفت: به قول ایرونی ها ، به روی چشم ...

ااا ، این که دنیل و دنبالشونه ، دنباله؟ نه نه دنبه؟

پاهاشونو!!! نچ نچ چرا جوراب ندارن؟ شاید پول ندارن ، آره پول ندارن جوراب بخرن.

پاهای دنیل چقد شبیه پاهای فیله ، وای پای فاطمه هم مثل پای مرغه...

بذار پاهاشونو بگیرم با یکی شون سوپ درست کنم با یکی شون کله پاچه! !

هر دفعه که از جلو تخت رد میشدن دست منم یهو میرفت جلو که بگیره اما جاخالی میدادن...

ا ، این چی بود از پای دنیل افتاد؟ هی اینکه شلوارش بود ، وای چرا درآورد؟ شاید پسر بدی بوده میخوان بهش

آمپول بزنن.

فاطمه- دنیل من میرم سرویس آرایشمو پاک کنم.

دنیل- برو عزیزم ، منتظرتم.

فاطمه- خیلی پرروپی ...

خنده ای کرد و رفت.

ا ، این چیه دنبه میپوشه؟ آهان شلوارکه ، نه پس پسر بدی نبوده ، یادم باشه براش جوراب بخرم چون پسر بدی

نبوده.

فاطمه- وای چقد سخت پاک شدن.

دنیل- اشکالی نداره عزیزم ، بیا اینجا بغل خودم.

دنیل اومد جلوی تخت ، فاطمه هم جلوش وایساد...

وای چه وقت خوبی!!!

دوتا دستامو بردم جلو و پاهاشونو یهو گرفتم و کشیدم که خوردن زمین فاطمه- جیغ دنیل- اوه

مای گاد ...

سریع از زیر تخت رفتم بیرون که دیدم دنبه از این موقعیت افتادن نهایت سواستفاده رو کرده و داره لب و دهن و پوزه

فاطمه رو میجوا ، فاطمه هم سعی داره منو نشونش بده ولی مٹ اینکه خیلی تو حس بود...

دیدم فاطمه خیلی داره زجر میکشه ، منم که خرااااب رفاقت...

اصغر و خوابوندم رو تخت رفتم تو سرویس اتاقشون دمپایی ابری رو برداشتم و حالا نزن کی بزن...

بنده خدا پیرهمنم نداشت ، دمپایی ام خیس بود ، بعد من که میزدمش عین دنبه میلرزید و بالا پایین میشد...

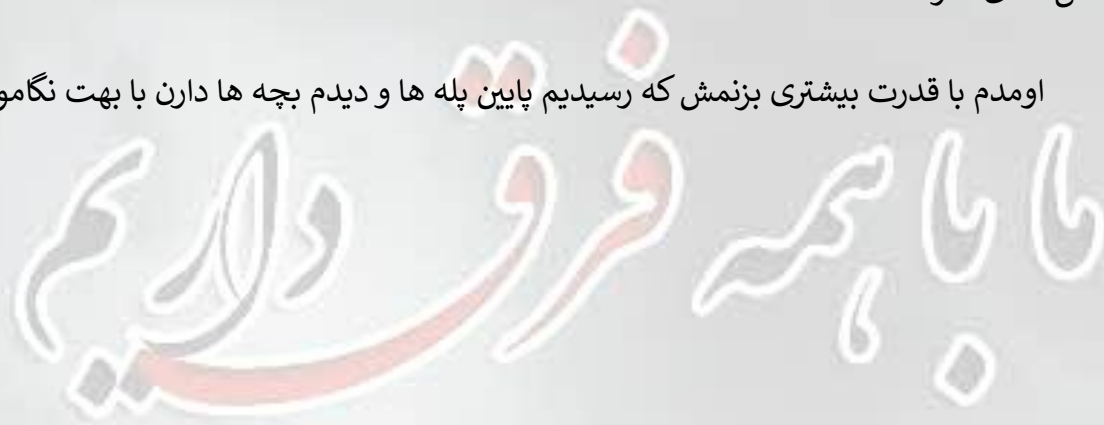
دوباره اصغر و زدم زیر بغلم و همینجوری که میزدمش و هدایتش میکردم پایین حرفم میزدم : دیگه دهن دوست منو

نخوریا ، دیگه دوست منو اونجوری زیر خودت نزاریا ، بگو غلط کردم ، بگو گوه خوردم....

دنبه- اوه بیگ گاد ، اوه مای گاد ، نو نو نو ... (اوه خدای بزرگ ، اوه خدای من ، نه نه نه)

-چی؟ به من فحش دادی؟ آره؟

اومدم با قدرت بیشتری بزنمش که رسیدیم پایین پله ها و دیدم بچه ها دارن با بهت نگامون میکنن.



مهدیه

بعد از اینکه فاطمه و دنیل رفتن بالا ، منو هادی برای جلوگیری از هر نوع خفه شدن از دشوری اومدیم بیرون و رفتیم

پشت ستون خونه که به بچه ها ام دید داشت قایم شدیم.

همونطوری قایم شده بودیم که دیدیم از بالا صدای تق و توق و صدای ناله دنیل میاد.

معصومه- بچه ها قاعدتا باید صدای ناله فاطمه بیاد ، پس چرا...

نیما اومد تو حرف معصومه و گفت: وای بچه ها ، این فقط یه دلیل میتونه داشته باشه

یهو همگی با هم گفتیم: سمانه!

اومدیم بریم بالا که دیدیم دنیل بدون لباس داره به سرعت میاد پایین و سمانه ام درحالی که یه عروسک میمون

دستشه ، با دمپایی ابری داره دنیل و میزنه ، فاطمه ام سعی داره با اون لباس عروس اینارو بگیره...

به ما که رسیدن وایسادن و یهو سمانه با ذوق گفت: وای نیمایی یه کار خوب کردم!

نیمایا- یا اکثر امامزاده ها ، چیکار کردی ؟

سمانه- این دنبه فاطمه رو گرفته بود زیر خودش و داشت دهنشو میخورد من نذاشتم ، تازه اصغر مامان هم کمکم کرد.

با این حرف همه داشتیم ریز ریز میخندیدیم و فاطمه ام سرخ شده بود .

امیر با خنده: سمانه اصغر کیه ؟

سمانه عروسک دستشو نشون داد و گفت: اینهاش ، الهی مادر قریونت بره...

دیگه همه پوکیدیم از خنده و معصومه که چند دقیقه بود پیداش نبود ، با یه لیوان آب که توش پراز یخ بود اومد و

رو به روی سمانه وایساد.

جدیتش نشون میداد شده همون معصومه مغرور...

معصومه- سمانه منو نگاه کن...

همینکه سمانه نگاه کرد آب و پاچید تو صورتش و سمانه بی حرکت موند.

نیمایا با صدای بلند گفت: معصومه چیکار میکنی؟ اون آب خیلی یخ بود ، سرما میخوره...

معصومه با لحنی که اول آروم بود اما رفته رفته بلند تر میشد گفت: آقای استاد بهت اجازه نمیدم تو رابطه ما

دخالت کنی ، تو نگران سرما خوردن سمانه ای تو این هوای خوب؟ آره؟ یه نگاه به دنیل بنداز ، جای اون دمپایی

روی تمام بدنش مونده ، بنظرت سمانه هوشیار بوده که اینکارو کرده؟ زده تو حال بد شب این دوتارو خراب کرده ،

میفهمی ؟

ما با همه فرق داریم!

یهو سمانه زد پس سر معصومه و گفت: خو عنینه نمیشد یه جور دیگه بد حالی رو از سرم بیرونی؟ پشگل کفتر آب دماغم یخ بست خو...

زهرآ- سمانه پشگل مال گوسفنده!

سمانه یه چی زیر لبی بار زهرا کرد که دنیل شروع کرد به زبان خودشون حرف زدن و احسان و نیما هم داشتن باهاش صحبت میکردن و بعد اینکه اومدن سریع پرسیدم:

چی میگفتید بچه ها؟

احسان- بدنش خیلی درد میکنه ، داشتیم عذرخواهی میکردیم و شرایط رو براشون توضیح میدادیم که شما حالتون بد بود و این حرفا....

دنیل با لهجه بامزش گفت: فاطمه امشب و بیخیال ، من به استراحت احتیاج دارم.

دوباره فاطمه سرخ شد و ریز ریز خندیدیم.

هادی- خب بچه ها بازم ازتون عذرخواهی میکنیم و بهتون تبریک میگیم ، بهتره ما رفع زحمت کنیم.

-راست میگه ، امیدوارم خوشبخت بشید و زندگی عاشقانه ای داشته باشید.

خلاصه همه تبریک گفتیم و کادو هامونو دادیم و از خونه زدیم بیرون.

اومدیم به تاکسی هتل زنگ بزنیم بیاد دنبالمون که احسان گفت: منو معصومه پیاده میایم.

معصومه- برو بابا ، من خیلی خسته ام ، نیما زنگ بزنی بیاد.

احسان- معصومه جان کارت دارم عزیزم.

معصومه- صبح بگو

احسان- صبح داریم برمیگردیم ایران.

معصومه- تو هتل بگو

احسان- بابا معصومه نمیخوام تو یه کوچه خلوت خفتت کنم بهت دست درازی کنم که ، خب بیا دیگه...

ما با همه فرق داریم!

معصومه- خوب زودتر بگو نمیخوام بهت دست درازی کنم پیام دیگه ، آه ، سه ساعته علافمون کردی!

احسان- خدایا بهم صبر بده ، بیا بریم...

نیما اومد زنگ بزنه که امیر گفت: ام ، زهرا...

زهرا- هوم ؟

امیر- زهرا...

زهرا- بله ؟

امیر- زهرا...

زهرا- جونت

دریاد به حق

پنج تن ال عبا

خب زر بز

دیگه نفله ، آه

آه ، میرینه به

اعصاب آدم.

امیر- لعنتی جونت درمیاد یه جانم بگی ؟ زهرا- زرتو بز

خوابمون میاد.

نیکرمان

امیر- نمیگم.

زهرا- خب باشه بابا قهر نکن بگو.

ما با همه فرق داریم!

تقریباً یه ربع بود داشتیم راه میرفتیم و احسان هیچی نمیگفت تا اینکه رسیدیم به یه پارک که خیلی خلوت بود ،
طبیعیه چون الان ساعت دو نصفه شبه .

احسان-بیا بریم تو این پارک.

رفتیم و نشستیم رو یه نیمکت.

احسان- ام ، امشب خیلی خوشگل شده بودی...

هیچی نگفتم و یه خمیازه کشیدم.

احسان- خب خیلی قشنگ آذری رقصیدی...

یه خمیازه دیگه کشیدم.

احسان- راستش لباست خیلی بهت میاد ...

یه خمیازه دیگه.

احسان با عصبانیت: معصومه امشب یکی ازت خواستگاری کرد.

خواب از سرم پرید ...

-واای راست میگی؟ کدومشون بود؟ خوشگل بود؟ پولدار بود؟ شماره میگرفتی ازش...

احسان- تف تو روت بچه ، این همه احساس خرجت کردم فقط دهنتم مژگین کردی باز شد ، تا گفتم ازت خواستگاری

کردن مژگینم خراب کردی ، خالی بستم بیخود ...

با یه لحن آروم گفتم: کدومشون بود ، خراب و بیخود خودتی....

یهو داد زدم: کتاف رذل ، ملعون ظالم ، چرا دروغ گفتی ، خب ذوق کرده بودم ، خدا ازت نگذره که جوون مردم و

امیدوار میکنی ، الهی...

احسان- با من ازدواج میکنی ؟

ما با همه فرق داریم!
احسان- با من ازدواج میکنی؟

-حلقه نمیدی؟

احسان خندید و یه حلقه از جیب کتش درآورد و گرفت جلوم و گفت: خانوم امین، من شما رو خیلی دوست دارم، با من ازدواج میکنید؟

سریع حلقه رو گرفتم کردم تو انگشت اشاره ام و بلند شدم نشستم رو پاش و دستمو انداختم دور گردنش و گفتم: آره عزیزم ازدواج میکنم، آخه کدوم کره خری درخواست تو رو رد میکنه که من دومیش باشم، کی؟

احسان خندید و حلقه رو درحالی که مقاومت میکردم از انگشت اشاره ام درآورد و کرد تو انگشت حلقه و گفت: اولاً که این جاش اینجاست، دوماً چی کی؟

-کی ازدواج کنیم؟

احسان ایندفعه بلند خندید و گفت: عاشق همین خل بازیات شدم، فعلاً بذار برسیم ایران اونجا همه چی رو مشخص میکنیم.

کله هامون داشت بهم نزدیک میشد که بریم تو کار هم که دیدم یه گربه داره نگامون میکنه...

-احسان احساس میکنم اون گربه ماده اس به توام نظر بد داره بیا بریم، من بدجوری غیرتی ام.

احسان- بابا معصومه داشتیم کارمونو میکردیم..

حرف خودشو به خودش تحویل دادم: فعلاً بذار برسیم ایران اونجا همه چی مشخص میشه...

با این حرفم طبق معمول افتاد دنبالم و منم تا خود هتل میدویدم.

زهرا

نایزادان

-هو یارو، نمیخواهی حرف بزنی خوابم میاد.

امیر- چرا، زهرا راستش میخواستم ازت مشورت بگیرم.

ما با همه فرق داریم!

-در چه مورد؟

امیر- خب شنیدم رو سند ازدواج ۵۰ میلیون وام میدن ، رو سند گاو داری ۳۰۰ میلیون ...

حالا موندم گاو بگیرم یا زن ، بد مصب سر دوراهی زندگی قرار گرفتم.

خیلی حرصم گرفت ، یقه اشو گرفتم کوبوندمش به دیوار ، اونم چون از حرکتم تو شوک بود نمیتونست کاری کنه و تحت کنترل من بود ، وگرنه کی میتونه این گامبو رو تکون بده...

-حالا من میخوام ازت مشورت بگیرم.

امیر- در چه مورد؟

-امشب دو نفر ازم خواستگاری کردن ، دارایی یکیشون ۵ میلیون دلار بود ، اون یکی ۳۰ میلیون دلار ، به نظرت کدوم و انتخاب کنم؟

امیر- نقشه ات نگرفت جیگر ، امشب کاملاً زیر نظر داشتمت ، هیچ خر آلمانی مذکری بهت نزدیک نشد.

-ولی در حال حاضر یه خر ایرانی مذکر بدجوری بهم نزدیک شده...

امیر- بله ، چون این خر ایرانی مذکر میخواد از یه خر ایرانی مونث درخواست ازدواج کنه!

-وای راست میگویی؟ کارت این بود ، خب زودتر میگفتی...

یهو امیر بلند زد زیر خند و گفت: بی تو واقعا خودتو خر ایرانی مونث میدونی؟ و دوباره بلند خندید.

-زهرمار ، اصن برو گمشو ، کره گاو نره خر گوسفند ...

امیر- اینارو ول کن عشقم ، نظر مثبتت چیه؟

-منفی....

* * * * *

ما با همه فرق داریم!

دو هفته بعد

ایران

معصومه:

-زهرا بدو دیگه الان میان ، آه .

زهرا- باشه بابا هو لم نکن ، دیگه تموم شد.

امروز خواستگاری زهراست و داره آماده میشه ، فردا شبم خواستگاری منه...

اولش خواستیم خواستگاری جفتمون تو یه روز باشه ، ولی بعد دیدیم اگه اونجوری باشه شانس اینکه تو خواستگاری هم باشیم و نداریم.

مهدیه و سمانه هم پایین دارن به مامان زهرا کمک میکنن.

قراره نیما ، هادی و احسانم تو مراسم خواستگاری رفیقشون حضور داشته باشن ، با زهرا کلی واسه امشب برنامه ریزی کردیم.

با صدای زنگ در جفتمون پریدیم پایین و خیاری پیش هم وایسادیم ، طبق معمول ست کرده بودیم ، اینبار ولی رنگ لباسمون رو نه ، مدل لباسمون ست هم بودیم.

هممون کت شلوار پوشیده بودیم ولی مال زهرا سفید ، مال من قرمز ، سمانه لیمویی و مهدیه بادمجونی بود.

بعد از پدر و مادر امیر ، پسر اومدن تو که دیدیم همشون شلوار جین و تیشرت مشکی پوشیدن با کت تک اسپرت که با رنگ کت شلوار ما سته.

پس واسه همین رنگ لباسمون رو پرسیدن.

خلاصه نشستیم و برخلاف اکثر خواستگاری ها ، بجای بحث چرت اقتصاد ، از اول رفتیم سر اصل مطلب و صحبت در مورد این دوتا کرکس عاشق.

ما با همه فرق داریم!

بابای زهرا - خب ، آقا پسرمون چه کاره ان ؟

مهدیه شکار لحظه کرد و سریع گفت: عمو محمد آقا امیر هولدرن هستن!

عمو محمد- هولدرن چه صنفیه دخترم ؟

سمانه بدون توجه به قیافه بهت زده امیر گفت: عمو یی جلوی در مترو وامیسته ، مردمو هل میده تو...
www.zsmafi.com

با این حرف همه جوونای جمع پاچیدن از خنده و عمو محمد با خنده گفت: آقا امیر درآمدش خوبه منم پیام تو این کار ؟

امیرم که یخش آب شده بود گفت: والا واسه زندگی مجردی خوبه ، ولی کفاف زن و بچه رو نمیده.

بعد از یکم شوخی دوباره برگشتن سر موضوع اصلی...

دیدم کرم درونم فعال شده ، واسه همین باگوشی به احسان پیام دادم : خاک به سرم احسان زیپ شلوارت بازه ، زود باش ببند.

احسان پیام رو باز کرد و تا خوند ، رنگ لبو شد و دستش نامحسوس رفت سمت زیپ شلوارش که فهمید اصن زیپ نداره ، شلوارش دکمه ایه.

با این حرکتش منو سمانه که فهمیده بود چیکار کردم داشتیم میپوکیدیم از خنده.

مامان زهرا- دخترم پاشو برو چایی بیار.

زهرا رفت و با سینی پر از چای برگشت ، لبخندش نش ون میداد نقشه اجرا شده.

به همه تعارف کرد و حافظ تا اومد اون لیوانی که با همه فرق داشت و برداره ، زهرا سریع گفت: نه نه ، اونو مخصوص واسه دوماذ ریختم.

تعجب نکردیم ، چون زهرا از اول مراسم اصن خجالت نمیکشید که هیچ...
www.zsmafi.com

ما با همه فرق داریم!

یجا با برادر کوچک ترش دعواش شد که چرا تبلت و شکوندی و بعد شروع کرد وسط مراسم توضیح داد که : حامد چرا اینکارارو میکنی ، هیچ میدونستی زمان ما اصلا این تجهیزات نبود ، تلفن نبود ، تلویزیون نبود ، مایکروفر کسی نداشت....

که حامدم رید از هیکل زهرا اومد پایین و گفت: داری حال میکنی با ما زندگی میکنیا...

خلاصه میگفتم که چایی رو تعارف کرد و امیرم داشت قلپ قلپ از اون چای مخصوص میخورد.

بعد حدودا ده دقیقه ، امیر سراسیمه بلند شد و در گوش حافظ چیزی گفت که حافظ خندید و مسیری رو نشونش

داد که منتهی میشد به ... دشوری!!

ما دخترا که میدونستیم چیکار کردیم داشتیم ریز ریز میخندیدیم.

یهو سمانه ملعون از قصد گفت: هیس ، یه صدایی نمیداد ؟

که همه ساکت شدن ، ناکس میخواست از دشوری صدا بیاد بیرون.

بعد از چند دقیقه امیر اومد که هنوز به ثانیه نکشیده بود ، دوباره دوید سمت دشوری.

ما دخترا که داشتیم میمردیم از خنده ، پسرا هم مشکوک نگامون میکردن ، پدر مادرا هم نگران.

باز امیر اومد که وسط راه دوباره دوید سمت مستراح!

دیگه آشکارا میخندیدیم و مامان زهرا هم هی چشم غره میرفت.

امیر ایندفعه سینه خیز اومد ، بنده خدا انقد بهش فشار اومده بود رو صندلی هم نمیتونست بشینه که حافظ

گفت: امیر بشین دیگه...

-ولش کن حافظ ، بنده خدا پاهاش خواب رفته...

با این حرف جمع ترکید.

چون همه میدونستن امیر پاهاش خواب نرفته ، مشکل از یه جای دیگه اس...

وقتش شد که امیر و زهرا برن با هم حرف بززن.

عمو محمد- دخترم امیر جان رو به اتاقت راهنمایی کن.

زهرام با یه خجالت الکی گفت: ام... چیزه... بابا میشه بریم حیاط ، بالاخره اتاق یه جای در بسته اس ، خب منو ایشونم که جوون ، میگم یه وقت شیطون گولمون نزنه که

...

امیر پرید وسط حرفشو گفت: ا ، آره آقای خاوری ، هوا خوبه آگه میشه بریم حیاط ؟ عمو محمد- باشه برید.

طبق نقشه قرار شد ما زنگ بزیم به زهرام و اون بزاره رو اسپیکر تا صداشونو بشنوم.

چون رفتن حیاط و از آشپزخونه هم یه پنجره به حیاط باز میشد ، من سریع استکان هارو جمع کردم رفتم تو آشپزخونه که پشتم سمانه با بشقاب میوه و مهدیه با قندون ها اومدن.

سه تایی مژ داشتیم حیاط و دید میزدیم و گوشمون با گوشه بود.

زهرام- واسه چی میخوای باهام ازدواج کنی ؟ امیر- چون

میخوام یکیو خوشبخت کنم!

زهرام- یکیو خوشبخت کنم ؟ کیو ؟

امیر- همون بدبختی که ممکنه به جای من باهات ازدواج کنه .

زهرام با اون دستش که انگشتر داشت بی تعارف خوابوند زیر گوش امیر...

امیر با درد: خداروشکر اهل قهر کردنم نیستی ، میمونی تلافی میکنی.

زهرام- همینکه هست ، میخوای بخوای ، نمیخوایم مگه دست خودته باید بخوای.

یه چند دقیقه جفتشون ساکت بودن که یهو زهرام گفت: میگم امیر توام به چشم برادری بد تیکه ای هستیا...

امیر- خو آخه بی شور به کسی که اومده خواستگاریت این چه حرفیه میزنی ؟

زهرام- هووو حرف دهننتو بفهما ، اول زندگی داری دعوا راه میندازی ، اصن من زن امیر نمیشم اگر بشم کشته میشم.

امیر- یا خدا ، چی میگي بچه ؟

ما با همه فرق داریم!
زهرا- میگم که امیر؟ امیر-

جونم؟

زهرا- آگه من زنت بشم ، منو با چی میزنی؟

امیر- کسی مگه جرئت داره تو رو بزنه ، دست روت بلند کنم چمدونتو میبندی میری خونه سمانه اینا ، سمانه ام میاد سراغ من بدبخت ، لعنتی دست نیست که ، تیره، اونجام نری ، میری خونه معصومه اینا ، یه نگاه معصومه بسه تا من عمر دارم شب ادراری بگیرم ، لعنتی دست هرچی مغ روره از پشت بسته ، ته تهش اونجام نری ، میری خونه مهدیه اینا ، کی حوصله جیغ جیغ مهدیه رو داره آخه ...

خلاصه هی این گفت ، اون گفت ، آخرم در مورد زندگی صحبت نکردن و اومدن خونه و جواب مثبت رو اعلام کردن.

فردا شب : مراسم خواستگاری معصومه

زهرا

-آه آه معصومه چقد زشت شدی!

سمانه- راست میگه دیگه ، چرا این ریختی شدی؟ شبیه عن خشک شده شدی.

مهدیه- سمانه عن خشک شده چه شکلی میشه؟ سمانه- شبیه

معصومه دیگه!

معصومه- ذلیل مرده ها به جای اینکه بیاید از استرس من کم کنید دارید از قیافه شبیه ماه من اشکال میگیرید...

-آه چه غلط! استرس ، بابا شما هر غلطی میخواستید بکنید تا الان کردید دیگه.

معصومه- غلط کردی!

مهدیه- اصن دو تاتون غلط کردید.

سمانه- آه چقد غلط تو غلط شد ، ولش بابا معصومه الان مهمونا میان.

ما با همه فرق داریم!
همون لحظه گوشیم زنگ خورد..

-بچه ها امیر...

-سلام عشقم!

امیر- سلام عمرم!

اومدم جوابشو بدم که سمانه تو گوشی گفت: سلام خرچسونه!

امیر- ! سمانه توپی؟ چرا تو همه جا هستی؟

سمانه- باید یکی باشه شمارو کنترل کنه یا نه؟ الان اگه من اینجا نبودم که معلوم نبود تا کجا پیش میرفتید.

امیر- حرفت منطقی بود؛ آهان زنگ زدم اینو بگم ، ما پایینیم باید پایین.

معصومه از اونور جیغ زد : واای امیر ، احسان اینا هم اومدن ؟ امیر زد زیر خنده و گفت: نه

استرس ، فقط من و نیما و هادی ایم.

یه لگد به همشون زدم و گفتم: آه برید گمشید مثلا به من زنگ زده بود ، فقط شما زر زدید.

معصومه- خب بیا یه کمم تو زر بزن.

امیر- نه دیگه ، بسه هرچی زر زدید ، زود بیاید منتظریم.

هیچ دیدی چیشد؟ قطع کرد.

بغ کرده به گوشی خیره شده بودم که مهدیه گفت: محبت موج میزنه.

تقریبا کارمون تموم شده بود و داشتیم میرفتیم پایین که سمانه گفت: ای واای ...

سه تایی باهم گفتیم: چی شده ؟ سمانه-

ست نکردی که!!!

معصومه- چی رو دوباره ؟

ما با همه فرق داریم!

سمانه با یه حالت خجالت وارانیه زیر گوش معصومه گفت: لباس خصوصیاتو...

معصومه با چشمای گرد نگاه کرد که مهدیه پرید وسط و گفت: نه سمانه هنوز اینجا لازم نیست که ، اون برای...

پریدم وسط حرفش و چندتا سرفه الکی کردم که این اسکل تازه آی کیوش بالا اومد و یه چشم غره هم به سمانه رفتم که

نیشش باز شد.

بالاخره رفتیم پایین و بعد از احوالپرسی با پسرا هرکدوم پیش جفتمون نشستیم و معصومه هم رفت آشپزخونه.

چند دقیقه بعد زنگ در و زدن که پریدم وسط و گفتم: باز نکنید چند لحظه!

بابای معصومه- چرا دخترم ؟

-الان بهتون میگم.

رفتم سمت دشوری و بدون در زدن درو باز کردم که معصومه جیغ کشید و با لگد درو بست ، از همون جا داد زدم:

معصومه احسان اومد.

یه بار دیگه داد زد و عین قورباغه پرید بیرون.

با چشمای گرد داشتم نگاه میکردم ، این الان ننشسته بود؟ ماشالله سرعت عمل!

رفتم داخل هال و بعد از سلام و احوالپرسی با احسان و ننه باباش ، خانم وارانیه کنار امیر نشستم.

سمان

ه

بابی حالی کنار نیما نشسته بودم و به حرفای بزرگترا گوش میدادم و هرازگاهی هم یه خمیازه میکشیدم و نیما از بغل

بشگون میگرفت.

دیگه داشت خوابم میگرفت که بالاخره گفتن که این دو تا گورخر عاشق برن زر بزبن.

سریع صاف نشستم رو مبل و نیشم رو باز کردم که نیما کنار گوشم گفت: چیشد خوابت پرید؟

با خوشحالی چند بار سرمو بالا و پایین کردم و با زهرا و مهدیه چشمک زد و بدل کردم.

یه چند دقیقه از رفتن معصومه و احسان گذشته بود که با علامت من ، زهرا بلند شد و رفت سمت آشپزخونه و جوری که کسی نبینه یه چیزی برداشت و رفت سمت اتاق.

طبق معمول داشتم مگس میپروندم که زهرا با نیش باز اومد بیرون و آروم اومد نشست سرچاش.

با یه ببخشید بلند شدم که نیما دستمو گرفت و گفت: بیخیال.

جوری که کسی نبینه دستشو پرت کردم که یه آخی گفت.

رفتم سمت آشپزخونه که دیدم چیز به درد بخوری پیدا نکردم.

اومدم برم بیرون که چشمم خورد به اون چاقو بزرگه که قشنگ داشت بهم میگفت : بیا منو بگیر.

با ذوق رفتم سمتش و برداشتم و بدون در زدن وارد اتاق شدم و برای جلوگیری از هرگونه گناهی که قراره چشمم ببینه اول چاقو رو کردم تو که معصومه عن یه جیغ بلند بالا سر داد.

سریع پریدم تو و گفتم: هیس چته؟ آروم باش ، آبرومون رفت.

یه دونه هم زدم پس گردن احسان و گفتم: تو نمیتونی اینو ساکت کنی ؟ معصومه با ترس: سمانه

این چیه دستت ؟

-این تفنگه ، اومدم ترورتون کنم ، نکه خیلی آدمای مهمی هستید...

احسان- اینو دیگه چرا آوردی ؟

تازه فهمیدم برای چی اومدم و با نیش باز رو به معصومه گفتم: معصومه بین برات چی آوردم! آگه احسان اذیتت کرد با

این بزنش ، بیا عزیزم فقط جوری بزنی خوش نیفته گردنت بیافتی زندان ، باشه آجی ؟

معصومه مبهوت سرشو تگون داد و منم با یه لبخند ملیح خیلی ریلکس اومدم بیرون و رفتم نشستم سرچام.

چند دقیقه بعد مهدیه رفت و اونم ماموریتشو انجام داد و اومد نشست.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: هوف ، ماموریت با موفقیت انجام شد.

چشمامو عین گربه شرک کردم و تند تند پلک زدم و گفتم: اوهوم...

که دیدم اون چهارتا بزغاله که همون زهرا و امیر و مهدیه و هادی باشن ، زل زدن بهم.

یه اخم کردم و صاف نشستم تا معصومه اینا بیان.

اون عنترا هم بعد یه ساعت اومدن و معصومه نکبت جواب مثبتشو اعلام کرد.

البته این بین چند سری دیگه خواستم برم سراغشون ، ولی این نیما عین بختک چسبید بهم نداشت برم.

بعد از اینکه مراسم خواستگاری تموم شد و احسان و خانوادش به همراه پسرا رفتن، تصمیم بر این شد که امشب هممون خونه معصومه اینا بمونیم.

درحالی که جاهامون و رو زمین تو اتاق معصومه انداخته بودیم و هممون تو جامون دراز کشیده بودیم یهو معصومه گفت: راستی انگل های آسکاریس اون کارا چی بود کردید؟ یعنی چی که زرت و زورت میومدید تو اتاق ، هان ؟ رو بهش گفتم: آخی ، چیشد برنامه هاتون بهم خورد ؟

زهرا- آره دیگه حتما ، راستی سمانه منکه رفتم تو اتاق دیدم...

معصومه پرید وسط حرفشو گفت: زهرا خفه شو.

زهرا با نیش باز گفت: نه عزیزم بذار بگم ، دیدم معصومه رو پای احسان نشسته و بقیه اشو دیگه خودتون حدس بزنید.

-آی تف به این زندگی ، پس چرا من از این صحنه ها ندیدم؟ حیف شد!

مهدیه- آره منم چیزی ندیدم ، سمانه ما دیر رفتیم.

معصومه- یه ایکی ثانیه خفه بمیرید ، بعد از اینکه زهرا مارو اونطوری دید احسان که شما جونورا رو میشناخت ، گفت که الان پشت بند زهرا اون دوتا هم میان که همونطور هم شد ؛ البته دیگه آخراش داشت از دستتون عصبی میشد.

-اُهو ، چه غلطا ، عصبانی میشد ، بره بابا ... زهرا و مهدیه شما با چه بهونه ای رفتید اتاق ؟

ما با همه فرق داریم!

قشنگ میتونم بگم من خودم به شخصه چند تار موی سفید تو سر هادی و نیما و امیر و احسان دیدم.

یعنی دیدم که میگما...

با صدای اون سه تا برگشتم سمتشون که دیدم جلوی آینه وایستادن و دارن با ذوق خودشونو نگاه میکنن.

رفتم سمتشون و خودمو تو آینه دیدم که عین خر ذوق مرگ شدم.

آخه این آرایشگر گاوچسونه نداشته بود خودمونو ببینیم.

سمانه- وای بچه ها ، شبیه عروسا شدم ، تازه تورم دارم.

معصومه یدونه زد تو کمر سمانه و گفت: خو عنینه پس الان چی؟ عروسی دیگه.

سمانه بدتر ذوق مرگ شد و گفت: وای راست میگی ، حواسم نبود یه لحظه.

دستمو به نشونه دعا کردن بالا گرفتم و گفتم: خداوندا به نیما صبر ایوب عطا فرما!

زهرا و معصومه بلند آمین گفتن که با صدای آرایشگر که خبر از اومدن دامادمون میداد، به سمت شنلامون رفتیم.

چند دقیقه بعد پسرا اومدن داخل آرایشگاه.

جوری شنلامون جلوی چشمامون بود که هیچی نمیدیدیم و سگ در صد اونا هم مارو نمیدیدن.

فیلمبردار- آقایون برید سمت خانوماتون و با لبخند شنلاشون رو بدید بالا و دست گل رو بدید دستشون.

با این حرف فیلمبردار هادی اومد سمتم و شنلمو کشید بالا.

منم با کلی ناز سرمو آوردم بالا و بهش نگاه کردم که دیدم....

تف تو این شانسه!!!

عشقم نصیب یکی دیگه شد ، احسان جلو روم بود و داشت با تعجب نگاه میکرد.

همین موقع صدای داد امیر اومد و پشت بندش گفت: من چرا هر طرف میرم میخورم به تو؟

سمانه- اه گند زدی به حس و حالم ، چرا تویی؟ نیما کو پس ؟ نیما درحالی که شنل

زهرا دستش بود گفت: من اینجام عزیزم.

هادی هم درحالی که داشت شنل معصومه رو مینداخت تو صورتش اومد سمت منو گفت: آقایون اشتباه شد ، این

مال من نبود!

پسرا هم هرکدوم شنلای مارو ول کردن و جاهاشون رو درست کردن که امیر گفت: خانم فیلمبردار این قبول نبود ، از اول.

فیلمبردار با خنده گفت: چشم دوباره میگیرم ، ولی قبلی رم ثبت کردم.

خلاصه این سری شبیه آدمیزاد ، یه سری کارای رمانتیک انجام دادیم و به سمت آتلیه راه افتادیم.

معصومه

آقا داماد دستتون و بذارید رو کمر عروس خانوم...

حالا سرتون و کج کنید تو گردن عروس و چشمتون رو ببندید....

عروس خانم شما هم ... وا عروس خانم شما چرا این ریختی شدی ؟

با حرف این عکاس آنگولایی ، احسان برگشت تو صورت من که عین ببر زخمی شده بودم نگاه کرد و گفت: ناراحت

نباش خانومم ، دنیا دو روزه ، این عکسا هم یه روزی تموم میشه!

تا احسان این حرف وزد ، عکاس یه چشم غره رفت . خرچسونه!

یه ساعت داره کج و کولمون میکنه ، والا کمرم رگ به رگ شد انقد کج شدم.

رو به احسان گفتم: من شیطنت خونم افتاده پایین ، برم یه سرک تو اتاق بچه ها بکشم و بیام.

ما با همه فرق داریم!

دیگه منتظر جواب احسان نشدم و رفتم سمت اتاقی که سماه و نیما توش بودن و از لای در نگاه کردم که چشمم گرد شد.

اینارو سرو تهشون رو بزنی باز تو همین حالتان ، نیما کمبود محبت نگیره خوبه!

سماه به حالت نمایشی گوش نیما رو گرفته بود و نیما هم در تلاش بود که گوششو از دست سماه جدا کنه.

یه چند دقیقه دیگه و ایستادم بلکه یه حرکت رمانتیکی ازشون ببینم ... ولی هیچی که هیچی!!!

رفتم سمت اتاق هادی و مهدیه که نیشم ناخودآگاه باز شد.

اصن برای دیدن اینطور صحنه ها باید اومد اتاق اینا ، نه اتاق سماه و نیمای بی بخار. همینطور با نیش باز داشتم به اون دو تا گفتار عاشق نگاه میکردم که صحنه های مثبت ۱۸ داشتن انجام میدادن...

که یهو دستی رو شونم نشست.

با ترس برگشتم عقب که احسان و پشت سرم دیدم.

رو بهش گفتم: ها چی میگی تو ؟

احسان- عزیزم یکم ملایمت به خرج بده ، از این به بعد نباید بذارم با سماه بگردی .

همین موقع سماه از پشت احسان اومد و گوشش و گرفت و گفت: با کی نباید بگرده ؟ احسان تو همون حالت گفت:

با من!

سماه به حالت نمایشی دستاشو تکوند و گفت: خوشم اومد ، آفرین.

بعد اومد دست منو گرفت و برد سمت اتاق زهرا اینا و گفت: کرم خونم اومده پایین.

رسیدیم پشت درشون و از لای در آرام نگاه کردیم.

یعنی هرکی مارو میدید فکر میکرد اومدیم دزدی که اینقد زیر زیرکی داشتیم نگاه میکردیم.

عکاس - عروس و دوماه لطفاً همدیگه رو ببوسید تا این عکستون هم بگیرم و تموم شه.

ما با همه فرق داریم!

زهر- نه دیگه بسه ، من تموم شدم ، چیز یعنی خسته شدم.

امیر بلند زد زیر خنده و گفت: نه بابا چی بسه ، خانم عکاس شما بگیر...

و پشت بندش وارد عمل شد و همون موقع عکاس عکس و گرفت.

منو سمانه با هم بلند گفتیم: اووووووو و

زهر- و امیر با تعجب برگشتن سمتمون که با دیدن ما دوتا که با لباس عروس تا کمر خم شده بودیم و داشتیم از لای در

نگاشون میکردیم چشاشون گرد شد که همون موقع زهر- با جیغ گفت: میکشمتون!

با سمانه عین یوزپلنگ فرار کردیم.

تو حین در رفتن یه دو سه بار هم خوردیم تو دیوار که آرایش مارایش دیگه برامون نموند.

همینطور که میدویدیم و زهر- هم پشت سرمون عر عر میکرد ، سمانه پرید تو یه اتاقی و درم بست و منم محکم خوردم

تو سینه یه نفر.

با اخم سرمو آوردم بالا که دیدم احسان.

سریع پریدم پشت سرش و سنگر گرفتم و گفتم: احسان این الان منو میخوره ، اینو بگیر.

زهر- عنترا اون پشت چه غلطی میکردید ؟ با مظلومیت

گفتم: سمانه گفت خو!

زهر- اونو که میشناسم ، فقط زورم بهش نمیرسه ، اونو میگم امیر بره سراغش!

امیر از پشت سر کمر زهر- رو گرفت و گفت: نه تروخدا ، منم زورم به اون نمیرسه ، همین معصومه ام یه اخم مخصوص

خودشو بکنه من گند میکشم به لباس د و مادی ، دستت طلا خودت زحمت جفتشو بکش.

همون موقع در اتاق سمانه اینا باز شد و سمانه و نیما اومدن بیرون که نیما گفت: کی خانوم منو اذیت کرده ؟

-بر فرض که من کرده باشم ، فرمایش ؟ ؟

نیما یکم نگاه کرد و گفت: هیچی عزیزم ، عرضی نیست ، فقط خواستم بدونم.

با این حرفش هممون زدیم زیر خنده که سمانه یه چشم غره به نیما رفت و بعد از اینکه چندتا عکس دسته جمعی انداختیم ، از آتلیه اومدیم بیرون و به سمت تالار رفتیم.

دختر تو روز عروسیشون

ZSOMF
niceroman.ir

دومادی پسر ا سمانه

نیما- خب عزیزم رسیدیم ، بیر پایین...

-نیما یکم محبت به خرج بده ، الان تو باید بیای در سمت منو باز کنی .

نیما- آخ ببخشید حواسم نبود!

نیما پیاده شد و به دستور فیلمبردار در سمت منو باز کرد و منو کشید بیرون.

این فیلمبرداره هم همه جا باهامون بود .

از اول استرس گرفته بودم که دشوری رفتنی هم باهامون بیاد که بعد از اینکه به نیما گفتم کلی خندید و گفت نمیاد.

همزمان با ما اون سه تا هم رسیدن و به سمت تالار راه افتادیم.

همینطور داشتم زیر لبی به هرچی لباس عروس و شل بود فحش میدادم که یهو پام گیر کشرده به لباسم و اومدم پخش

زمین بشم که نیما دستمو گرفت و نداشت.

بالاخره به سالن اصلی رسیدیم و بعد از کلی سلام کردن و لبخند الکی ، تو جایگاه عروسو دوماه نشستیم.

یکم که خستگیم در رفت اومدم نگاه کنم ببینم چه جور نشستیم ، از ما بعید نیست ما دخترا کنار هم نشسته باشیم و

پسرا رو انداخته باشیم پیش هم.

والا ، ولی دیدم نه خداروشکر تو این یه مورد شبیه آدمیزاد بودیم.

۴ تا مبل دونفره بود که اول مهدیه و هادی بودن ، بعد منو نیما ، کنار ما هم معصومه و احسان و کنار اونا زهرا و امیر.

بعد از اینکه یکم جفتک پرونی های دختر های ترشیده فامیل رو دیدیم ، که سعی در پیدا کردن شوهر داشتن ،
ارکستر اعلام کرد که نوبتی هم باشه نوبت رقص عروس خانوماست.

با نیش باز برگشتم سمت اون سه تا که دیدم اونا هم بدتر از من با ذوق دارن بهم دیگه نگاه میکنن .

پسرا بلند شدن و دستمون رو گرفتن و بردن وسط و خودشونم یه گوشه و ایستادن و شروع کردن به دست زدن.

ما هم طبق تمرینی که از قبل کرده بودیم ، شروع کردیم هماهنگ رقصیدن.

با اون لباس عروس و اون کفش رقصیدن واقعا سخت بود ، ولی در هر حال در تلاش بودم که شبیه آدمیزاد برقصم
و حداقل برای یک بارم که شده جفتک نپروم.

حین رقصیدن و ناز اومدن بودم که دیدم این پنگوئنا وسط رقصم بیخیال حرف زدن نمیشن.

تو همون حال رو بهشون گفتم: چگونه دوباره ؟

زهرا- سمانه بازم خط رو خط شد ، بیاید جوری که رقصمون بهم نخوره هرکدوم بریم سمت شوهرمون.

ی و اااش رو به روم رو نگاه کردم که دیدم یه ساعته دارم جلوی احسان جولون میدم.

با همون رقص جامون رو درست کردیم تا بالاخره آهنگ تموم شد و صدای دست و سوت مهمونا بلند شد.

که یهو یه نره خری داد زد: دومادا هم بیان وسط...

قشنگ اگه زهرا نگرفته بودتم و نیما و احسان پادرمیونی نکرده بودن و امیر ریش سفیدی نکرده بود ، با معصومه
میرفتیم اون عنتره میکشتم که دیگه صداشو ول نده وسط مجلس.

والا خب پام داشت میشکست.

دیدم اینطور همیشه ، یهو وسط رقص میافتم میگن عروس غشیه ...

رفتم سمت جایگاهمون و کفشام رو درآوردم و دوباره سمت پی ست رقص اومدم که همون موقع آهنگ تانگو
گذاشتن.

ما با همه فرق داریم!

قشنگ دیگه اعصابم داشت سگی میشد ، آخه منو چه به رقص تانگو...

یه نگاه به دخترا کردم که دیدم اونا هم تو این یه مورد با من هماهنگن و دارن با حرص ارکستر رو نگاه میکنن.

یعنی قشنگ معلوم بود که شوهراشون نگهشون داشته و گرنه میرفتن طرف و تکه تکه میکنن.

بعد از چند ثانیه وقتی دیدیم دیگه چاره نداریم شروع کردیم به رقصیدن.

البته رقص که چه عرض کنم ، من یکی رو که فقط نیما حرکت میداد ، آخر رقصم نیما پیشونیم رو بوسید که چشم زد بیرون.

نه بابا اینا از این کارا هم بلدن...

تو همون حالت یه نگاه به اون خرچسونه ها کردم دیدم آآآه این پسرا هم بالاخره یه کار هماهنگ کردن ، چون اونا هم دقیقا تو همین حالت بودن.

خلاصه بعد از چند دور رقصیدن و در آخر شام خوردن که فیلمبرداره قشنگ رو اعصاب هممون اسکی رفت ، نوبت رسید به دنبال عروس و پایان مراسم...

زهرا

خدایا من با این امیر به هیچ جا نمیرسم ، مثلا شب عروسیه ...

آقا سرش رفته تو..نمیدونم کجا...

-امیر...

امیر- ها چیه بابا خوابمون پرید ؟

-زهرمار ، پس تو خونه رفتنی میخوای چیکار کنی ؟ خاک برسر مثلا دومیادی...

امیر با شیطنت نگاهی بهم انداخت و گفت: مگه تو خونه میخوایم چیکار کنیم ؟

-حناق دو دقیقه ای ، حالا به کشتنمون ندی با این خواب آلودگی نشستی پشت فرمون.

ما با همه فرق داریم!

امیر- نه زهرا جدا خوابم میاد ، بیا بشین پشت رل!

-گوریل مثلا من عروسم ، با این لباس چجوری رانندگی کنم آخه؟ امیر- جون من بیا

بشین بدجوری خوابم میاد.

پشت بند این حرف زد بغل و من نشستم پشت رل.

معصومه

-واای احسان بزن بغل زود باش ، بدوووو...

احسان- چرا عزیزم ، چیزی شده ؟

-بزن بغل دیگه بابا تو چقد گورخری...

احسان زد بغل و منم سریع پیاده شدم و رفتم سمت اون فروشگاهی که از مانتوی پشت ویتترینش خوشم اومده بود ، احسانم دنبالم.

احسان- معصومه کجا میری با این لباس ، بابا وایسا زشته ...

-بابا انقد نجاست نخور دنبالم بیا!

رفتم تو بوتیک و فروشنده ها با تعجب نگاهم کردن.

-سلام خسته نباشید ، از اون مانتوی که پشت ویتینه سایز ۳۸ و بدین.

فروشنده با تعجب لباس و بهم داد.

-حساب کن!

احسان- خب اگه اندازه ات نشد چی ؟

ما با همه فرق داریم!

-میشه ، ای بابا حساب کن دیگه ، بین از اول زندگی داری منو از سرت باز میکنی ، اصن من مهریه امو میخوام ،
۱۵۰ تا گوسفند منو بده ، بچه هام مال خودت ، م ...

احسان- هیس ، ساکت باش آبرومون رفت بابا، خانوم بفرمائید این کارت و بکشید.

فروشنده- رمز ؟

احسان- ۷۰۷۵

خلاصه کنم که

مانتو رو خریدیم و

زدیم بیرون.

سمان

ه

-ای بابا چرا نمیرسن پس ، ۳۵ دقیقه اس دارم گوسفند می شماریم.

نیما- هی بهت میگم سمانه جان بذار با مهمونا برسیم هی میگی گور پدر پدر سوخته مهمونا ، بریم خونه ، خب وقتی
مهمونا رو میپچونی همین میشه دیگه ، ۳۵ دقیقه اس زیر پامون خزه دراومده.

همینطور که نیما زر زر میکرد ماشین احسان و امیر و دیدم که یکیشون از این سر کوچه اومد ، یکیشون از اون سر کوچه
؛

همین که رسیدن شروع کردم: گاومیش های اسپانیایی کدوم گوری موندین پس ، زیر پامون علف های هرز جنگل های
استوایی در نواحی جزیره ماداگاسکار نزدیک به کشور پر تمدن مصر دراومد ، بزمن صدا عرعر گاو بدین؟ بزمن؟ نیما- عزیزم
عرعر مال خره ، گاو ماما میکنه!

-همون ، بزمن صدا ماما خر بدین؟ بزمن؟

ما با همه فرق داریم!

معصومه- سمانه حالا بع بع گوسفند و ول کن ، نگاه کن چی خریدم...

نگاهم رو اون مانتوی سبز رنگ که آدمو یاد محتویات دماغ مینداخت ، انداختم و یه دل نه صد دل عاشقش شدم.

درحالی که چشم شبیه قلب شده بود گفتم: معصومه این گوهر و از کجا خریدی ؟ معصومه- فروشگاه -

-نیما سویچ و بده.

نیما- عزیزم حالا فردا میریم میخریم.

-نیما جان سویچ.

نیما- خانومم الان هادی ام برسه باید بریم خونه.

-نیما ا

نیما- بیا عزیزم داد زدن نداره که...

مهدیه

-وای هادی جان بسه ، آخه این چه حرفاییه که میزنی ، خجالت کشیدم.

هادی- عشقم خجالت نداره که دیگه باید به این حرفا عادت کنی.

-ا هادی جان ؟

-جان ؟

کوفت ، بی حیا.

وسط کل کل کردنمون رسیدیم که دیدیم بچه هام رسیدن ، فقط سمانه نبود.

ما با همه فرق داریم!
-بچه ها سمانه کو ؟ نیما-

الان برمیگرده.

بعد بیست دقیقه سمانه رسید و با شوق از ماشین پیاده شد و یه مانتوی صورتی از پاکت درآورد و گفت: وای

معصومه بین عین مانتوی تو ، بیا با هم ست کنیم.

معصومه- آخ جون باشه.

-شما شب عروسیتون رفتین مانتو خریدین ؟ معصومه و

سمانه- آره منو زهرا- ما هم میخوایم.

امیر- خانوما بیاین بریم خونه ، فردا با هم میریم میخریم ، باشه ؟ منو زهرا- باشه.

خلاصه رفتیم تو خونه ...

خونه های ما چهارتا تویه آپارتمان چهار طبقه اس که هر طبقه دوبلکسه...

طبقه اول منو هادی ، طبقه دوم سمانه و نیما ، طبقه سوم امیر و زهرا و طبقه چهارم معصومه و احسان هستن.

جهاز ما دخترا دقیقا شکل همه ، فقط رنگش فرق میکنه ، مال من سیاه و سفیده ، مال زهرا قرمز و سفیده ، مال

سمانه سرمه ای و سفیده و مال معصومه طلایی و سفیده.

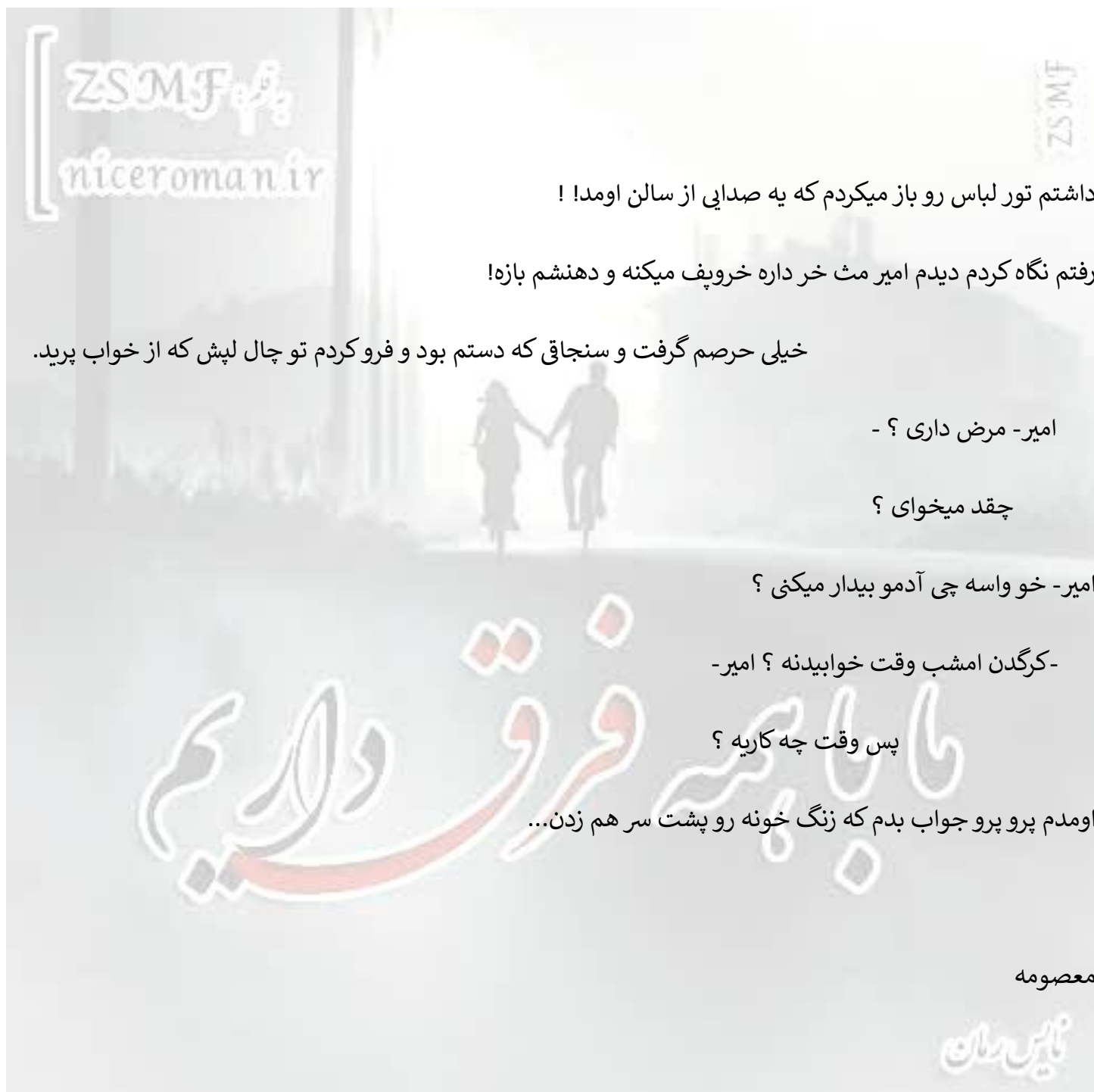
حتی دکوراسیون خونه هم شکل همه...

همینجوری تو فکر بودم که هادی چسبید بهم ...

هادی- خوب ، الان وقت چیه ؟

ما با همه فرق داریم!
اومدم جوابشو بدم که در کمال حیرت زنگ خونه زده شد...

زهرا



داشتم تور لباس رو باز میکردم که یه صدایی از سالن اومد! !

رفتم نگاه کردم دیدم امیر مث خر داره خروپف میکنه و دهنشم بازه!

خیلی حرصم گرفت و سنجاقی که دستم بود و فرو کردم تو چال لپش که از خواب پرید.

امیر- مرض داری ؟ -

چقد میخوای ؟

امیر- خو واسه چی آدمو بیدار میکنی ؟

-کرگدن امشب وقت خوابیدنه ؟ امیر-

پس وقت چه کاریه ؟

اومدم پرو پرو جواب بدم که زنگ خونه رو پشت سر هم زدن...

معصومه

نایس روان

-احسان تا یه خستگی در کنی من برم این مانتو رو بپوشم ببینم چجوریه.

با ذوق مانتو رو پوشیدم و با همون تور و تاج و آرایش رفتم پیش احسان.

ما با همه فرق داریم!

-آقای شوهر چگونه؟ احسان-

خیلی بهت میا... وسط حرف

احسان زنگ خونه پشت سر هم

خورد...

سمان

ه

نیما- خانومم ، عزیزم ، درو بار کن دیگه ...

-نمیخوام ، بهت گفته بودم شب عروسی جوراب بو گندو میندازم جلوت نیما- خب باشه دیگه

اذیتت نمیکنم ، باز کن دیگه...

-باز نمیکنم ، واسه چی گفتی مانتوم بهم نمیداد ها...

اومدم ادامه بدم که صدای زنگ خونه اومد ، آخه کی میتونه باشه ...

سریع رفتم بیرون دیدم نیما هم متعجب وایساده!!

زود رفتم آیفون رو بردارم که دیدم کسی تو صفحه اش مشخص نیست و زنگ همچنان داره میخوره.

نیما- بیا بریم جلوی در ، زود باش!

خودمونو رسوندیم پایین که دیدیم بچه هام پایین...

مهدیه- زنگ واحد شما هم خورد؟

-آره

ما با همه فرق داریم!
معصومه- اما اینجا که کسی نیست!

احسان- هیس ، یه صدایی نمیداد ؟ امیر- صدای

گریه بچه میاد!

زهرا- صدا از پشت اون بوته اس...

همه رفتیم اون سمت و پر از بهت ، دیدیم که یه بچه داره مژگ چی گریه میکنه و دست و پا میزنه تو کالسکه اش !!!!!!!؟
؟

همگی تعجب کرده بودیم و نمیدونستیم چیکار کنیم...

تا اینکه هادی پستونکشو گذاشت دهنش.

نیما- بچه ها یه نامه اینجاست...

احسان نامه رو باز کرد که توش نوشته بود.....

ما با همه فرق داریم

[پارت پایانی]

ما با همه فرق داریم!

خودشیفته نیستیم ، از خود راضی نیستیم ، حتی کمال گرا هم نیستیم چون...

ما واقعا با همه فرق داریم!

داستانمون عاشقانه خیلی نداشت ، پسرارمون رمانتیک نبودن ، دخترارمون احساسی!

پسرارمون مغرور نبودن ، دخترارمون لوس!

ما با همه فرق داریم!
تو داستانمون گروهامون زوج زوج نبودن

دختر با دختری ، پسرا با پسرا بودن!!

ما تو دانشگاه نخوردیم بهم که وسایلمون بریزه و اینجوری عاشق شیم ، ما تو شرکت عاشق رئیسمون نشدیم ، ما از هم متنفر نشدیم که کم کم عاشق هم شیم ، ما ازدواج اجباری نکردیم ما معمولی و طنز عاشق شدیم!

میدونم ، گاهی ما دختری در برابر احساس پسرا خیلی چلمنگ بازی درمیاوردیم و نمیدونستیم چطور رفتار کنیم ، نمیدونستیم که باید ما هم احساسی رفتار کنیم!

خب آدم حواس پرت که شاخ و دم و سم و پوزه و)ندای بیشور درون: خفه شو ، داشتی میگفتی که چرا خبر مرگتون با همه فرق دارین! (

اهم ، آره داشتم میگفتم که ... آدم حواس پرت که شاخ و دم نداره...

ما حواسمون پرت دنیای دخترانه امون بود ، حواسمون پرت فیلمای جنگی مون بود ، اگه فیلم عاشقانه نگاه میکردیم خوابمون میگرفت.

ما رمان عاشقانه نمیخوندیم ، ما رمان ترسناک میخوندیم و تا یه هفته از زیر پتو در نمیومدیم!

حتی با اومدن پسرا هم دست از خر بازیمون برنداشتیم و گاهی اونارو هم قاطی خودمون میکردیم ،،،،

میدونین خب طبیعیه: چون ما با همه فرق داریم!

مردای داستان ما دست نمی انداختن دور کمرمون و کنارمون راه بیان ، اونا دقیقا پشت سرمون راه میرفتن تا سایه سرمون باشن.

دخترای داستان ما ، شاید بلد نبودن تانگو برقصن ، اما بابا کرم و از بر بودن ، چون اونا مرامشون لوتی وار بود ، چون اونا پاستیل نمیخوردن اما بل د بودن دود قلیون رو حلقه ای بدن بیرون.

پسرای داستانمون اگه چیزی از دخترامون هرچند دروغ میدیدن و میشنیدن ، نمیرفتن تمام شبشونو خراب کنن و سرد رفتار کنن ، چون اونا جرئت حرف زدن داشتن ، حرف میزدن و مشکل حل میشد.

ما با همه فرق داریم!

دخترای داستانمون آگه گیر یه سری اوباش می افتادن ، برای کمک داد و بیداد نمیکردن تا یه مرد پیدا کنن ، چون اونا به ظاهر دختر بودن ، به وقتش از صدتا مرد هم مرد تر بودن....

ما حتی مردامون هم زیادی مرد بودن!

همه اینارو گفتم که برسم به اینکه ما ، نه فقط ما دخترا ، ما یعنی همه اکیپ مختلطمون با همه فرق داریم!

با اجازه شما ، ما یه پله از بقیه جلو تریم!

پایان!

امضای نویسنده ها

۴دخی:

خب ، قصه ما به سر رسید ، اما همونطور که خودتون خوندید کلاغه به خونش نرسید حالا قراره ما ۴دخی این کلاغ

و به خونش برسونیم...

میگید چطوری؟ میگم براتون!

این رمان جلد دوم داره

خب ژانر اولش که فانتزی و طنز بود

همه چیز به سادگی بود

اما با اتفاقی که دقیقا شب عروسی بچه ها رخ میده ورق زندگیشون برمیگرد ه دخترایی که یه روزی صدای

قهقهشون گوش فلک و کر میکرد حالا آروم بودن ، آروم و ساکت و صامت...

ما با همه فرق داریم!

بچه ای که با اومدنش زندگی همه رو تحت الشعاع قرار داد دروغ و فریب زیادی

آشکار شد

اما فقط خدا میدونست که این عشق ساده واقعیه و توش نیرنگی نیست هرچند غیر منتظره...

ژانر جلد دوم این رمان پلیسی معمایی جنایی و...

عاشقانه اس!

عاشقانه ای ناب و متفاوت...

تو جلد بعدی جایی برای شوخی و خنده نیست چون ماجرا

جدی تر از تصورات من و شماس ت با ما همراه باشید با....

با ما همه فرق داریم

نایس رمان